

سایه های مبهم آبی

محمدعلی قجه

توجه

تمامی مکان ها و شخصیت های این داستان ساختگی است.

هر کس یک سایه دارد

یا سیاه یا آبی ...

لیست فصل ها

- فصل یک
- فصل دو
- فصل سه
- فصل چهار
- فصل پنج
- فصل شش
- فصل هفت
- فصل هشت
- فصل نه
- فصل ده
- فصل یازده
- فصل دوازده
- فصل سیزده
- فصل چهارده
- فصل پانزده
- فصل شانزده

..... فصل هفده

..... فصل هجده

..... فصل نوزده

..... فصل بیست

..... فصل بیست و یک

..... فصل بیست و دو

..... فصل بیست و سه

..... فصل بیست و چهار

..... فصل صفر

فصل یک

نمی دانست چه باید بکند. هوا سنگین و خفه بود. ساعت ها می شد که روی صندلی میان جمعیت پریها و نشسته بود. دهان هایشان یکریز می جنبید و وراجی می کردند. هر چه تلاش کرد بفهمد حرف حسابشان چیست نتوانست. صداها توی هم بود. توی سرش مثل و غوغ سگ مثل زوزه بچه نا آرام و تخیلی که کنارت یکریز عر بزند. گوش هایش را گرفت تا لحظه ای آرام شود اما باز هم صداها در سرش می لولید. صداها از لای انگشت رد می شد و با سماجت توی سرش می خزید. آرام و زجر آور. سرش درد می کرد و داشت بالا می آورد. سرمای آزار دهنده صندلی فلزی تا زیر لباسش رسوخ می کرد. سرد و تیز مثل چاقو، از این حس بی حسی و بی دردی چندشش شد. همیشه عادت داشت ساعت ها بر صندلی بنشیند اما حالا بی قرار بود و دلش نمی خواست بیش از این منتظر بماند. ناخنش را روی رنگ پریدگی صندلی گذاشت و کندش. با حرص و ولع، رنگ ورم کرده سبز و تند به زیر ناخنش رفت و سرانگشتش تیر کشید، زیر ناخن خون آلود شد.

چه دردی داشت. تکه ضخیم رنگ را از زیر ناخن بیرون کشید. انگار که صندلی را هر سال رنگ زده بودند و هر بار لایه ای روی قبلی دلمه بسته بود. خرده هایش رنگی بود و هر بار تکه ای از زیر گوشتش بیرون آورد. زخم را فشرد تا خون همان جا بماند و لخته شود. ناخنش سبز شده بود، رنگش از زیر ناخن هم حال به هم زن بود. بی اختیار بوییدش، بوی کهنگی رنگ و خون درهم آمیخته بود. بوی آهن و زنگ زدگی و تعفن. بوی نم و عرق و دود مثل جلبک زده ای که رو به فساد بگذارد. انگار انگشتش داشت فاسد می شد.

خودش را جابجا کرد تا سرما کمتر آزارش دهد. بی حسی از ران هایش بالا رفت و تا گردنش رسید. تیر کشید و سوخت. سرش را بالا گرفت و به اطراف چرخاند. تازه فهمید که تمام بدنش بی حس شده و خبر ندارد. باید بیشتر ورزش می کرد، دکترها گفته بودند که چربی خودش بالاست اما خودش باور نداشت. معتقد بود همه دروغ می گویند حتی آن ها. حتم داشت هر کدامشان برای مریضی مردم کیسه دوخته اند. آن هم چه کیسه دولایه محکم و بزرگی.

دوباره به ته راهرو خیره شد. راهرویی که به سختی می شد انتهایش را دید. لامپ های نیمه سوخته سقفش فضا را دلگیرتر می کرد. هر کس قدم به اینجا می گذاشت خود به خود اعتراف می کرد. از بس که دیوارهایش رنگ و رو رفته و ناامید بود. سقفش چند لایه ترک داشت و گمانت می برد همین الان فرو می ریزد. دود سیگار آدم های منتظر تا عمق رنگش فرو رفته بود و سیاهش کرده بود. حس کرد با وراجی مردم ترک ها بیشتر شده و همین الان روی سرش می ریزد. نگاهش رد ترک را دنبال کرد، از آن سوی دیوار تا این سو ادامه داشت. درست بالای سرش که سنگینی می کرد. درست وسط فرقاش. نفسش را حبس کرد تا مبادا دیوار بلرزد و روی سرش خراب شود.

هیچ کس اهمیتی نمی داد. همه حواسشان جای دیگری بود، اگر سقف هم می ریخت باز وراجی می کردند و خط و نشان می کشیدند حتی زیر آوار هم باز قلدری می کردند. چه سگ جان بودند. مرد سیاه و بدلباسی گوشه دیوار ایستاده بود و مرتب یک کلمه را تکرار می کرد بهش گفته بودم. بهش شورش را ببرند. انگار کلمه دیگری به او یاد نداده بودند. جوان دیگری آن طرف آدامس می جوید و کرکر می کرد. صدای له شدن آدامس میان دندان های درازش توی مخ بود. به او یاد نداده بودند بی سروصدا لنگه کفش بجود. مشکل از مدرسه ها بود، هیچ معلمی یادشان نداده بود که این بی ادبی است. این بی نزاکتی است. خاک بر سرشان که فقط کتاب روخوانی می کردند و شعر بلغور می کردند. انگار برای همه عادت شده بود، این ترک ها و دیوارهای کثیف. خود کارمندهای کلانتری هم بی خیال شده بودند و در و دیوارها را رها کرده بودند تا بپوسد و بریزد. فقط یاد گرفته بودند صندلی را زنگ بزنند. شاید مرضشان گرفته بود تا هر کس روی آن می نشیند رنگی شود و بیرون که رفت معلوم شود همین الان توی کلانتری بوده است.

هرکسی که رد می شد گردوغباری به هوا برمی خاست و نفس تنگی اش می گرفت. می خواست بیرون برود و سرپا توی سرما بایستد اما دلش طاقت نداشت. شاید همان لحظه سربازی از راه می رسید و نوبت ملاقات می داد. اگر نبود دلش می سوخت و حسابی پشیمان می شد.

آخرین بار در همین راهرو صدای گام های سست برادرش پیچید. از ته راهرو آمد، با دو سرباز اخم آلود. انگار که همین حالا بالای سر جنازه پیدایش کرده بودند. به سختی قدم برمی داشت و مثل مرده ها شده بود. صورتش باریک تر شده بود و ته ریشش رگه های سفید داشت. موهایش به هم ریخته و ژولیده بود. آزاد که بود بوی عطر می داد و حالا بوی عرق داشت و ادراک. وقتی دیدش فکر کرد خیالاتی شده، خودش نبود. عوض شده بود. پیر و فرسوده، مثل هشتادساله ها.

آره یادم است، آن شب اولین برف زمستانی آمد. انگار که با زندانی شدن داداشم قرار و مدار داشت. تا افتاد زندان برف بارید. همان لحظه، بدون وقفه. همیشه همین است، وقتی اعصاب نداری دنیا هم با تو دلچک بازی اش می گیرد. کرمش گرفته بود تا آزارم بدهد. قبلش هوا گرفت و سیاه شد. نه شاید هم بنفش، کدر و خفه. نگاهش که می کردی حالت بد می شد آن قدر که دلگیر بود. پر از ابر کبود شده بود و به نظر می آمد برف و بوران تا روزها ادامه دار بشود. همیشه آرزویم بود که یک عالمه برف بیارد اما آن شب لعنتی به زمین و زمان فحش دادم. آخر آن وقت شب که موقع برف باریدن نبود. از کلانتری که بیرون زدم دلم گرفت و میان برفی که کم کم می نشست تنهای تنها شدم. سوز بدی می آمد طوری که حتی با بستن زیپ کاپشن هم می لرزیدم. یادم نیست چه مدت همان جا خشکم زد و غرق فکر کردن

شدم. اصلاً حواسم نبود، قدم‌هایم خودشان می‌رفتند. تحت اختیارم نبودند. ماشینی نزدیک شد و بلند بوق زد. تازه فهمیدم وسط خیابانم و مثل آدم‌برفی روی من کلی برف نشسته است.

نمی‌توانستم باور کنم چه بر سرمان آمده است، خنده‌ام گرفت. راننده ماشین با تعجب نگاهم کرد و از کنارم رد شد. زمزمه کرد: دیوانه.

دیوانه تو هستی که این وقت شب دور و بر کلانتری می‌پلکی. دیوانه کسی است که فکر می‌کند داشم گناهکار است. دیوانه شماها هستید.

بابا نادر هر چه می‌خرید باید دو تا دو تا می‌گرفت. اگر یکی هوس می‌کرد باید می‌رفت و مثل همان را می‌خرید. بستنی، شکلات، ماشین کوکی ... حتی لباس. کفش‌هایشان یک اندازه بود، سایز کمرشان، رنگ چشمانشان، گاهی حتی مامان فاطمه هم اشتباهشان می‌گرفت. صدا که می‌زد چند ثانیه می‌گذشت تا بفهمد کدام است. یکی که مریض می‌شد آن یکی هم تب می‌کرد و کنارش می‌افتاد. بساطی بود، دو دنیای کنجکاو و مرموز. دو موجود کنه که ول کن نادر و فاطمه نبودند. دو تا زالو چسبیده به رگ و پی آن‌ها. یکی گفت نفسشان به هم بسته است. راست می‌گفت، چه شری بود این دوقلو بودن.

خاله‌ام گفته بود به حالت لب‌هایمان نگاه کنند. لب من باریک‌تر بود، مال داشم گوشت‌آلودتر. یکی باید می‌گفت و توی سرشان می‌زد که بدانند من آرام هستم و آن یکی شر. می‌دانی که وقتی آرامی همه جای بدنت به‌زور تکان می‌خورد اصلاً انگار نیمه‌جانی ولی برادرم تا بخوابی پر جان و ناآرام بود. مثل سگ پا کوفته از سرصبح تا ته شب می‌دوید و خسته نمی‌شد. توپ‌بازی، تیل‌بازی، لولیدن میان دخترها. آره این یکی را از همان بچگی خوب بلد بود. رفتن قاتی دخترها. خاله‌زنک بود حتی لاک می‌زد به انگشتانش. همیشه شر درست می‌کرد. می‌زدم توی سرش تا آرام بگیرد ولی لامصب نشیمن نداشت. نه مثل من که خفه‌خون بودم و نه مثل او که آرام نداشت. وقتی هم که ساکت می‌شد همه خیال برشان می‌داشت که منم. وقتی هر دو ساکت می‌ماندیم و زل می‌زدیم به بابا و مامان گیج می‌شدند و می‌ترسیدند. از اینکه ما رو نشناسند می‌ترسیدند!

بلندتر خندید. سرباز داخل کیوسک سر تکان داد. او هم فهمید دیوانه شده است. خنده‌اش خشکید و بغض در گلویش پیچید. نفسش تنگ شد و تلاش کرد از میان حنجره بسته‌اش دوباره بوی چوب سوخته را حس کند. مثل همان زمان که می‌رفتند پیک‌نیک و ولگردی.

منم عادت داده بود که همراهش بروم. دورهم جمع می‌شدیم و آتش روشن می‌کردیم. عاشق این بودم که چوب جمع کنم و یک عالمه نفت بریزم رویش. بعد یک کبریت بزنم بهش، گر بگیرد و برود تا آسمان. پیچ‌وتاب شعله‌های

آتش و گرمایش برایم حس خوبی داشت. یک حس شهوت‌انگیز و خاص. انگار روحم آرام می‌گرفت و همه شیطنتهایم خالی می‌شد. نگاهم افسون می‌شد و ساعت‌ها زل می‌زدم به زردی شعله‌های ناآرامش، مثل یک مسخ‌شده. مثل یک مجسمه که ساختنش تا زل بزند به آتش و خوابش ببرد. یک‌بار هم داداشم و بچه‌ها رفتند و من را همان‌جا پهلوی آتش توی پارک ول کردند. چه نامردی بود، چطور دلش آمد بگذارد و برود؟

آن‌سو آتشی دید، آتشی زرد و داغ. آتشی در سرمای کشنده، نورش کنج دیوار در صورت پیرمرد می‌افتاد. دلش هوای گرما کرد و بی‌اختیار به آن‌سو رفت. هر بار آتش می‌دید افسون می‌شد. چند باری نزدیک بود خانه را با آتش‌بازی‌هایش بسوزاند.

توی این مورد من از داداشم جلوتر بودم. توی آتش‌بازی و کارهای بی‌سروصدا. یک‌بار هم داداشم جای من کتک خورد. راستش، بیش‌تر از یک‌بار کتک خورد. البته حقش بود چون حرف گوش نمی‌داد.

پیرمرد که دیدش اشاره کرد تا نزدیک‌تر برود. تردید را کنار گذاشت و به آتش رسید. گرم بود، آن‌قدر که لحظه‌ای فراموشش شد کیست و کجاست. چسبید به شعله‌های بلند آتش و دستانش را حریصانه روی لهیب داغش برد. سرانگشتانش سوخت اما با ولع شعله‌ها را بغل کرد. پیرمرد زمزمه کرد: برای ملاقات آمده بودی؟

- نه. هنوز اول راه هستم.
- صبور باش. مثل تو زیادند.
- ولی جرمش سنگین است.

آهی کشید و به آتش زل زد: نمی‌دانم تهش چه می‌شود.

پیرمرد شانه بالا انداخت و لبخند تلخی زد. چای توی فنجان‌ش را هورت کشید و همان‌طور خیس چپاندش داخل کیسه. همه چیزش همان‌جا کپه شده بود. دمپایی و کفش، پتو و لحاف و آخرسر کنار دیوار، ظرف دلمه بسته غذا که هنوز ته‌مانده‌های برنج داخلش بود. ظرف یک‌بارمصرف غذای نذری که میان فشار جمعیت شکسته بود. می‌گفتند غذای نذری همیشه برای فقیرهاست اما به چشم خودش دیده بود که گردن کلفت‌هایی می‌روند و چند تا غذا می‌گیرند درحالی‌که فقیرها گوشه‌ای نشسته‌اند و خجالتشان می‌آید جلو بروند.

زنی روی صندلی نشست. صندلی صدایی داد و تکان خورد. لق بود و طوری لرزید که نزدیک بود بیفتد. از جا پرید و به خود آمد. خودش را جمع کرد و سرش را میان کاپشن فروبرد. صدای پوتین‌سرباز دلش را خالی کرد. سرش را بلند کرد و به میان جمعیت زل زد. جوانک اخمو یک‌راست به سمت او می‌آمد. مثل همان‌هایی که برادرش را آورده

بودند تا ببیند. با همان اخم و طلبکاری، انگار که کس و کار آن‌ها را کشته است. انگار که هنوز دوران مدرسه است و مبصر بازی.

- به راست راست! آهای تو که بازویت از صف زده است بیرون. گم شو توی صف.
- با من هستی؟
- آره بچه جقله.
- درست حرف بزن.

آن روز کتک بدی خوردم و یاد گرفتم زبان‌درازی نکنم. الآن هم همین کار را می‌کنم. هر چه بگویم می‌گویم چشم. هر جا بروم همراهش می‌روم حتی سر قبر بابایش. باید داشتم را ببینم، هر کاری لازم باشد می‌کنم تا خلاص شود. بلند شد و ایستاد. منتظر بود تا صدایش بزند اما سرباز بی توجه از کنارش رد شد. دوباره روی صندلی افتاد. زن نیم‌نگاهی کرد و دلش طاقت نیاورد: خویید؟

- چی؟
- پرسیدم خویید؟
- چیزی نگفت و اخم کرد.

- رنگتان بد جور پریده است.
- خوبم.

صورتش را برگرداند و به او خیره شد. جوان و جذاب بود. دید گانش چرخید و بالا تا پایین زن را برانداز کرد. موهای بلند و مشکی‌اش را دم‌اسبی کرده بود و از بغل روسری نصف و نیمه‌اش بیرون انداخته بود، گیره زرد جیغی میان پیچ و تابش دیده می‌شد. چشمانش مشکی بود مثل شب، پررنگ و شهوت‌انگیز. صورتش باریک و ساده بود، بی‌هیچ دست‌کاری‌ای. جوراب‌های سیاه و شیشه‌ای ساق‌هایش را نازک‌تر نشان می‌داد. کفش رنگی کتانی به پاهایش بود. کفش‌های زنانه و نازکی که از تازگی برق می‌زد. ناخن‌های دستش لاک تندی داشت. مثل لبش که به آن رژ قرمز زده بود. انگشتان باریکش را طوری در هم گره زده بود که نگاه حمید به دستانش رفت. حلقه‌ای در انگشتش ندید.

یک لحظه دلم لرزید. با خودم گفتم تو کجا و اینجا کجا خوشگله؟ چه چشم و ابرویی، چه موهایی اما به روی خودم نیاوردم. مگر آدم هر کی را دید باید عاشقش بشود؟ اصلاً با من چه کار دارد؟ به او چه حال من چه جوری است؟

زن کنجکاو بود و خودش را نزدیک‌تر کرد. با لحن مهربانی پرسید: ملاقاتی دارید؟

- بله.

- چند وقته زندانی است؟

خنده اش گرفت. پیچیده تر از آنی بود که بشود توضیح داد. خواست ساکت بماند اما دلش می خواست با او حرف بزند: یک ماه است.

- چه بد.

- او بی گناه است.

- کی شما می شود؟

به او چه مربوط؟ عجب بابا ... ولی زشت است جواب ندهم.

لب باز کرد تا بگوید که صدایی هردوشان را متوجه آن سوی راهرو کرد: آهای شما ...

صدا از ته راهرو می آمد. همان جا که همه صداها و تصویرهای بد از لای دیوارهایش بیرون می زد. ته راهرو که سیاه بود و دلگیر. زن زمزمه کرد: مثل اینکه با شماست.

- من؟

- با من بیاید.

جا خورد و برخاست. زن با نگرانی گفت: خدا به همه ما رحم کند.

پرسید: شما چی خانم؟

- از من شکایت کردند.

- بابت چی؟

سرباز داد زد: نمی آید؟

هول شدم و نتوانستم شماره ام را بهش بدهم. اصلاً مگر شماره ام را خواست؟ ولی نگاهش بدجور دلم را لرزاند. انگار که داد می زد کمکش کنم. لعنت به این دل نازک من. مرده شور این دلسوزی من را ببرند. تا لحظه آخری که رفتم سمت سرباز حواسش به من بود و ولم نمی کرد. یادم رفت اصلاً برای چه آمده ام. توی این گیرودار که وقت دوست دختر بازی نیست.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. سر تکان داد و نفس عمیقی کشید. سرباز برگشت و رفت. او هم به دنبالش دوید. راهرو پریهاو را رد کردند و پس از چندین پیچ و خم به در بزرگی رسیدند. سیاهی ها و ترک های دیوار در آن سمت کمتر بود. انگار که جرم ها و غصه ها اینجا نمی پلکیدند. رنگ دیوار هم طبله نداشت و کدر نبود. انگار دنیای دیگری بود. سرباز در را هل داد و داخل شدند. به سمت چپ اشاره کرد.

- آن سمت؟

- اتاق سرهنگ همان جاست.

- ولی ملاقات چه می شود؟

چیزی نگفت، راهش را گرفت و رفت. او ماند و هزار سؤال بی جواب. بدش می آمد که سربازها همیشه نصف و نیمه حرف می زدند. می ترسیدند تا مبادا حرف زیادی بزنند و اضافه خدمت بخورند. نگرانی نفسش را تنگ کرده بود. به داخل اتاق نگاه کرد. لای در باز بود و می شد صدای سرهنگ را شنید. با تلفن صحبت می کرد: امکان ندارد ... نه ... چی؟ ... مدارک کامل نیست.

سکوت همه جا را پر کرد. صدایش در راهرو خلوت پیچید: اگر نشود ثابت کرد چه؟

کوشید تا جملاتی که آن سوی خط بود را کنار هم بچیند. ذهنش جملات را سرهم کرد اما با حرف های سرهنگ نخواند. کلافه شد و این بازی مسخره را کنار گذاشت.

در مورد کی حرف می زند؟ داداشم؟ شاید هم پرونده دیگری است. فقط که داداشم اینجا نیست، هزارتا مجرم هست. اگر کسری مدرک دارد چه جوری انداختنش زندان؟ غلط کردند. مگر الکی است هر کی سر راهت آمد بگیری و بیندازی توی قفس؟

سرهنگ کلافه بود، خداحافظی کرد و گوشی را محکم کوید. دوباره راهرو در سکوت فرورفت. برخلاف دالان انتظار که همه پیچ پیچ می کردند. سکوت آن قدر عمیق بود که باورش نشد. خیال کرد خواب می بیند. نورها و سکوت ذهنش را آشفته. عادت کرده بود میان سروصداها باشد. وسط خیابان بین ماشین ها، بین آدم های حراف کوچه پس کوچه ها.

این بار صدای گام های سرهنگ در اتاق طنین انداخت. سایه اش تا دم در کش آمد. تا شد و بیرون افتاد. سایه ای مبهم و کمرنگ، محوشده میان نورهای تند و سرد. شاید آدم خوب ها سایه های نرم تری داشتند نه مثل مجرمی که برای اعدام می بردند. نه مثل قاتلی که سایه اش سیاه پررنگ بود.

پرسید: سرباز، ملاقاتی آن جوان آمد؟

پاسخی نیامد. قدم‌هایش به در نزدیک شد. چه سرباز بی ادبی بود که جوابش را نمی داد. باید همین فردا تنبیه می شد یا اضافه خدمت می خورد. حمید را که دید گیج شد، زندانی اینجا چه می کرد؟ لباس راه‌راهش را کی درآورده بود؟ کی فرصت کرده بود موهایش را شانه بزند؟ اصلاً چه کسی به او اجازه داده بود بیاید دم در اتاقش؟ مگر کلانتری قانون نداشت؟

چه نگاهی می کند. انگار کس و کارش را کشتیم. نمی دانم این پلیس‌ها چه جوری آدم‌ها را می شناسند. سریع فهمید من داداشم نیستم حتی بار اول هم فهمید. آن‌هم از دور، خواست بیاید و بزند زیر گوشم که فهمید اشتباه گرفته است و پشیمان شد. بهش نمی آید آدم بدی باشد ولی نمی دانم چرا ازش شکارم. نمی خواهم سر به تنش باشد.

اخم کرد. پرسید: تنهایی؟

- بله.

- بفرمایید داخل.

تردید داشت. وقت نشستن و احوالپرسی نبود. دلش می جوشید و سرش ذوق ذوق می کرد. نفسش به زور بالا می آمد.

نشستن پیش کش، اجازه ملاقاتی بدهید. این چرا خودش را به آن راه زده است؟

پرسید: کی می توانم بینمش؟

- عجله نکن.

با دلخوری وارد اتاق شد. سرهنگ ادامه داد: هنوز چیزی روشن نشده است.

چرت می گوید؟ یعنی چه؟ این همه مدت گذشته حالا می گویی چیزی معلوم نیست. فقط بلد هستید مردم را بگیرید و بیندازید توی زندان؟ پس حدسم درست بود که مدارکش کامل نیست. اصلاً خودش هم نمی داند چه کار دارد می کند. یکی ازش بپرسد دلیل چیست هیچی ندارد بگوید.

عصبانیتش را قورت داد. با مأمورها نمی شد جنگید، زمزمه کرد: روشن نشده است؟

با اشاره مرد روی صندلی نشست. صندلی مقابل میزش بود. این بار صندلی چوبی بود و رنگ رویش دلمه نبسته بود ولی بازهم ناخنش را به لبه ورم کرده اش فرو کرد. هر وقت روی صندلی ای می نشست دنبال لبه های ترک خورده اش می گشت تا با ناخن خراشش دهد. کندن تکه های صندلی دقش را خالی می کرد. اینجا هم دیوارها کدر و دوده ای

بود مثل اتاق بازجویی. اتاقی که از آن می ترسید. انگار یادشان رفته بود اینجا را درست و حسابی رنگ کنند. اولین بار سر همین قضیه پا به اتاق بازجویی گذاشت. چه دردسری بود. حدس زد اینجا هم مثل همان جا است. خواست پرسد که درست حدس زده یا نه. خواست پرسد که اتاق کم داشته اند و از ناچاری اینجا را به اتاق کار تبدیل کرده اند. حس کرد صدای فریادهای بازجو و متهمش را می شنود. صدایی که مثل وراجی های سالن انتظار در مغزش رفت و سردردش را بیشتر کرد. از نگاه سرهنگ خوشش نیامد. او با دقت براندازش کرد: من سرهنگ حسینی ام.

- او بی گناه است.

آره یکی تو راست می گویی، یکی عمه ات. هر دفعه شیشه را می شکنی و می گویی کار من نبوده؟ سگ توله. مگر صد دفعه نگفتم اینجا جای توپ بازی نیست؟ مگر به سر خرت نکردم که برو یک جای دیگر؟ پدرسگ تو مگر تخم مولی که حرف توی سرت نمی رود؟

راستش زیاد هم بی حساب نیستیم. یک بار هم من جای داداشم کتک خوردم. او توپ بازی کرد و شیشه همسایه را شکست. همسایه مان اشتباه گرفت، وسط کوچه خفتم کرد و تا می توانست مرا زد. طوری با حرص گلویم را فشار می داد که انگار جوجه مرغم. هر چه جیغ زدم که من آن یکی ام محکم تر زد و گوشش بدهکار نبود. حیف که زورم نرسید و گرنه چشم هایش را درمی آوردم، با همان ناخن بلند و درازم. فردایش داداشم خبردار شد، رفت و آن یکی شیشه پنجره اش را هم شکاند تا بفهمد با کی طرف است. بیچاره بابایم خسارتش را چند برابر داد و دم نزد. اگر می توانستم تمام شیشه هایش را می آوردم پایین. هنوز هم ازش شاکی ام.

شانه ای بالا انداخت. انتظار داشت چه بگوید؟ همان حرف های همیشگی. بی گناه است، روحش هم خبر ندارد یا اصلاً اشتباهش گرفته اند. پرونده را باز کرد و از میان کاغذهای سرگردان عکس های مقتول را بیرون کشید و یکی را نشان داد، با غیظ. این کار را نباید می کرد اما حرف های تکراری مرد جوان حالش را به هم زد. بی گناه است! همه همین را می گفتند، کسی که صد نفر را هم کشته بود می گفت بی گناهم. عکس هولناک بود و دل را آشوب می کرد. تصویر قربانی شکنجه شده با بدنی پر از زخم های عمیق و ورم کرده. نالید: اثر انگشتش را همه جا پیدا کردیم. حتی روی فندکی که اعتراف کرد مال خودش است.

- ولی این که دلیل نمی شود.

- آن دیگر تشخیص ماست نه تو.

- باید ببینمش.

- بعد از اینکه برگه رو امضاء کردی می توانی بروی ملاقات.

بلند شد و برگه را به او داد. از یک سرهنگ بعید بود که چنین کاری بکند. همیشه ارباب رجوع باید بلند شود و تعظیم کند. برگه را گرفت و چندثانیه‌ای به سرهنگ زل زد. دوست نداشت بخواند. نمی‌خواست بند و تبصره‌های قانون را بداند. نوشته‌ها را که خواند باورش نشد. سرهنگ با ناراحتی گفت: چاره‌ای برایم نمانده است. درخواست فرجامش رد شده است.

چشمانش تار شد و برگه روی زمین افتاد. انگار که میز جلو رفته بود، مقابلش خالی بود. دیوارها چرخید و سقف ترک خورد. چه حرف‌های بی‌معنی‌ای، چرا این پلیس‌ها عادت نداشتند امیدوار کنند؟

سرهنگ حرف می‌زد و او نمی‌شنید. انگار دیواری میانشان بود. بوی سیگار در اتاق پیچیده بود و حالش را بد می‌کرد. لای پنجره باز بود اما بو را به‌وضوح می‌شنید. بوی ترشیدگی قطران، بوی تند گندیدگی. دلش خواست خودش هم سیگاری روشن کند و بوی گندش را در ریه‌اش بریزد. شاید اگر از سرهنگ سیگاری می‌خواست نه نمی‌گفت. شاید حالا که راهی برایشان نمانده بود دلش به رحم می‌آمد و همراه او سیگار به لب بیخ می‌نشست و با او همدرد می‌شد. چرا این پلیس‌ها عادت نداشتند که همدرد مردم شوند؟

برگه را برداشت. مثل وزنه آهنی سنگین بود. نوشته‌هایش را ندید، چشمانش تار بود و به‌سختی می‌توانست بخواند. مرد هنوز حرف می‌زد. یکریز و بی‌وقفه، حرف‌های زیادی می‌زد. او اصلاً گوش نمی‌داد. نمی‌فهمید، هیچ‌چیز نمی‌فهمید.

لعنت به همه شما. آخر چه جوری بروم به مامان فاطمه بگویم؟ چند بار دست به سرش کنم؟ مگر چقدر به بهانه سر کار و کلاس بودن و گرفتاری می‌شود پیچاندش؟

ناخنش سوخت. آخرین تکه رنگ دلمه بسته را از زیر ناخنش بیرون کشید شاید هم تکه چوب بود. خون دوباره زد بیرون، در دهانش کرد و مکید. طعم آهن زنگ‌زده و چوب را چشید. چه بوها و مزه‌های تهوع‌آوری. دلش می‌خواست روی پرونده کذایی سرهنگ استفراغ کند، آن‌قدر که همه مدارک و نوشته‌هایش محو شود.

آن‌وقت می‌گویم دروغ می‌گویی، یادم رفته بود شماها را بگذارم جز لیست سیاه عین دکترا. کدام مقتول؟ کدام عکس و مدرک؟ اصلاً کدام فندک را می‌گویی؟

اتاق سرد بود و زپیش را تا زیر گلویش کشید. نفسش تنگ شد. سینه‌اش را بالا داد تا راحت‌تر نفس بکشد. قلبش به‌زور می‌زد و انگار قهر کرده بود. دیگر فکرش کار نمی‌کرد. آخر چرا باید به اینجا می‌رسیدند؟ چرا نباید مثل همه مردم راحت زندگی می‌کردند و شر بالای سرشان چنبه نمی‌زد؟

دار زدن هم همین جوری است. آن قدر طناب گلویت را فشار می دهد که نفست می برد و سیاه می شوی. مرده شور کسی را ببرند که دار زدن را ساخت حتماً خودش هم با طناب آویزان کردند، عین مخترع گیوتین که سرش را با همان زدند. کله اش که افتاد دم پای لویی هفتم ... نمی دانم لویی چند بود، لویی برش داشت و چشم های بهت زده اش را بست. توی گوشش گفت دیگر برای کسی اختراع نکن.

حامد زیپ را تا آنجا که جا داشت بست. صورتش سیاه شد و حمید هول کرد. چرا باید زیپ لباس ها را تا بیخ گلو می دوختند؟ انگار مرض داشتند که مردم بمیرند. تا پوست گلویشان لای زیپ گیر کند و خون همه جا را بردارد. کم کم همه فهمیدند که زیپ چیز خوبی نیست تا جایی که توی یخ بندان زمستان هم دیگر هیچ کس زیپ لباسش را بالا نکشید. همه لرزیدند اما زیپ را نبستند. قدیم ها زیپ ها را نمی بستند شاید می دانستند به گلو می چسبد و خفه شان می کند. دوید و بابایش را صدا زد، بیچاره حتی جمعه ها هم خواب راحت نداشت. طوری از جا پرید که چشمانش قرمز شد و تا آخر شب از تراخم نیفتاد. وقتی رسیدند بالای سر حامد هنوز نفس نفس می زد. آن ها قبض روح شدند و او خندید. گفت: می خواهم بدانم چه حالی دارد وقتی دارت می زنند.

بیرون که زد هنوز برگه در دستش بود. زن جوانی که دیده بود حواسش را پرت کرد. دم در کلانتری ایستاده بود، رنگ پریده و نگران. او را دید. او هم زن را دید. یکی باید جلو می رفت و سر حرف زدن را باز می کرد.

می دانی؟ دنیا راه و رسم عجیبی دارد. یکی را سر راحت می گذارد و حواست را پرت می کند. انگار که طالعت را او تغییر می دهد. به شوم بختی یا خوشبختی. نمی دانم هر چه هست یک تغییر بزرگ است، دست تو نیست که نه بیاوری و بروی. بعضی وقت ها دست خودت نیست که بی خیال شوی و فراموش کنی. باید ادامه بدهی و راه پیش رویت را بروی. هر چند که ندانی انتهایش به کجا می رسد. چه چشم هایی دارد، چه موهای بلندی. به نظر می آید نیاز به کمک دارد ... چرا دارد می لرزد؟ طفلکی. ولی شاید هم خوشش نیاید. آخر کدام زن این جوری به آدم می چسبد؟ حتماً منظوری دارد. بی خیال بابا، به من چه مشکلت چیست. برایم شر می شود. همین الان هم کم دردسر ندارم. گور بابای دنیا و طالع و بخت را ببرد.

فصل دو

میانشان هیچ حرفی رد و بدل نشد. برخلاف همیشه که از بس حرف می زدند مامان فاطمه معترض می شد. نصف شب یکریز حرف می زدند آن هم زیر لحاف. یادش نمی آمد چه می گفتند فقط وراجی می کردند. چه دورانی بود، کوچک بودن و جنگیدن سر عکس آدامس و تیل و کارت. خنک های هوا وقتی از زیر لحاف می پریدند بیرون چه حظی می داد. هر دو ناباورانه به آنچه رخ داده بود می اندیشیدند. دو قل از زندگی، جدای از هم یکی آن سوی شیشه و دیگری این سو. یکی با لب های باریک و دیگری با لب های گوشت آلود اما حالا که حامد لاغر شده بود لبش هم مثل حمید شده بود. گوشت تنش آب شده و ریخته بود. تر که شده بود، مثل حمید. حالا صورتش شبیه تر به او شده بود. باریک تر و کشیده تر، با چشم های درشت و قهوه ای. مثل او ساکت و آرام، انگار روزگار تنبیهش کرده بود تا یاد بگیرد شبیه حمید باشد. تودار و کم حرف. موهایش را شانه نزنند و تارهایش همیشه روی صورتش باشد، رنگ آبی را دوست داشته باشد حتی هر از گاهی سیگار بکشد و دست و لباسش را بسوزاند. جای سوختگی دستش را آخرین بار دیده بود. فکر کرد شکنجه اش کرده اند ولی حمید خندید و سر تکان داد. وقتی همه چیز واضح بود چرا شکنجه اش دهند؟ آخر چرا این قدر زود تسلیم شد؟ او که همه را حریف بود؟ عقل هم خوب چیزی است، هر کس هر چه بگوید و بترساند باید بگویی باشد؟ اگر من بودم یک چیزی ولی تو چرا؟

حامد روی شیشه دست گذاشت و از او خواست تا دنبالش کند. رد انگشتش روی شیشه سرد ماند و کلمه ای نوشت: خسته ام.

حمید کلمات وارونه را خواند. همیشه مسابقه می گذاشتند تا هر کس وارونه بخواند بستنی دیگری را بخورد. هر بار هم حمید برنده می شد و بستنی حامد را به او می بخشید.

زمزمه کرد: هنوز خیلی زود است.

جرات نداشت تلفن را بردارد و چیزی بگوید. همه چیز علیه اش بود. شاید حالا مادرشان هم باورش نمی کرد. حق داشت. مدارک نشان می داد که دختر را شکنجه کرده و کشته است. هنوز هیچ کس نفهمیده بود برای چه؟ فقط متهمش کرده بودند به گونه ای که کم کم خودش هم باورش شده بود. سرهنگ خودش شخصاً بازجویی اش کرد. کوشید از میان حرف هایش به سرنخی برسد اما هر چه بیشتر پرسید گیج تر شد. آخرش هم گفت قاتل است و انداختش زندان. گفت که از خیلی ها بازجویی کرده و او حالا بیشتر از همه در مظان اتهام است. آنجا بوده است، سیگار کشیده است و رد لاستیک ماشینش را دیده اند.

ولی من می دانم که بی گناه است، من همه چیز را می دانم. نمی توانید مجبورش کنید به دروغ اعتراف کند. مگر شهر هرت است؟

اشاره کرد تا گوشی را بردارد. پرسید: خوبی؟

ابرویی بالا انداخت: بد نیستم.

- درخواستمان را رد کردند. آن وکیل هم عرضه ندارد.

- می دانستم.

- چکار باید کرد؟

- تو چه فکر می کنی؟

خنده تلخی کرد. سر تکان داد و خنده اش به بغض تبدیل شد. اشک در چشمش جمع شد و نتوانست چیزی بگوید. برادر آهی کشید و اعتراف کرد: دارد باورم می شود قاتل هستم.

- دیوانه شدی؟

اخم کرد و اطراف را پایید: نباید این حرف ها را بزنی.

- آخرش این است که باید بگویم.

- چه چیز را؟

- اینکه او را کشتم.

- ولی هیچ کس نمی تواند وادارت کند. می فهمی؟

- همیشه همین جور بوده است. یک مدت با تو کلنجار می روند و عاقبت خسته ات می کنند تا به همه چیز اعتراف کنی. این جوری خودشان را راحت می کنند.

- من نمی گذارم.

حمید و حامد دوقلو بودند. شبیه به هم اما نه با خلیقات یکسان. یکی آرام و بی دردسر و دیگری ناآرام و شرور. سرهنگ حسینی بار اولی که برادرش را دید جا خورد.

حتی پروانه هم اولین بار که دیدشان خنده اش گرفت. دختر باهوشی بود و قرار شد بازی ای بکنند. چشمانش را بست تا جابجا شوند و حدس بزنند کدامشان حامد است.

چشم باز کرد و کاملاً گیج شد. او میان دو موجود یکی شده گیر افتاده بود. انگشت به دهان گرفت و چند دقیقه ای به هر دو زل زد. حمید رنگ چشمانش را دوست داشت، به رنگ شب بود. تاریک و پررنگ. حامد مدت زیادی نبود که با او دوست شده بود. هر دو به یک دانشگاه می رفتند و مهندسی کامپیوتر می خواندند. سر یک کلاس می نشستند و حامد به بهانه تداخل کلاس هایش هر از گاهی سر کلاس دخترها می رفت و او را می دید. اول از گرفتن جزوه شروع شد و بعد یکدل نه صد دل عاشق هم شدند. البته حامد می گفت که عاشق شده است ولی حمید همیشه می گفت دروغ گو دشمن خداست.

خوشگل بود، حامد گفت که قصد دارند ازدواج کنند. آن زمان داشت با سودابه به هم می زد. ازش پرسیدم خواهر دوقلو ندارد؟ پوزخند زد. اگر این جور بود وحشتناک می شد، همه اشتباه می کردند و دنیا به هم می ریخت. من و حامد و پروانه و قلش. چه می شد، خدا به دور. دختر بیچاره درمانده شد. هر چه پرسید و به من اشاره کرد چیزی نگفتم. بازویش را گرفتم تا با او بروم. حامد لحظه آخر داد زد: آهای کجا می بریش؟ پروانه تازه فهمید اشتباهی گرفته است. دوید سمت حامد و کلی خجالت کشید. ازم معذرت خواست و لپش گل انداخت. اشاره کردم به خال کنار لبم. گفتم: هیچ کس نمی داند. من یک خال کوچک کنار لبم دارم. اگر دقت کنی می بینیش. من حمیدم!

آخرین باری که روبروی آینه ایستاد شک کرد. آینه هم دروغ گو شده بود مثل همه آنهایی که اطرافش بودند. دست راستش را بالا برد دست چپش تکان خورد، صورتش را خاراند و لب کج کرد صورت در آینه اخم کرد و شکلک درآورد. اصلاً او یک نفر بود و آدم توی آینه یک نفر دیگر. او حمید بود و داخل آینه حامد. شبیه بودند اما هر کدام کار خودش را می کرد. او اخم می کرد داخل آینه می خندید. او می خندید داخل آینه اخم می کرد. مویش را شانه زد اما موهای مرد داخل آینه سیخ شد. آن روز هر چه به موهایش دست کشید صاف نشدند حتی هر چه خندید اخمش باز نشد. انگار مرد عجیب توی آینه به روحش حلول کرده بود. داخلش رفته بود و نمی خواست دریاید. شده بود دوتکه آدم. یکی آرام و دیگری شر. یکی با صورت گوشت آلود و دیگری با صورتی لاغر. سیگار هم که کشید کلی سرفه کرد. انگار آن یکی بوی دود را دوست نداشت اما به جای آن چند تا چای خورد. یک نفس و داغ حتی دهانش سوخت. تنها کاری که نه پس زد و نه کراهتش شد کتاب خواندن بود. کتاب را یک روزه خواند ولی دو ساعت بعد همه از یادش رفت. شبش نتوانست بخوابد، مرتب کابوس دید. آینه جلوییش بود اما خودش را نمی دید. آینه دروغ گو شده بود مثل همه آنهایی که دور و برش می پلکیدند. صورتش مثل همیشه باریک بود، ریشش بلند شده بود و به سفیدی می زد حتی لبش گوشت آلود بود. موهایش صاف و شانه زده بود. شک کرد که واقعاً حمید است؟ کدام خال؟ نکند آن دو را جابجا کردند؟ او حامد است و دیگری حمید.

خندید. چرا باید خدا دو نفر را آنقدر شبیه می آفرید؟ جل الخالق.

هنوز هیچ حرفی نزده بودند که وقت ملاقات به پایان رسید. سربازی مثل برج زهرمار بالای سرش آمد و به شانه اش زد: وقت تمام است برادر.

از این کلمه بدش می آمد. زیر لب غرولند کرد ولی ناچار بود حرف گوش کند. سر تکان داد. گوشی را گذاشت و به برادرش خیره شد. موهایش بلند شده بود و دیگر کچل نبود. لباس راه راه گشاد زندان به تن باریکش نمی آمد. باید درست سایز می زدند تا برای همه اندازه باشد. به یکی تنگ بود و به یکی گشاد. وقتی بلند شد و بردنش دلش گرفت. راه رفتنش هم آرام شده بود، پاهایش را روی زمین می کشید حتی دمپایی هایش هم لق می زد و به زور راه می رفت. پاچه هایش بلند بود و زیر دمپایی می سایید. کسی نبود تا برایش تا بزند. چقدر شبیه او شده بود، آرام و خنثی، کبریت بی خطر.

بلند شد تا برود. پاهایش سست بود، مثل برادرش. حس کرد زنجیر به میچ پاهایش چسبیده و نمی گذارد راه برود حتی سعی کرد پاچه شلوارش را از زیر کفش بیرون بکشد. دوقلو بودن چه شری بود. دست به سرش کشید تا مبادا کچلی برادر به او هم سرایت کرده باشد. موهایش صاف و شانه زده بود، ژل روی تارهایش ماسیده و سفت شده بود. ژل برادرش را زده بود، بدون اجازه. لباسش را مرتب کرد تا مبادا به دست و پایش بگیرد و زمین بخورد. میچ پایش از فشار زنجیر می سوخت. به میچ پاهایش زل زد. کدام زنجیر؟ سرباز از کنارش رد شد و زمزمه کرد: برو بیرون دیگر برادر. از این کلمه بدش می آمد. او فقط برادر قل دوش بود. نه برادر جوانک اخمو و بدخلقی مثل او. فقط می توانست برادر یک نفر باشد نه صد نفر توی کوچه و خیابان.

خیاط هم خیاط های قدیم. بابایم چه دوختی می زد به پارچه های بدقواره کت و شلوار. توی یک مغازه قدیمی اجاره ای وسط قماش پارچه فروش ها خروارها پارچه را لوله کرده بود روی هم. طوری کار می کرد انگار که مغازه اجدادی اش است. خیلی وقت ها دلم می خواست یک کبریت بزنم و همه را بسوزانم ولی پنکه مگر می گذاشت؟ پارچه ها یا سیاه بود یا آبی. انگار هیچ رنگ دیگری نبود تا کت و شلوار بشود. ملت همش چسبیده بودند به همین رنگ ها ولی خدایش وقتی می دوخت لباس ها با تو حرف می زدند. طوری دوخت می زد و از زیر چرخ رد می کرد که انگار پارچه زنده است و خودش می رود زیر سوزن. بعد مترش را می آورد و ته مانده های پارچه را می گرفت. قیچی تمام طول روز بین دندان هایش بود، وقتی کاری هم نداشت باز هم گازش می زد و دلش نمی آمد از خودش جدایش کند. خودش می دوخت، خودش سانت می زد، آخرش هم جارو به دست نخ ها و تکه پارچه ها را می رویید. خودش اوستا بود، خودش هم کارگر و حمال. هر چه مامان فاطمه بهش می گفت شاگرد بیاورد می گفت دخل و خرج نمی رسد. نمی دانم چرا ولی الان فکر می کنم دروغ می گفت. انگار این آخری ها سرش می جنبید. شاید حامد به او رفته بود که هر دقیقه

با یک دختر دوست می شد. بالاخره تره به تخمش می رود حسنی به بابایش. حامد هم به بابا نادر رفته بود. می گفت حق دارد، آخر چه حقی؟ چرا مردها این قدر برای خودشان حق و حقوق قائل هستند؟ چرا خودشان را به آن راه می زنند؟ زمستان ها را خیلی دوست داشتم. شیشه مغازه بخار می کرد و من رویش شکل می کشیدم. عکس قلب و یک تیر وسطش. تا مشتری می آمد می رفتم یک گوشه قایم می شدم، می ترسیدم از مردم بازار. همه بدقیافه بودند. یک شکم گنده داشتند که به دکمه پایین پیراهنش فشار می آورد. یک بار هم موقع کت پوشیدن شکمبه یکی شان دکمه لباسش را پراند. طوری پرید که خورد به شیشه و صدا داد. مغازه بابایم وقت یخ بندان زمستان هم گرم بود. یک والر داشت که دود می کرد و هوا را آتش می زد. هنوز طعم دودش توی حلقم است. هیچ وقت قدرش را ندانستم تا یک بار که خراب شد فهمیدم مغازه چقدر سرد است. تا خود عصر لرزیدم و غر زدم. بابایم پتو آورد و پیچید دور من. کرم گرفت که زیر پتو کبریت بکشم. نزدیک بود پتو را آتش بزنم. او هم حواسش به کارش بود و اصلاً نفهمید. اگر همه جا را هم آتش برمی داشت نمی فهمید. آن روزهای آخر خیلی مشتری برایش می آمد و سفارش می گرفت. وقتی می آمدند و با کت تازه جلوی آینه می ایستادند چشم هایشان برق خاصی می زد، کلی ذوق زده می شدند. عین بچه ای که لباس تازه برایش خریدند و می خواهد پز بدهد. من که هیچ وقت از این لباس های مسخره رسمی خوشم نیامد. زن ها عاشق تیپ اسپرت هستند. کاش بابا برای من هم یک شلوار لی تنگ و پررنگ می دوخت. هیچ وقت رویم نشد بهش بگویم برایم شلوار بدوزد. با آن شلوار خیلی از دخترها عاشقم می شدند. مثل سودابه، مثل زن های جوان توی خیابان که همش نگاهت می کنند یا مثل پروانه. پروانه خیلی شیرین بود، وقتی حرف می زد دلت می رفت.

زن هنوز به مرد جوان زل زده بود. انگار که التماس می کرد کمکش کند. چه چشم هایی داشت مثل آهو کشیده و سیاه بود. درشت و درخشان، پر از حس زنانگی و شهوت. مژه هایش آن قدر بلند بود که از آن فاصله هم می شد دیدشان. دستان باریکش هنوز در هم گره خورده بود و منتظر بود تا کسی برسد و از هم جدایشان کند. او دوباره به انگشت باریکش زل زد. حلقه ای ندید. او از سودابه و پروانه هم قشنگ تر بود.

برگشت. کاری نداشت تا دیرش شده باشد. مهم نبود تا نصف شب هم توی خیابان پرسه بزنند. لااقل از تنهایی اش درمی آمد. قدمش را به سمت کلانتری برداشت. موهای بلند زن در باد تکان می خورد و به نرمی می رقصید. موهایی بلند و ابریشمین که حتی روسری هم نمی توانست زیبایی اش را پنهان کند.

توی این گیر و دار چه جوری می شود انسان دوست بود؟ مگر کسی مشکل ما را حل کرد؟ مغازه که سوخت و آتش گرفت همه چیز به بادرفت. همه پارچه ها و کت های دوخته شده. هیچ کس نیامد بگوید خرتان به چند من. بیا این دو قران ده شاهی را بگیری تا از گرسنگی نمیری. دلم خوش بود یک روز می روم وردست بابایم و می شوم خیاط زبردست. چه خیالات خامی داشتم. بابا نادر هم خیلی سعی کرد خرت و پرت هایش را دریاورد ولی نشد و خودش هم

توی آتش گیر افتاد. تا آتش نشانی فکر کند و برسد به بازار تهران نصف حجره ها یکی یکی سوختند و دود همه جا را سیاه کرد. لامذهب طوری زبانه کشید که هر چه آب و کف رویش ریختند خاموش نمی شد. همه ایستاده بودند و تماشا می کردند. برایشان تفریح بود، بدبختی مردم تفریح هم هست. مگر نیست؟ من آن موقع کجا بودم؟ یادم نمی آید، فقط یادم است همه جا را آتش گرفت و شعله هایش تا آسمان رفت بالا. سقف بازار سوخت و ریخت پایین. حتماً توی مغازه مان نبودم چون در آن صورت من هم می سوختم. وقتی اهل بازار ریختند دور و بر ما کبریت هنوز توی دستم بود و می لرزیدم.

بابایم را بردیم بیمارستان ولی سه روز بعد جوابش کردند. هر چه دکتر آوردیم افاقه نکرد. بدجور سوخته بود، نمی دانم شصت یا هفتاد درصد. همشان گفتند دوايي ندارد. مامان فاطمه ککش هم نگزید. اصلاً دوست داشت بمیرد. چه چیز بهتر از این زجر کش شدن و جان کندن؟ هر روز می غلتانیدیمش یک ور تا زخم هایش به زمین نچسبد. هر بار که تکانش می دادیم یک تکه از پوستش ورمی آمد. یک مدت ماند و آخرش هم زخم هایش سیاه شد و عفونت کرد. یادم هست که تا لحظه آخر قیچی را از توی دهانش بر نمی داشت. می گفت خوب می شوم و برمی گردم مغازه و پارچه های مردم را می دوزم حتی توی رخت خوابش سوزن نخ می کرد و کوک می زد به تکه پارچه ها. خبر نداشت برایمان مهم نیست. نمی دانست دیگر کسی نمی خواهد زنده بماند. مامانم توی مدتی که بابایم را تر و خشک کرد مرتب لعن و نفرین فرستاد. مرد بیچاره خودش را زد به کری و کوری. چند بار هم خواست قرص بخورد که فهمیدم و نگذاشتم. شاید مامانم عمداً گذاشته بود کنار دستش تا بی سروصدا شرش را کم کند. یکی نبود بگوید آخر زنیکه مجبور بودی بشوی زن یک خیاط آسمان جل؟ مجبور بودی دست از آرزوهایت برداری و زن افسر مملکت نشوی؟ وقتی مرد، چشم هایش را بستم و برایش دعا خواندم. عوضش راحت شد. مرده شورش را ببرند که یک عمر دوید و آخرش هم همه چیزش دود شد و رفت. این هم آخر کار حلال. مامانم فقط سر خاکش اشک ریخت و مو کند. بعدش همه چیز یادش رفت. حالا هم اگر از سر ناچاری و اسم مادری نباشد می خواهد سر به تن من و حامد هم نباشد. همین است، اویی که بهش می گوئیم مادر ازش دل خونی دارم. برای همین تا الآن به او نگفتم که چه به سرمان آمده است. برای همین به او نگفتم که رازمان چیست.

فصل سه

سرهنگ حسینی همه مدارکش را کنار هم چید. برگه های دست نوشته، فرم های ملاقات، عکس ها و گزارش ناقص پزشکی قانونی. همه را دسته کرده بود داخل یک پوشه قرمز رنگ. همیشه پرونده های آدم کشی همین رنگ بود. پرونده رضا هم قرمز بود، وقتی افتاد دنبالش توی جاده های شمال می دانست که ماجرا ادامه دار خواهد شد. حالا هم مرد جوانی متهم به قتل یک زن شده بود. او از همه نزدیکان این مظنون بازجویی کرد. هر کس او را می شناخت مورد بازجویی قرار گرفت. تنها یک نفر را هنوز ندیده بود.

مازندران، کلارآباد جایی به نام پارک ارم. جای قشنگی بود، سمت راست جاده اش پارک بزرگی داشت که درختانش بلند و درهم تنیده بودند و سمت چپش باغ های میوه شروع می شد و تا چشم کار می کرد تا پای کوه می رفت. از لب شهر نیم ساعتی تا ویلاهای دنج آن منطقه راه بود. برای رسیدن به ویلا باید راه طولانی ای تا میان باغ ها می رفتند. باغ هایی که اکثر آن ها پر از درختان پرتقال بودند. سرهنگ ترجیح داد راهی را که به ویلا منتهی می شد پیاده طی کند. باید همه جوانب را می سنجید و راه های دررو را کشف می کرد حتی از چند نفری پرسید و همه گفتند که تنها راه به ویلا همین راه باریک از میان درختان است و بس. یک ربعی هم زمان برد تا از جاده پهنش به محل مورد نظر برسند.

پیدا کردنش کار سختی نبود. از هر کس می پرسیدی می دانست خانه اجاره ای برات علی کجاست. خانه ای دنج و دور از تردد شهر میان درختان بلند و وحشی توت و کیوی. مقابلشان در فلزی کنگره داری دیدند. دری که رنگ قهوه ای اش به مرور زمان پوسیده بود. شاخه های بوته ها تا میان این کنگره ها پیچیده و بدنه در را سبز رنگ کرده بود. در قفل نداشت. هلش دادند و باز شد. رد در روی زمین شنی دیده می شد. انگار که برای باز شدن همیشه مقاومت می کرد. دلش نمی خواست خلوت درختان و بوته ها را بودن آدم ها به هم بزنند.

قدم هایش را آرام و محتاط برداشت. مأموران جلوتر از او وارد ویلا شدند. حیاطی که نرمی شن ریزه ها و خاک نمدارش زیر پاها حس می شد. درختان در دو ردیف گوشه دیوارها کاشته شده بودند و شاخه هایشان به سمت پایین آویزان بود. باد سردی می وزید و بوی نم بارانی که تازه باریده بود از لای شاخه های تر درختان می گذشت و به مشام می خورد. بوی چوب تر، بوی خاک کود خورده و بوی آتشی که کمی دورتر از آن ها دود می کرد و به هوا برمی خاست.

رد چرخ های ماشین و گل تازه روی زمین نشان می داد که فردی به تازگی وارد این ویلا شده است. افرادش در اطراف پخش شدند و هر یک مشغول جستجو در قسمتی از خانه و حیاطش شد. باید آخرین ردپاها را بررسی می کردند. باید

کوچک‌ترین نشانه‌ها را پیدا می‌کردند. پشت خانه فضای باریکی داشت که با خاک دستی پرش کرده بودند. انگار که تازه درخت کاری کرده و دوباره همه را با کلافگی کنده باشند. پشت آن حیاط هم حصاری کشیده بودند و باغ کیوی بزرگی دیده می‌شد. همه درختانش را با چوبی راست نگه‌داشته بودند تا خم نشوند و روی زمین نیفتند. آنجا هم خاک نرم و زیر و رو شده بود. همه‌جا زمین را کنده بودند، همه‌جا مشکوک بود.

در را باز کردند و وارد خانه شدند. سرهنگ هم همراهشان رفت. مقابلشان هال و پذیرایی بزرگی قرار داشت. در یک سمت مبل‌ها و میز، در سمت دیگر تلویزیون و کولر و در انتهای پذیرایی آشپزخانه و حمامی که در تاریکی فرو رفته بود. پله‌هایی در گوشه دیوار به طبقه بالا منتهی می‌شد. بالا دو اتاق خواب داشت. داخل خانه کسی نبود، سرهنگ یک‌راست به سراغ وسایل دم‌دستی رفت. تلویزیون و کنترلش، آکواریومی که ماهی‌های ریزی در آن می‌لولیدند. سرانجام مبل‌ها و میز پذیرایی، کنار آشپزخانه و حمام را بررسی کرد و در قفل شده‌ای که به فضای پشت خانه می‌رسید. قفل در سالم بود و نشانی از خرابی در آن دیده نمی‌شد. اتاق‌های بالا هم دست‌نخورده و تمیز بود انگار اصلاً هیچ استفاده‌ای از آن‌ها نکرده بودند. ویلا پاک و تمیز تحویل صاحبش شده بود. چه مسافری بهتر از این؟

روی میز جاسیگاری شیشه‌ای آبی‌رنگی دید و ته سیگاری که در آن خاموشش کرده بودند. ته سیگار با فشار از کمر شکسته و ته‌مانده‌های توتون سوخته‌اش بیرون زده بود. ته سیگار را برداشت و بو کشید. بوی تند مخدر مشامش را پر کرد، همان بویی که در پرونده قبلی‌اش به آن برخورده بود. همان سیگارهای کشنده که به‌تازگی وارد کشور شده بودند. ماده مخدر عجیبی که جنون‌زده می‌کرد. مشخص بود که تازه مصرفش کرده‌اند.

نمونه‌ها از خانه برداشته شد. اثرانگشت روی لیوان و وسایل، تارهای مویی که روی زمین افتاده بود و حتی صابونی که در حمام بود. همه چیز عادی به نظر می‌رسید به‌جز سیگار مخدر. جای تعجب نداشت که در چنین جای دورافتاده‌ای چنین چیزی پیدا کنند.

دوباره بیرون رفت و این بار قدم‌به‌قدم خاک‌های شخم زده‌شده را از نظر گذراند. سطح خاک با بیلچه‌ها کنده شد و این کار تا عصر زمان برد. هیچ رد و نشانه‌ای پیدا نکردند.

برات علی در اداره پلیس مورد بازجویی قرار گرفت. گفت که مرد جوانی تلفنی ویلا را اجاره کرده و پولش را تمام و کامل واریز کرده است حتی بیشتر، کسی که تنها چندساعتی مانده است، آن‌هم صبح زود. او گفت که از ویلا دور است و از تردد مسافران خبردار نمی‌شود مگر آنکه سرزده به باغش برود و بفهمد که مهمان دارند. کاری که او در این مدت انجامش نداده بود. پس نمی‌توانست خبر داشته باشد که مظنون تنها بوده است یا نه. ردپاها هم با باران از بین رفته بودند و عملاً ردی به‌جا نمانده بود.

با خود اندیشید چرا باید به تماس احمقانه ناشناسی از یک باجه تلفن عمومی توجه کند؟

- اصلاً سردر نمی آورم. با همه کسانی که با دو تا برادر در ارتباط هستند صحبت کردم. سه نفرشان می گویند روز و ساعت قتل دوقلوی بزرگ تر سرکارش بوده است. تمام وقت و یکسره حتی ده دقیقه هم غیبت نداشته است. با دوست های دوقلوی کوچک تر هم صحبت کردم. کسانی که با او همکلاسی اند. دوتایشان اعتراف کردند که آن ساعت سر کلاس حاضر نبوده است. آن ها گفتند دو روز بعد که پیدایش شده حال و روز خوبی نداشته است. انگار از چیزی یا از کسی ترس داشته باشد. بعد هم یک تلفن بهمان شد و آدرس یک جای پرت و دورافتاده را داد. نفهمیدیم کیست چون صدایش شبیه هیچ کدام از افرادی که با مظنون در تماس بودند نبود. وقتی رسیدیم به آدرس باورم نشد که یک چنین جایی قتل انجام شده باشد.

کارآگاه رفیعی به فکر فرو رفت. مدارک زیادی دال بر گناهکاری مظنون وجود داشت. بازجویی از اطرافیانش نشان می داد که تنها او می تواند قاتل باشد. دختر بیش از همه با او در تماس بود و آخرین قرار عاشقانه شان هم یک هفته قبل در گوشی موبایلش کشف شده بود اما در این مکالمات گفته نشده بود که به ویلایی در شمال کشور بروند یا دلیلی برای این مراجعه وجود داشته باشد. عکس ها دل خراش بود و ترجیح داد کنارشان بگذارد. قبلاً هم آن ها را دیده بود، زخم و سوختگی تمام بدن دختر را پوشانده بود. زخم هایی که نشان از شکنجه مقتول می داد. سوزاندن با فندک و بریدن پوست با چاقویی که هنوز پیدا نشده بود. اثر انگشت ها در ویلا متعلق به مرد جوان بود اما هیچ کس ندیده بود که مهمانی برایش آمده باشد. حسینی حتم داشت که محل شکنجه جایی خارج از ویلا بوده است. جایی که هنوز کشفش نکرده بودند.

او به ته سیگار مخدری که در ویلا پیدا کرده بودند اشاره کرد. می دانست که مظنون هنگام آزار دادن قربانی شرایط عادی نداشته است. جوانی خوش گذران که بارها در پارتی های شبانه شرکت کرده بود. چیزی که دوستانش هم به آن اعتراف کرده بودند.

- تو باشی چه فکر می کنی؟

رفیعی با ناراحتی زمزمه کرد: یعنی چقدر باید از کسی متنفر باشی که چنین بلایی سرش بیاوری؟

- جالب اینجاست که او با رضا، کسی که متهم به کشتن یک رفتگر و سرایدار خانه شان بود دوست بود. هردو شان از آن سیگارهای لعنتی کشیدند. رضا سوار ماشین یک نفر را زیر می کند و یک نفر دیگر را که شاهدش بوده می کشد حالا هم که این یکی دوست دخترش را شکنجه کرده است. من که تعجب نمی کنم کار او باشد. از این ماده مخدر جنون زا هر چه بگویی برمی آید.

رفیعی سر تکان داد و با نگرانی گفت: به نظر می آید منشأ این ماده توهم‌زا و کشنده خارج از ایران است. شنیدم ریشه‌شان یک فرقه شیطان‌پرستی است. اسم عجیبی هم دارد. فیلم چند تا از قربانی‌ها را که دیدم حالم بد شد. یا خودشان رو می‌کشند و یا دوستشان را.

کم کم خسته شدند و همه بساطشان را جمع کردند تا از ویلا بروند. حسینی عصبی و سردرگم بود، هیچ نشانی از زدوخورد یا خونریزی در این مکان وجود نداشت. نه شاهی داشتند و نه مدرکی پیدا شده بود. تنها یک ته سیگار مخدر، آن هم که جز آلات قتل نبود. تارهای مو کوتاه بود و مشخص بود زنانه نیست. رد چرخ‌ها عادی بود. تغییر مسیر تندی در آن دیده نمی‌شد. آخرین ردپاها روی زمین با باران پاک شده بود. همه این‌ها نشان از آن داشت که حمید یا هر کسی که به ویلا آمده است دخالتی در ماجرا نداشته و به گونه‌ای در تله افتاده است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. حسینی منتظر بود تا اکیپ آماده رفتن شود. او تکیه به دیوار ایستاده بود و محو تماشای خورشید غروب بود. آسمان نیمه‌ابری با پرتوهای کمرنگش به زرد و سرخ می‌زد. انگار سطل رنگی را روی افق پاشیده بودند، هر سو به رنگی درآمده بود. همیشه این تصویر درهم و رنگین را دوست داشت. بوم نقاشی طبیعت بی‌هیچ خساستی در رنگ آمیزی، پراکندگی بی‌نهایت و آمیختگی غیرقابل‌باور.

با آنکه می‌دید جستجویشان بی‌نتیجه بوده است اما خوشحال بود که شاهد مرگ انسانی نیست. شاید سرکار ماندن بهتر از دیدن جسد آدمی میان خاک بود.

اما هنوز از دیوار جدا نشده بود که صدای فریاد یکی از مأموران، پشت حیاط ویلا همه را متوجه آن سو کرد. حسینی دوید تا به پشت حیاط برسد. آنچه دید ترسناک و دلهره‌آور بود. بیلچه کاملاً تصادفی به جسم سختی برخورد کرده بود، وقتی حرکتش دادند تکه لباس دختر بیرون آمد، پس از آن میچ دستش و بازوی عریانش که هنوز اثر زخم عمیق رویش بود. چیزی که همه‌شان را شوکه کرد.

همه دوباره دست به کار شدند. تمام خاک پشت ویلا زیر و رو شد. اندکی بعد جسد را از عمق نه‌چندان زیاد بیرون کشیدند. رگه‌های خون روی بدنش به سیاهی می‌زد. انگار یک دفعه ظاهر شده بود قبل از این نبود و حالا قصد داشت خیال همه را ناراحت کند. حسینی جا خورد، انتظار نداشت به این راحتی جنازه را ببیند. دختر در مدت زمان نزدیکی شکنجه و کشته شده بود. حسینی در کمال ناباوری به واقعیت تماسی که با او شده بود پی برد. سردرگم شد، چه کسی به او تلفن زده بود؟ آیا خود قاتل روان‌پریش یا شاهی که در محل جنایت صحنه‌های دل‌خراش شکنجه را دیده بود؟ روی ناخن‌های مقتول به طرز ناشیانه‌ای لاک زده بودند. مشخص بود کار دیوانه‌ای است که برای ارضای روحش دست به چنین کاری زده است. یک دیوانه نه هیچ چیز دیگر.

فندکی که درست کنار جسد پیدا شد ماجرا را مرموزتر کرد. فندکی که روی آن اثر انگشت مرد جوان پیدا شد. کدام قاتل احمقی مدرک جرم و اثر انگشتش را در محل حادثه می اندازد؟ شاید آن قدر توهم زده بوده که متوجه افتادن آن کنار جسد نشده بود!

رفیعی از حسینی خواست تا ترتیب رفتنش به ویلا را بدهد. جایی که شاید سرنخ های بیشتری به دستش می داد. قرار شد روز بعد صبح زود به سمت ویلای برات علی حرکت کند.

بعد از رفتنش حسینی دوباره به فکر فرو رفت. همه چیز داشتند و درعین حال هیچ چیز قابل قبول نبود. یک پرونده گنگ و سراسر اشتباه. یک قاتل ابله و فراموش کار یا برعکس انتقام جو و کینه ای. او به سراغ مظنون تازه پرونده اش رفت. مرد جوانی که طی بازجویی ها ردش را گرفته بود. پسر پولداری که با پروانه همکلاس بود درست مثل مظنون. طبق گفته دوستان مرد جوان بارها بابت دوستی پروانه با او تهدید شده بود. این بهانه خوبی بود برای کینه توزی و پاپوش درست کردن.

ورود سرگرد پورکریم رشته افکارش را پاره کرد. مأمور برگه های بازجویی را روی میز گذاشت و از خستگی روی صندلی ولو شد. حسینی خوش و بشی کرد و پرسید: اوضاع چطور است؟

- با هر کسی که فکر بکنی بازجویی کردم. همه دار و دسته آن دختر. نتیجه همه را توی این برگه ها نوشتم. جالب است که بدانی مادر پروانه روی دست چپش چند تا زخم دارد. زخم هایی که به نظر تازه می آید. البته توی آشپزخانه کار می کند و عجیب نیست که این جوری زخم و ذیلی باشد. باید درست و حسابی بررسی شان کرد.

- که این طور؛ یعنی یک مادر دخترش را شکنجه می کند؟
- چه بگویم.

برای پورکریم چای تازه دمی آوردند. حواسش جای دیگری بود. اصلاً چای را برنداشت تا بخورد. بلند شد و سر تکان داد. دم در حسینی از او پرسید: دیگر به چه کسی مشکوکی؟

اخم کرد و جواب داد: خب، سه نفر دیگر هم هستند.

- کی هستند؟

- اول از همه دو تا از دوست هایش. طبق لیست حضور و غیاب دانشگاه آن ها آن ساعت سر کلاسشان نبودند. یکی از همکلاسی هایش گفت که پروانه یک بار راپرتشان را به حراست داده بوده است. بعدش هم غیش

زده و از دانشگاه فرار کرده است. آخرین نفر هم ناپدیری اش. آدم منطقی ای به نظر می رسد ولی بد نیست با او هم صحبتی داشته باشم.

حسینی لبخند تلخی زد و پورکریم از اتاق خارج شد. از چای بخار غلیظی برمی خاست. در هوا می پیچید و کمی بالاتر محو می شد. روی سینی چهره درهم و مضحکی از سرهنگ افتاده بود. انگار که صورتش له شده و لب هایش کلفت تر شده بودند. خنده اش گرفت. از سردرگمی و گیجی، یک پرونده با این همه مظنون نو بر بود.

اسم همه افرادی که می توانستند مرتکب جرم شوند در دفترچه یادداشتش نوشت و جلوی هر اسم علامتی گذاشت. با چیزهایی که او دیده بود هر کس می توانست قاتل باشد. اظهارات بازجو را از نظر گذراند و داخل پرونده گذاشت. پوشه قرمز قطورتر شد، مدرک پشت مدرک اما همه بی نتیجه. سردش بود و شال گردنش را محکم تر گره زد. خفه کردن با روسری بی رحمی زیادی لازم داشت. باید زجرکش می کردی و نگاهت به نگاه مقتول گره می خورد. دم دست ترین وسیله برای کشتن زن ها همین بود، روسری هایشان.

یک کار ناتمام داشت، باید آخرین نفر را شخصاً ملاقات می کرد و از او سؤالاتی می پرسید. مادر دوقلوها، فاطمه. زن تنهایی که بعد از مرگ همسرش تهران را ترک کرده و به زادگاهش شیراز بازگشته بود. زنی که حامد و حمید می گفتند نباید نامش را مادر گذاشت اما چرا؟

فصل چهار

امروز خیلی زود بیدار شدم. همش کابوس دیدم. یک نفر با چاقو دنبالم می کرد، هر چه می دویدم باز هم فایده نداشت. او داد می زد و من فرار می کردم. درست زمانی که می رسید بالای سرم از خواب می پریدم، چند بار پریدم.

تب و لرز دارم. سرم هم درد می کند. باینکه شب زود خوابیدم ولی درد می کند. همه می گویند میگردن است، من می گویم درد بی درمان است. دکتر هم که رفتم برایم یک مشت قرص و شربت نوشت. خودم رفتم و هیچ کس نبود همراهم بیاید. توی خیابان داشتم جان می کندم حتی یک گوشه توی جوی بالا آوردم. مردم چنین موقع هایی طوری نگاهت می کنند انگار مجرم هستی. مگر بالا آوردن خلاف شرع است؟ هر کس هم یک بستنی خراب بخورد همین طور می شود. والا اگر مامانم هم حرف دکترها را گوش می داد الآن سینه کش قبرستان بود. توی این دور و زمانه مردن هم خرج دارد و باید از قبل فکرش را بکنی و گرنه جنازه ات می ماند گوشه خانه و بو می گیرد. راست می گویم دیگر، جرات داری برو قیمت قبر بگیر. بروی توی بیابان خودت را چال کنی بهتر است. عین بابایم که معلوم نشد کجا بردند و خاک ریختند رویش. نمی توانم قبرش رو توی بهشت زهرا پیدا کنم. آخرین بار یادم است بالای سرش یک درخت کاج بود. درخت آن قدر گوشت و استخوان آدم خورده بود تنه اش شده بود عین گردن خرس. شاخ و برگ هایش قد کشیده بود و رو به آسمان رفته بود. لامذهب انگار طلب داشت، آب که پایش ریختم اصلاً توی خاکش نرفت. مامان فاطمه رفت و برایش آب معدنی گرفت. نداد من بخورم ریخت پای آن گنده بی خاصیت. گفت بگذار برسد به روح بابایت و خنکش کند. خرافات تا چه حد؟ من که زنده ام را دریاب نه آنی که مرد. ما آدم ها مرده پرستیم. تا دیروز همش با او دعوا و مرافعه داشت حالا شده بود عزیز جانش. زن ها این جور هستند دیگر. تا مردی برایت مو می کنند و فدایت می شوند. قبلش می خواهند خونت را سر بکشند، عجباً.

از آن ضمادهای طیب حاذق هیچ کدام را نخوردم. فقط یک دانه اش خوب بود. باید قرصم را از روی میز عسلی بردارم و با یک لیوان آب تگری بخورم. آب لیوانم گرم و کهنه شده است. دو روزی می شود عوضش نکردم. عینی ندارد، عوضش دستم حساسی یخ است. شاید مردم و خبر ندارم. پاهایم هم نای حرکت ندارد. چه بی سروصدا مردم!

آلان ست که بریزند توی اتاق و شروع کنند به عکس گرفتن. سلفی نه که عکس مقتول. از من نمی پرسند چه ژستی بگیرم. فقط تند و تند عکس می گیرند. از دل و کمرم، از پاهایم حتی از توی دهانم. حتماً برای منم آن سرهنگ مسئول پیگیری می شود. خیلی فضول است. ازش خوشم نمی آید، برای ما که کاری نکرده است. معلوم است صبح تا شب فقط می آید تا پول مفت بگیرد. مثل من نیست که جان بکنم و خل بشوم و آخرش هم هیچ.

یک صدای گنگ و مبهم مرتب توی سرم می پیچد نمی دانم خیالات است یا واقعیت. انگار یکی صدایم می کند حتی اسمم را می داند. همش صدایم می کند. مگر من کی هستم که ول کنم نیست؟ حالش خوب نیست. گاهی وقت ها می بینمش که ایستاده و نگاهم می کند. وقتی می بینمش موهای تنم سیخ می شود. انگار آمده است تا نفسم را بگیرد. سایه اش به آبی می زند. رنگ آبی را هم دوست دارم مثل قرمز جیغ. مگر مشکلی هست؟ دو تا رنگ را دوست دارم نه یکی. من از آنها هستم که از هر چیز چندتایش را دوست دارم. حتی می خواهم چند تا زن بگیرم ولی طرفدار هیچ تیم فوتبالی نیستم. طرفدار خودم و داداشم هستم. دو تا قل که عین سیب از وسط نصف شدند. واقعاً نصف شدیم، نصفمان کردند. شدیم هر کدام یک نصف آدم. عوضش این جوری بیشتر عمر می کنیم. قلبمان کمتر می زند و نیاز نیست از سخته کردن بترسیم. منم دیگر مثل داداشم شدم کله خر و یک دنده. هر چند که توی زندان پرهایش را کنند و مثله اش کردند عوضش من هستم، آره نامردها من هستم.

از وقتی او را گرفتند تنهاتر شدم. شب ها خوابم نمی برد و روزها همش چرت می زنم. مجبور شدم قرص های آرام بخش بخورم آن هم که انگار نه انگار. گچ بخوری بهتر از این دوا و قرص هاست. فقط یکی اش خیلی خوب است، آدم را می برد توی خلسه. از آن خلسه ها که نیم متری می روی روی هوا. لپ تاپ هنوز روشن است و صدای فنش می آید. مثل اینکه یادم رفته است خاموشش کنم. شاید هم این صدا مال همان لپ تاپ خواب آلود است. ولی این چیز دیگری می گوید. انگار فقط سوت می کشد. باید صفحه اش با یک تکان کوچک روشن بشود. بگذار بینم می شود از اینجا تکانش داد؟

خم شد تا دستش به لب میز برسد. حس کرد همه چیز جابجا شده است حتی میزش. حس کرد کل اتاق جابجا شده است، سقف پایین آمده و لوستر دم دستش است. دستش را دراز کرد، استخوان هایش صدایی داد و تیر کشید. سرانگشتش به لبه میز خورد و تکانش داد. لپ تاپ که لرزید از اسلیپ درآمد و صفحه اش روشن شد. روی صفحه اش آخرین عکس ها باز بود. ده ها عکس تودرتو و پشت سر هم. انگار که دیشب توی توهم بازشان کرده بود و متوجه نشده بود که با این همه باز شدن خاطرات حتی کامپیوتر هم قفل می کند چه برسد به مغز آدمیزاد. انسانی که همیشه از مرحله پرت است. فکر هزار کار بی ارزش است نه تقویت مغز و ذهنش.

عکس ها مال همین چند سال پیش بودند. عکس های سلفی قشنگی که کنار دخترها خوب از آب درآمد بود. رنگ و وارنگ، هر کدام با یک ژست خاص. چه قیافه ای با آن اتومبیل سیاه رنگ قرضی می گرفتند. همه کار برادرش بود، او که دل این کارها را نداشت. هر دختری که پیدایش می شد قاپش را می دزدیدند. ولی برادرش تودار بود و همه می فهمیدند که این یکی آرام و بی خاصیت است. کبریت بی خطر است، مثل تمام آتش بازی هایی که کرد و خطری نداشت.

بلند شد و به هر زحمتی بود روی پاهایش ایستاد. نمی خواست جایی برود، کار و درس خواندن مفتی برود به درک. هنوز به مامان فاطمه چیزی نگفته بود. فکر می کرد آن قدر مشغول اند که وقت تلفن زدن ندارند. نمی دانست پسرهایش دست گل به آب داده اند، یکی زندان افتاده است و آن یکی هم افسرده شده و رو به اغماست.

دوباره دیدن عکس ها داغ دلش را تازه کرد. انگار توی این مدت هر دو حسابی پیر شده بودند. ریش هایشان اصلاً موی سفید نداشت اما حالا قشنگ سفید شده بود. می گفتند مد روز است، چه مدی که هر چه زشت تر باشی بهتر است؟

سیگاری برداشت و روشن کرد. حالا دیگر برادرش نبود تا غرولند کند. اصلاً چه اشکالی داشت چون خود او هم مرتب سیگار می کشید. می توانست حسابی بکشد و نفسش تنگ شود. می توانست دوباره سیگاری شود و برود به جرگه دیوانه های روشنفکر. همان هایی که از سپیده دم تا بوق سگ دست به قلم بودند و ماجرا می ساختند و تحویل مردم می دادند. آن وقت نوبت خودشان که می رسید از همه بدتر بودند، نه زندگی ای، نه سروسامانی. فقط بلد بودند شعار به خورد همه بدهند و ادای خوب ها را دریاورند. یکی از دوستانش همین جوری بود. شعر می گفت اما نه نظم داشت و نه قافیه. مرتب هم می گفت شعر نو فرق دارد. همین اواخر هم زنش را طلاق داد و معتاد شد. او هیچ وقت از کار امثال آن ها سر در نیاورد. زندگی هیچ چیز نیست جز شکم پر و ذهن آزاد. غیر از این هر چه بیافی خیال مفت است و نفس خام.

شکم خالی بلعیدن دود مزه می داد. سیرت می کرد و تا شب دلت به خوردن نمی رفت. به نوعی شکنجه بود، یک خود آزاری آرام و زجر آور. او هم نیاز به این خود آزاری داشت.

عکس ها ورق خورد. انگشتش بی اختیار روی دکمه می زد. یادش رفت سردرد دارد و گرسنه مانده است، اصلاً این وقت صبح عکس دیدن چه معنی ای داشت؟ اما حس کرد باید همه چیز را کنار بگذارد و فقط به این خاطرات نگاه کند. همیشه طبق یک عادت زندگی کردن حالت را به هم می زند. هر عکس حرفی داشت و حکایتی. یکی میان درختان شمال بود و یکی بین شن های کویر. از بالا تا پایین ایران. با دخترها گردش و تفریح مزه داشت حتی ترسیدنش هم شیرین بود. رد شد و رسید به آخرین عکس ها، چند ماه پیش.

فکر کنم این آخرین عکس های ما با سودابه و پروانه بود. من پروانه را بیشتر دوست داشتم. البته قیافه می گرفت مخصوصاً این آخری ها. عکس ها مرا یاد دفتر سرهنگ انداخت. مگر می شود باور کرد مرده است؟ این طور فجیع و وحشتناک؟

شاید از سودابه بیزار شده باشم ولی پروانه محال است. سرهنگ مرتب می گوید شکنجه اش کرده است. اول بدنش را سوزانده و بعد با چاقو شکنجه اش داده و آخرش هم خفه اش کرده آن هم با روسری. به ناخن هایش هم لاک تند زده تا مثلاً عین فیلم ها بشود، راز آلود و مرموز. همش می گوید چند روزی توی ویلایی که اجاره ای بوده نگهش داشته تا بپوسد، بعد هم سعی کرده است چالش کند. حتماً خاکش سفت بوده و نتوانسته درست و عمیق بکند. پلیس که ردش را زده و پشت حیاط را کنده اند، جنازه را پیدا کرده اند. منم بردند برای بازجویی، هیچ چیز نگفتم. چه باید می گفتم وقتی برای خودشان متهمش کردند؟ وقتی از هیچ چیز خبر ندارند؟ تازه نمی دانند که او تنها بوده است یا نه. آن ها هیچ نمی دانند. هیچ شاهی هم ندارند تا ثابت کنند او چالش کرده است. دارند بلوف می زنند تا مجبور بشود اعتراف زورکی کند. می گویند فندک را کنار جنازه پیدا کردند ولی شرط می بندم دروغ می گویند. همش می گویند اثر انگشت، آخر کدام احمقی الآن دیگر بی دستکش آدم می کشد؟

سیگار به ته رسید و دستش سوخت. عادت داشت که همیشه دستش بسوزد و ببردش داخل آب یخ. کیف می کرد وقتی دستش کرخت می شد و سرما تا مغزش می رسید.

نمی فهمم که چرا مردم از آب یخ می ترسند. من که عاشقش هستم. وقتی دوش آب سرد می گیرم جگرم حال می آید حتی آن زیر سیگار هم می کشم بدون اینکه از سوختن دستم بترسم. دوست دارم توی یک مشت برف فروبرم و همان جا بخوابم. تنت که یخ بزند تا صدها سال می ماند و فاسد نمی شود. قصابی هم که می روی همین جور است، گوشت ها را می اندازند وسط یخ، خون دلمه می بندد و گوشت سفت می شود. اصلاً قبول ندارم که گوشت یخی بد است. برعکس خیلی هم خوب است. کباب که می زنی گوشتش باید یخ زده باشد. آن وقت می فهمی که چه کبابی می شود. خوردن یک کباب دورهم توی یک ویلای دنج خیلی باحال است. کنارش همه چیز باشد و کلی جوانی بکنی. نه از بزرگ ترها بترسی و نه از نظم و قانون. مخصوصاً بغل دخترها نشستن و سر آتش سیخ داغ را به دندان کشیدن خیلی صفا دارد. داداشم هم می دانست و هر هفته می رفت عشق و حال. همان موقع که من با فرمول ها سر و کله می زدم او داشت توی بغل سودابه یا پروانه چاخان می کرد. عشقش بود که خودش را لوس کند و دخترها نازش را بکشند. هر چه من خجالتی ام او پررو و دریده است. مامان اگر بفهمد چه غلط هایی می کند کله اش را می کند. شاید هم می داند و صدایش را در نمی آورد.

خیلی سعی کردم بهش بفهمانم دست از دختر بازی بردارد ولی حرف توی گوشش نرفت. حالا مگر می شود چیزی را ثابت کرد؟ الآن هر چه بگویم هیچ کس باورش نمی شود. از این جریان به بعد می ترسم بروم بیرون. می ترسم خانواده پروانه مرا ببینند و با او اشتباه بگیرند. آن وقت کارم ساخته است.

سرش دوباره درد گرفت و نفسش تنگ شد. قرص دیگری برداشت و خورد.

اینکه خوب بود، چطور اثر نمی کند. نکند اشتباهی خوردمش. همه چیز قلابی شده است، جای غذا باید مشت مشت قرص بخورم. همین است که هرروز زردتر می شوم.

ورق قرص ها را برداشت و به سختی خواند. دست به پیشانی اش زد، داغ بود و عرق آلود. بلند شد و رفت جلوی آینه. آینه ای که این روزها پر از گردوغبار شده بود. مقابلش ایستاد و با ترس به خودش خیره شد. موهایش را دستی کشید و صاف کرد. پوست صورتش چروک خورده بود. انگار داشت پیر می شد. چشمانش هم قرمز بود، زبانش را بیرون آورد و نگاه کرد. سفید و ترک دار بود. دهانش را تا آنجا که می شد باز کرد. حس کرد ته حلقش خون آلود است. این بار به ردیف دندانهایش زل زد. هیچ وقت به زردی دندانهایش توجه نکرده بود. دندانهایی که لابه لایش پر از کرم های ریز و سفید بود. انگار که کرم ها زودتر از موقع تجزیه اش می کردند. بدون آنکه مرده باشد. حس کرد همین کرم های ریز و پراشتها زیر پوستش هم می خزند. قلقلکی که زیر پوستش بود از وول زدن همان ها بود. داشت می پوسید. شاید برای همین هیچ کس با او دوست نمی شد و همه طردش کرده بودند. مثل ولگردها بود با ناخن های بلند و سیاه شده. عجیب بود که ناخنهایش هنوز جان داشت و بلند می شد. قوتش را از جای دیگری می گرفت نه از تن و بدنش. ناخنهایی که هر کدامشان بارنگ کنده شده یا با خرده های چوب صندلی خون آلود شده بود. خونش هنوز بند نیامده بود، خونی که مثل قبل قرمز نبود. مثل دلمه سیاهی بود که از رگ ورم کرده گوشت یخ زده پشت ویتترین مغازه قصابی روی زمین می ریخت. خون سیاه و لزجی که حتی گربه هم سمتش نمی رفت. ته ریشش بلندتر شده بود، ریش شده بود. می توانست دستش بگیرد و اندازه بزند. مشکل این بود، ریشش نمی گذاشت خال کنار لبش را ببیند. موها را کنار زد و دنبال خال گشت ولی باز هم خالی ندید. این همه سال همه را سرکار گذاشته بودند حتی مامان فاطمه را.

خودکار سیاه را برداشت و نوکش را چند بار گوشه لبش گذاشت. حامد موزیانه خندید. گفت زیاد فشارش نده تا بلو می شود.

رفت مقابل آینه و به خودش خیره شد. قیافه اش با این خال خوشگل تر شده بود. مامان که صدایشان زد خودکار را پشتش قایم کرد. هرروز کارش شده بود همین. صبح اول وقت قبل از رفتن به مدرسه خالش را می گذاشت و بعد می زد بیرون. هر کس می پرسید تو کدامی می گفت: حمید هستم. خالم را نمی بینی؟

یک روز حامد هم خال دار شد. خالش درست همان جا کنار لبش بود. حمید فکر کرد ساختگی است اما هر چه سعی کرد پاکش کند نشد که نشد. انگار که صورت حامد به او حسادتش شد. مگر نمی گویند که دوقلوها همه چیزشان مثل هم است؟ حامد واقعاً خال درآورد و حمید هم که عادتش شده بود نتوانست خال سیاهش را فراموش کند. هر

دو دوباره شدند دوقلوهای همسان. یکی آرام و دیگری شروشور اما مو نمی زدند. همان صورت باریک و ظریف، همان موهای بلند و ژولیده حتی همان لب های باریک و گوشت آلود. صورتشان هرروز بیشتر شبیه شد. انگار خدا قصد داشت ارکان هستی را زیر سؤال ببرد. دخترها جرات نمی کردند نزدیک شوند، می گفتند جن دارند. نمی دانستند عاشق کدامشان شوند. هر دو خوشگل و شهوت انگیز بودند ولی هیچ کس رازشان را نمی دانست. چه راز وحشتناکی. نگاهش به فندک فلزی افتاد. سرهنگ خبر نداشت آن ها یک جفت از این فندک ها خریده اند. هر چه بود دوتا دوتا بود، این بار هم مثل همیشه.

پروانه داشت عاشقم می شد. بهش گفتم می برم یک جای دنج و رمانتیک. از آدم های آرام عشق فوران می کند و تبدیل به آتش می شود. کسی نمی داند که ما افسرده ها چه دل مهربان و پرخونی داریم. می خواستم به داداشم ثابت کنم که دروغ گو نیستم و تا ابد با یکی می مانم. می خواستم برایش یک هدیه خوب و ارزشمند بگیرم. یک حلقه با برلیان درشت. بگذارمش توی جیبم و یک دفعه توی یک رستوران باکلاس رو کنم و بیندازم توی انگشتش. اگر زننده می ماند همین کار را می کردم. فقط او بود که درکم می کرد. سیگار کشیدم راه، ساکت بودم را حتی دروغ های کوچک و بزرگم را. با همه این ها دوستم داشت. چشم هایش به دنیا می ارزید ولی نمی دانم چرا موهایش را بلند نمی کرد. هر چه بهش می گفتم موی بلند دوست دارم می گفت مدل تیفوسی را نباید بلند کنی. یک بار برایش کلاه گیس گرفتم تا بگذارد روی سرش. ازم دلخور شد و دیگر جواب تلفن هایم را نداد. مسخره است. شاید اصلاً عاشق نبود و فقط داشت ادا درمی آورد. مهم نیست چون الآن وقت خوابیدن است. بگذار همه بروند به جهنم.

چشمانش تار شد و پلک هایش روی هم افتاد. دیگر نه خال کنار لبش مهم بود و نه سیگاری که روی فرش لکه سیاه انداخته بود. هیچ چیز مهم نبود. برادرش در زندان و او کنج اتاق فراموش شده بود. همه نقشه می کشیدند تا نابودشان کنند. همه نقشه بود و پاپوش. فندک و مدرک و اثر انگشت دیگر قدیمی شده بود. خوابش برد، خیلی زودتر از همیشه. این بار قرص ها اثر کرده بود، خوابش سیاه بود. کابوسی وحشتناک و به هم ریخته.

تمام مدت نفس های تند کشید و از مردی که چاقو به دست بود فرار کرد. تلفن که زنگ خورد از خواب بلند نشد. مامان فاطمه نگران بود و چند باری زنگ زد. او هم خواب بدی دیده بود. انگار خبردار شده بود که اوضاع خوب نیست. پسرها دور از او قایم باشک بازی شان گرفته بود.

فصل پنج

هیچ کس نمی فهمد من چه می کشم. شاید هم بفهمد و نخواهد که به رویش بیاورد. دیگر حرف گوش دادن و نصیحت شنیدن صرف ندارد. دیگر فایده ندارد که بنشینی و تجربه پیرها را بشنوی. گوش ها حالا با هدفون های گنده پر می شود و دیگر داد هم بزنی صدايت نمی رسد. آهنگ مهم است، از آن خارجی ها و جدیدها. نه بنان و ایرج، نه شعر و غزل. فقط فریاد و چه می گویند؟ ... این مد جدید رب ... رب. آره بهش می گویند رب. مرده شورش را ببرند. لباس های گشاد و ولنگار. انگار که دارد از تن می افتد. مد است دیگر، مد.

وقتی هم درد دل می کنی زل می زنند بهت و می گویند دیگر این حرف ها کهنه و قدیمی شده است حتی هدفون را بر نمی دارند. آن هدفون غول تشن شده جزئی از بدنشان. سیمش دور تا دور گردنشان می چرخد و تا نافشان می رود، بند ناف نسل جدید. مال ما بند ناف مادر بود و الآن شده است سیم درازی که از گوشی می رود به مغزشان. هر چه هست فقط آن را می شنوند. هر چه بگویی فقط صدای آن برایشان مهم است.

یک بار از یکی شان شنیدم که گفت نسل قدیم مثل عکس هایش سیاه و سفید است و باید برود کنار. تکنولوژی برای همین است دیگر. برای اینکه یک عمر جان کندن نسل گذشته را کمرنگ کند و ببرد توی آلبوم خاک گرفته گوشه کمد. باید گذشته ها را کنار گذاشت و رفت به زمان آینده، نه زمان حال. نه زمانی که تویش هستی. الآن که مهم نیست آینده مهم است. کامپیوتر و تبلت و هزارتا چیز دیگر. ماشین های پرنده و مریخ و فضا. ما که توی کوچه پس کوچه های خودمان گیر کرده بودیم این ها چه ترسند. این جوان های الآن چه بی پروا شدند. آره گفتم کمد. از آن کمدهای چوبی دراز و سنگین که وقتی گوشه دیوار می گذاشتی تا آخر عمرت از جایش تکان نمی خورد. انگار میخ می شد به زمین، هر چه می گذشت سنگین تر می شد و بدبار تر. اگر تو می ماندی آن هم سرپا می ماند ولی به محض اینکه می مردی وارث ها با کراحت می انداختنش گوشه حیاط خانه. آن قدر باران می خورد تا بپوسد و به حرف بیاید. بگوید که از کمد بودنش خسته شده و می خواهد برود به جایی که تکه پاره اش کنند و ازش نثوپان بسازند. آن هم چوب نسل جدید است. می گویند چوب گران شده و الآن خرده چوب مد است. آن کمد هم می داند که دیگر دوره اش تمام شده و باید مثل صاحبش برود به درک. یک روز هم وانتی محل را صدا می کنند تا بیاید و ببردش. یک چانه هم می زنند تا حلالش کنند. قیمت بهانه است چون آخرش هم با کل وسایل داخلش می دهندش به همان وانتی دوره گرد. وانتی که کارش شده است خریدن گذشته و نابود کردن خاطرات. وانتی که صبح تا شب توی خیابان ها و کوچه ها پرسه می زند و جنس کهنه و اسقاط می خرد. تازه وقتی می خواهد کمد را ببرد کلی غر می زند و آه و ناله می کند. وقتی می اندازدش پشت وانت همه رفتنش را نگاه می کنند. نفس راحتی می کشند و از اینکه از شرش خلاص شدند خوشحال می شوند.

یادشان می‌رود یک روز توی آن کمد قایم می‌شدند و بازی می‌کردند. یادشان می‌رود خاطره‌ها یعنی همین پاره چوب‌های ترک‌خورده. حق دارند، آخر نسل جدید هستند و هزار تا فکر تازه و ایده اقتصادی دارند. کمد می‌خواهند چه کار؟ حیف می‌شود چون آلبوم هم توی کمد جا می‌ماند و تازه چند سال بعد همه می‌فهمند که یادشان رفته برش دارند، یادشان رفته که چه خاطراتی تویش بوده و آن‌ها برش نداشتند. چه اهمیتی دارد؟ مگر مهم است؟ نه البته که نه.

مادر بودن سخت است. روزگار هم بد شده و سخت‌ترش کرده است. سرد و یخ و سیاه. یک موقع رنگش آبی بود، حالا شده سیاه سیاه. یک عمر برای بچه جان بکن آخرش هم می‌گذارد و می‌رود. تو می‌مانی و تنهایی هایت. اگر مالی داشته باشی کنج خانه خودت فرسوده می‌شوی و اگر نه سالمندان می‌شود آخرت. پاره تنت دلش نمی‌خواهد تو را ببیند. چین و چروک‌های صورتت حالش را بد می‌کند. وقتی کرم‌های گران‌قیمت آمده است دیگر چروک روی صورت بی‌کلاسی است. بهت می‌گوید کار دارم، گرفتارم. توقعت زیاد است که انتظار داری بیایم دیدنت. دوره زمانه عوض شده است، هر کس می‌رود پی کار خودش حتی بچه‌ات هم نمی‌تواند کنارت باشد. البته حق دارد چون دنیا مسخس کرده و نمی‌تواند برای خودش باشد. بوهای تازه، غذاهای کنار خیابانی حتی عشق‌های مد روز. گرفتاری و پول درآوردن و پر کردن چاله‌چوله‌های زندگی. از کله‌سحر تا بوق سگ باید بدود تا خرجش را در بیاورد. تا یک شب بتواند برود رستوران لوکس و فست فود با سس ویژه ایتالیایی بخورد و توی اینستاگرامش عکس بگذارد و پز بدهد. با کلی بدهی یک ماشین سفید بگیرد و برود لب دریا تا برای فلان دوستش فیلم زنده چه می‌گویند ... لایو بگذارد و همه ببینند. تازه اگر اهل کار کردن باشد و دنبال الواتی و دله دخترها نرود. آره این آخری خیلی بد است. همانی که ازش بیزار هستم. رفتن دور و بر دخترها و توی دامشان افتادن.

گفتنش چه فایده‌ای دارد وقتی هیچ گوش شنوایی نیست. وقتی جوان‌ها دل شیدا دارند و سر نترس. هر چه بگویی بیشتر لج می‌کنند و بیشتر توی دست و پای دخترها گم می‌شوند. دوره ما هیچ کس جرات این کارها را نداشت. پسرها تا شب عروسی زنشان را نمی‌دیدند. دخترها بدون اجازه بابا مامان‌هایشان آب نمی‌خوردند. الان آدم می‌خورد، حرف بزنی درسته قورت می‌دهند. خوب است بچه‌هایم پسر شدند نه دختر و گرنه چه می‌شد.

دیگر پیر شدم، فرسوده شدم. از وقتی بابایشان مرد دیگر دلم به دنیا نرفت. هر چند که دوران او هم دل‌خوشی نداشت. همه گفتند زن او نشو ولی نمی‌دانم چرا نگاهش ... آن نگاه معصوم لعنتی‌اش افسونم کرد و همه چیز را زیر پا گذاشتم. دلم طغیان کرد و طوفانی شد. نفهمیدم چه جوری زنش شدم و همه را از خودم دور کردم. خیال می‌کردم چرخ و فلک برای ما می‌چرخد و دنیايمان رنگی می‌شود. خیال می‌کردم بالاخره روزگار با ما راه می‌آید و به بیراهه نمی‌رویم ولی عاقبت نفهمیدم بخت با ما یار نیست. شاید اگر یک‌ذره شانس داشتیم آن طوری نمی‌شد. خیلی‌ها با دست خالی شروع

می کنند و کار و بارشان می گیرد. مال ما نگرفت و هر چه نادر دوید و جان کند درست نشد. دیوار لق و ناراست زندگی مان فرو ریخت و روی سرمان آوار شد. مغازه آتش گرفت و دنیا زهرش را زد. انگار که منتظر بود زمین گیرش کند. چه بگویم ... شاید حقش بود. شاید تقاص دل سوخته ام را داد. یک روز با یک زن دیدمش، توی بازار چو افتاده بود که با او دوست است. من هم به روی خودم نیاوردم. شاید اگر می گفتم و به رویش می آوردم الآن زنده بود. هر چه بود شوهرم بود و زنده بود. نمی دانم چرا ولی باورم شد. نخواستم بپذیرم که دروغ می گویند. همه می گفتند، نه فقط دو سه نفر. همه می گفتند. مگر می شود همه دروغ بگویند؟ مگر می شود همه دشمن آدم باشند؟ کم کم از ش بدم آمد. حالم را به هم می زد. وقتی می آمد خانه دلم می خواست توی غذایش مرگ موش بریزم و بکشمش. همش با خودم فکر می کردم لیاقت من بیشتر از این حرف ها بود. هر چه باشد من از یک خانواده اصیل بودم و او یک جوان بی نام و نشان. حالا که فکر می کنم می بینم حقش بود. هر چند که آخرین روزهای عمرش همش قسم می خورد که دروغ است ولی من باورم نشد.

بعد از مرگش دیگر کاری نداشتم تا تهران بمانم. فرار کردم، از خودم و خاطرات تلخی که آزارم می داد. از همه چیز حتی دوتا پسری که بوی او را می دادند. بوی او را داشتند و همان نگاه معصوم لعنتی اش را. همان نگاهی که مرا مقصر می دانست و باعث مرگ نادر. آن ها داشتند قضاوت می کردند، بی هیچ دلیلی. انگار که مادرشان نبودم. با خودم گفتم بهتر است از آن ها دور باشم. تا دیگر مادر گناهکارشان را نبینند و عذاب نکشند. علاوه بر این حامد و حمید باید بروند دنبال کار خودشان. نمی توانند پیش دل من بنشینند و پیر بشوند. باید بروند و زندگی کنند. منم کم کم به نبودنشان عادت می کنم. حالا هم به این تنهایی و سکوت عادت کردم. شدم عین یک مرده فراموش شده که توی قبرش پوسیده و تجزیه شده است.

هر روز صبح زود بلند می شوم، خوابم نمی برد. انگار سن که بالاتر می رود ترس از مرگ، مرگی که بهت نزدیک تر شده است آدم را بی خواب می کند. قرص پشت قرص، خیال پشت خیال. یک دیوار کشیده می شود دورت. ضخیم و کدر، از آن دیوارها که با هیچ چیز خراب نمی شود. گوشت سنگین می شود و مغزت کند. همه لحظه ها توی خودت هستی و غرق خیال بافی، خیالاتی که بافتنش دیگر نه لباسی برایت می شود و نه مرهمی برای زخم دلت. هی بیاف ... هی بیاف. یکی از رو دو تا از زیر. عین همان موقع که شال گردن می بافتم کنار والر گرمی که روی شعله لرزانش خورشت جا می افتاد و بویش خانه را برمی داشت. وقتی برف می آمد شال گردن را دور گردنشان می انداختم و می شدند عین آدمک برفی. خوشگل و نازنازی. برف که می آمد همیشه دوست داشتم لب پنجره بروم و بازی دوقلوها را ببینم. ببینم که چه جوری گلوله های برف را توی سروکله هم می زنند و از خوشحالی جیغ می کشند. آن لحظه ها را نادر هیچ وقت ندید.

هیچ وقت ندید که بچه ها چه طور بازی کردند و بزرگ شدند. او هیچ وقت کنارشان نبود. او همیشه کار داشت و درگیر بود. شاید هم درگیر آن زن قدبلند سبزه بود. زن چادر به سری که از من دو وجبی بلندتر بود. همیشه از یک کوچه پیدایش می شد. با عشوه می آمد سمت چهارسوق کوچک و یک راست می رفت دم مغازه نادر. خوش هیکل بود، باینکه چادر داشت ولی بدجور به چشم می آمد. حتماً نادر قدبلند و لاغر دوست داشت نه مثل من کوتاه و چاق. هیچ وقت هم نگفت که این جوری باش و آن جوری. همیشه با همان نگاهش به من زل می زد و می خندید. حتماً به ساده لوحی ام می خندید، به اینکه چقدر احمق بودم که یک عمر نفهمیدم دوست دختر دارد. همه که فهمیدند من تازه خبردار شدم. وقتی که دیگر دیر شده بود. نمی دانم باید قسم نادر را باور می کردم یا حرف مردم را.

دلش پر از عقده بود. عقده ای که در گلویش می افتاد و راه نفسش را می بست. غم باد گرفته بود، گلویش ورم داشت. دکتر گفته بود مشکوک به سرطان است. آزمایشش را به چند نفر هم نشان داده بود. یکی گفته بود باید نمونه برداری کنند دیگری گفته بود غم باد است. این یکی راست می گفت. غم باد بود، ازبس که زندگی اش خوب بود. ازبس که نادر دوستش داشت و خاطراتشان زجرش می داد. از بس یاد نگرفته بود بی خیال همه چیز باشد و ول کند به امان خدا. ول کردن تنها راه دهن کجی به دنیا است. پس چرا او یاد نگرفته بود دهن کجی کند. همیشه می گفتند دختر باید سنگین و باوقار باشد اما او نه وقار داشت و نه سنگینی. او طغیان کرده بود، زن مردی شده بود که هیچ کس قبولش نداشت. او قبولش کرد و حالا احساس پشیمانی می کرد حتی بعد از مردنش. دلش می خواست برود و پای سنگ قبرش همه کت و شلوارهای آبی و سیاهی که کوکشان ناتمام مانده بود بچیند و فریاد بزند تا بیدار شود. دلش می خواست قیچی فلزی بزرگش را لای خاک قبرش فرو کند تا به تنش فرو برود و عذاب بکشد؛ اما آخرین بار بطری آب خنک را پای سنگش ریخته بود تا دلش خنک شود و به او بخندد. بخندد و خیال کند نمی داند. مهم نبود چه خیالی بکند فقط بخندد. زنده شود و مقابلش بنشیند و نگاهش کند. با همان چشمان سیاه معصوم. چشمانی که هیچ وقت بهشان نمی آمد عاشق زن دیگری شوند و هرزگی کنند. شاید این گونه غصه اش فروکش می کرد. شاید این گونه دردش کم می شد و غم باد نمی گرفت. آن دکتر جوان راست می گفت. غم باد بود نه سرطان. سرطان جانش را می گرفت اما این یکی زجرکش می کرد. این یکی بدتر بود، هزار بار عذابش می داد. گاهی فکر می کرد خودش به خطا رفته نه نادر. آخرش گریه اش می گرفت و عذاب وجدان که مبادا همه اشتباه کرده باشند و او بی گناه مرده باشد.

حسینی هنوز نمی دانست زن به چه فکر می کند. نیم ساعتی می شد که برگه اش را پر کرده بود، نوشته هایش نشان می داد اعصاب و روان پریشانی دارد. زنی با موهای سفید و صورتی چروک خورده. لااقل شصت و پنج سالی داشت. هنوز چادرش را کنار نگذاشته بود، همان چادر عربی بلند و سیاه که در جوانی اش می پوشید. همان چادر که نادر برایش از کربلا آورد، بسم الله گفت و برید. همان چادر سخت جان سیاه و خاک آلود. سخت جان مثل او که هنوز با سایه مبهم

آبی اش زندگی می کرد و عذاب می کشید. نمی دانست گناهکار است یا بی گناه. شاید کوتاه و چاق بودن همه تقصیرش بود. شاید هم خطایش در اخم کردن به لبخندهای مرد عرق آلودی بود که تنها انتظارش از او زن بودن بود. زنی با همه زنانگی هایش نه اینکه فقط زنش باشد. چیزی که او هیچ وقت یادش نگرفت. یاد نگرفت که مثل آن زن لاغر پر عشوه ناز کند و لب گاز بگیرد. کاری که ساده به نظر می آمد برای او سخت و ناممکن بود. زن بودن کار نبود. او برای زن بودن و عشوه گری خلق نشده بود. شاید باید مرد می شد. گناهش نابخشودنی بود. اینکه زن باشی و نخواهی عشوه بیایی و دل ببری.

نگاهش را به سرهنگ انداخت. اشک در چشمانش موج می زد. چگونه می توانست همه این حرف ها را برای مردی غریبه باز گو کند. همان گونه که مقابل آینه خاک آلود خانه اش می ایستاد و می گفت. امکان نداشت، گفتن رازهای زندانی شده در دل پیرزنی شکست خورده ممکن نبود. به او می خندید، مثل نادر. به ساده لوحی زنی پیر و قدیمی می خندید. مثل همه که می خندیدند. وقتی از تهران بازگشت طرد شد. دیگر نه خانواده اش او را می خواستند و نه همسایه ها. اتاق گوشه باغ شد حصار کدر زندگی اش. زندگی ای که به جان کندن شبیه بود نه زنده بودن.

برگه را پر کرده بود از نوشته های درهم و برهم. انگار که غصه های ورم کرده نوشته هایش را به هم ریخته بود. انگار که خود کار در دستش می لغزید و اعتراف نامه اش را می نوشت. اعتراف به مادر بودن، اعتراف به کارهایی که نکرده و حالا به گردنش افتاده است. گناهکار را بعد از بیست سال هرگز بابت خطای کودک کی اش دار نمی زنند اما اینجا بابت همه چیز به دار آویخته می شد.

سرهنگ با کلافگی پرسید: خانم ابوالقاسمی، در کتان می کنم.

نگاه زن به او دوخته شد. او از زن بودن و مادر بودن چه می دانست؟ او جز پر شدن برگه اتهامات و دار زدن آدم ها به چه فکر می کرد؟ شاید به هیچ چیز.

حسینی آه بلندی کشید و برگه را از او گرفت. شاید اگر نمی گرفت سال ها میان انگشتان ورم کرده اش می ماند و می پوسید. شاید روزها زمان می برد تا بفهمد کجاست و چه باید بگوید. هر چه بود زن باهوشی به نظر می رسید. نه لب باز می کرد و نه کافی می داد. فقط می نوشت حتی پشت برگه هم پر شد و جایی نبود که رد پریشان نوشته ها سیاهش نکرده باشد.

فاطمه بی آنکه نگاهش کند خود کار را روی میز انداخت. با افسردگی گفت: هر چه بود توی این کاغذ نوشتم.

- هنوز سؤال را جواب ندادید.

- جوابی ندارم که بدهم.

حسینی برگه را لای پرونده گذاشت و لبخند زد. گویی سعی داشت عصبانیتش را پشت آن پنهان کند. مقابل یک مادر بی ادبی غیرممکن بود. کاغذها را ورق زد و وانمود کرد به خودش مسلط است. لباسش را به هم فشرد و آرام تر از قبل گفت: اگر نشود ثابت کرد کار او نبوده می کشندش.

زن هنوز باورش نمی شد. سر تکان داد و زمزمه کرد: نمی توانند. نمی توانند.

تکرار کرد. آن قدر که سرهنگ کلافه شد: چرا نتوانند؟ دختری را شکنجه کرده و کشته است. همه چیز نشان می دهد کار او بوده. متوجه می شوید؟

زن نمی فهمید. نمی خواست بفهمد که پسرش در آستانه اعدام است. نمی توانست بپذیرد که زهر زندگی هنوز در کامش ریخته می شود. زهری که حالا تلخ تر از قبل شده بود. نه بر تن او که بر تن فرزندش می ریخت و خشکش می کرد. گیاه نازکی که با خون دل بزرگش کرده بود و حالا باد و طوفان به زانویش درآورده بود. ساقه سبز و شکننده ای که هنوز نیاز به مراقبت داشت. باید از گزند حرامزاده ها حفظش می کرد. مثل ماده گربه ای که توله های کورش را به دندان می گیرد و میان کوچه ها به دنبال حفره ای برای پنهان شدن می گردد. پریشان و درمانده، گرسنه و زار. گربه ها را کودکان با چوب می زنند و فراری می دهند اما این ماده گربه سمج است و نمی رود. چوب را گاز می گیرد و کتک می خورد اما نمی رود. چرا که آن گوشه کنار دیوار قدیمی حفره ای است که توله هایش در آن گریه می کنند.

- این زهرماری چیست توی لباس؟ می خواهی بدبختم کنی؟ کم کشیدم از دست آن بابای نامرد.

- چه می گویی دوباره؟ مال دوستم است. جامانده توی جیبم.

- خیال کردی بچه گول می زنی؟

- برو بابا.

- کجا بروم؟ من مادرتم. خجالت بکش.

- برو ولایت. دست از سرمان بردار.

راهش را گرفت و رفت حتی خدا حافظی نکرد. دم آخر برگشت و بسته میچاله شده سیگار را از دست فاطمه قاپید. وقاحت تا چه حد!

حمید همان دم از راه رسید. فاطمه به روی خودش نیاورد. فکر کرد مادر بودنش را اینجا باید ثابت کند. شاید اشتباه کرد، اگر همان اول به او می گفت ادبش می کرد. گوشمالی اش می داد و یاد می گرفت درستی و بدزبانی نکند اما نگفت و قورت داد. همین شد که غم باد گرفت. هر چه حامد گفت به دل ریخت و غصه خورد. آخرش رهایشان کرد، گذاشت تا بشوند همان توله های گریان گوشه دیوار. همان توله های لرزان و کوری که داخل حفره دنیا گیر افتاده بودند و مادرشان رفته بود. این بار چوب خوردند، از بچه ها و از اهالی کوچه. چوب چه دردی داشت آن قدر که زخمش بر تن مادرشان هم افتاد. قلبش توی سینه بی تاب می کرد. انگار که قرار بود او را اعدام کنند. انگار که طناب بر گردن او افتاده بود و راه نفسش را می بست. پیشانی اش خیس عرق بود، مثل اینکه تب داشت. سرهنگ بسته دستمال را به سمتش گرفت. برنداشت اصلاً ندید.

حسینی دوباره سؤال کرد: حواستان به من است؟

- چی؟
- گفتم انتقالش می دهند به زندان قزل حصار. چند وقت است پسرهایتان را ندیدید؟
- سه سالی می شود.

برگه را دوباره از لای پوشه برداشت و نگاه کرد. خط خطی هایش را به سختی می شد خواند. شاید عمداً چنین نوشته بود تا کسی نتواند بخواند. راز زندگی را به هیچ کس نباید گفت. حرف دیگری نبود. بازجویی و پر کردن برگه، همین و بس.

زن برخاست تا برود. سربازی از راه رسید و اجازه ورود خواست. در که تا ته گشوده شد سایه باریک و لرزان پسرش بر سنگ های چرک و ترک خورده اتاق نقش بست.

نگاه فاطمه به او دوخته شد. پسرش چه لاغر و تکیده شده بود، مثل نادر. شده بود خود نادر، آن قدر دوقلوها را ندیده بود شک برش داشت. کدامشان بود؟

پسر لبخند زد و سر تکان داد. سرهنگ دعوتش کرد تا کنار مادرش بنشیند، بعد از یک سال دوری. بعد از خاک کردن لحظه های مادر و پسری. مثل همان پدری که خاکش کردند و فراموش شد. خاک سرد است، سردتر از هر چیزی. یک روز می آیی و هزاران خاطره را ورق می زنی و فردایش خودت خاطره می شوی، فراموشی و گذشت زمان تو را دفن می کند. هر که باشی از صفحه روزگار ورق می خوری و خاک آلود می شوی. می شوی سنگ قبر گمنام پدری که فرزندش هیچ وقت پیدایش نکرد. همان فرزندی که گل خریده بود و بطری خنک آب اما هر چه گشت آدرس قبر را پیدا نکرد. آخرش خسته شد و واداد. به جایش سیگار کشید. سیگار سفید و باریکی که دودش در هوای

دلگیر قبرستان دلمه بست و سنگ‌هایش را خاکستری کرد حتی دیوار غسلخانه را با بوی قطران پر کرد. دیگر نگذاشت بوی کافور حال مردم را به هم زند. نگذاشت تصویر شستن مرده‌ها دل‌ها را آشوب کند و زندگی را از مزه شیرینش بیندازد. سیگار شد همه چیز، شد جوانی و شور و زندگی. شد ژست گرفتن توی عکس‌های نسل جدید، توی استوری‌ها. کنار دخترهایی با موهای بلوند و وسوسه‌انگیز. با چشم‌هایی که دیگر معصوم نبود، رنگی شده بود. با لنزهای گربه‌ای و زرد. با نگاه‌هایی که پر از بی‌شرمی و آزادی‌های یک‌شبه عشاق بود. یک‌شبی که فردایش هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت و نمی‌خواست. اینجا انگار خود جهنم بود.

پسر دسته گل را روی میز گذاشت. دسته گلی که فاطمه تازه دیده بود. کنارش بطری آب‌خنکی بود که رویش عرق تازه آب را می‌شد دید. بطری غلتید و از لبه میز روی زمین افتاد. جاذبه در چنین لحظات مرموزی چه راه فرار خوبی بود. نگاه سرهنگ از دیدگان هر دو جدا شد و به بطری چرخید. مرد جوان هنوز نتوانسته بود قبر پدرش را پیدا کند.

آدرسش را داداشم خوب بلد است. همیشه تنها می‌رفت. آن‌قدر که حسود بود. می‌ترسید بابایم مرا بیشتر دوست داشته باشد. من که می‌دانم او را دوست داشت نه مرا. می‌گفت او باهوش است و تو خنگی. واقعاً زرنگ بود و گرنه نمی‌گذاشت بابا توی آتش بماند و کباب شود. اگر آن روز جای داداشم بودم بابا الآن زنده بود.

فاطمه بی‌هیچ حرفی دسته گل را برداشت و بوید. بوی قبر می‌داد. آن‌قدر میان خاک و غبار بهشت‌زرها چرخیده بود که بوی کافور و مرده می‌داد. بویی که دلش را زد و حالش را به هم زد. پسر پرسید: می‌شود برویم؟

حسینی با دلخوری ابرویی بالا انداخت. جوابش هر چه بود باید می‌رفتند. اینجا فقط باید برادرش اعدام می‌شد نه هیچ‌کس دیگر. اصلاً معلوم بود کار اوست.

هر دو برخاستند. زن خمیده بود. چادرش را به دندان گرفت و پسر زیر بازویش را فشرد. توی همین دو ساعت سال‌ها پیر شده بود. به در که نزدیک شدند حسینی با صدای بلند گفت: دیگر اجازه ملاقات نمی‌دهند.

پسر برگشت و به او زل زد. ادامه داد: واقعاً بی‌گناه است؟

مادر لب‌خند زد. پسر اخم کرد. هر دو در سکوت رفتند. اتاق ساکت شد، ساکت‌تر از همیشه. سرهنگ برخاست و به‌سوی پنجره رفت. نمی‌خواست بیش از این خیال‌بافی کند. دسته گل و بطری آب همان‌جا ماندند. یکی روی میز و دیگری گوشه دیوار ترک‌خورده. هنوز سردرگم بودند و بوی کافور و مرده می‌دادند.

فصل شش

خانه پر بود از جوانان مست و گیجی که به هم می خوردند. دختر و پسر، شانه به شانه سیگار بر لب. سیگاری باریک و سفید که بوی تلخ کاج های وحشی را داشت. بویی که مسخت می کرد و خیالت می برد میان آسمانی. حامد به هر سو می چرخید دختران جوان و نیمه برهنه را می دید. نگاه ها دلیلی برای پاکی نداشت. آمده بودند تا یک شب پر از ناپاکی را تجربه کنند. با گناه عصیان کنند و از شکار تن های لخت سیراب شوند. سویی آن ها بودند و تشنگی غریزه ای کور و سویی دیگر فرشتگان. فرشتگان گرفتار شده در دنیای ناکامی ها و فرارهای بدنامی. دخترانی که موهایشان موج می زد و چون آبشاری در هم می پیچید. این موج ها می رقصید و پسر ها را با خود می برد. این شراره های خمار آتش سیاه بود و لخت. شعله نداشت اما می سوزاند. دل ها عطش دار شده بود، تن ها گر گرفته بود و سر ها بر گردن های خیس از عرق سنگینی می کرد. سایه ها هر چه بود زیبا تر شده بودند. درون تاریکی ناپایدار مهمانی نیمه شب تنها سایه ها را می شد دید که در هم می لولیدند. دختر و پسرش مشخص نبود، مانند کرم های شب تاب، لباس ها نیمه پاره بود، مد جدید وادارشان کرده بود تا تن هایشان را به نمایش بگذارند. تن هایی که تمنای رهیدن از قانون و نظم و سادگی را داشت. میان نورهای چرخنده فضا سایه های باریک و مرموز این شیاطین دلربا کش می آمد و روی دیوار می افتاد. با همان عشوهای کشنده طولانی. دیوارها هم سنگین شده بود، گویی تاب این همه سرخوشی را نداشت. داشت روی سرشان می ریخت. صدای موسیقی آن قدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. بوی الکل و دود، بوی تلخ کامی های عرق سگی و عطرهای شهوت انگیز زنانه درهم آمیخته بود و تهوع لذت بخشی را می ساخت. چه حس خوبی بود که میان آن هیاهوی بی پایان دراز بکشی و میان پاهای پر قدرتش له شوی.

رضا تلوتلو می خورد و شانه حامد را چسبیده بود. دستان باریک سودابه میان دستانشان بود. حلقه زده بودند و می چرخیدند مثل دیوانه ها. بزم دیوانگی شان را دختران پررنگ تر می کردند. سودابه مرتب می خندید. او هم تلوتلو می خورد مثل رضا. چهره اش عرق آلود و زیبا شده بود. چشمان درشت و قرمزش مثل دو جام درخشان شراب در نور چرخان دی جی برق می زد. حامد با تمام قدرتی که داشت دستانش را فشرد و چرخش داد. صدای جیغش میان همه فرو رفت و گم شد. همه هم زمان فریاد می کشیدند. موهای او هم موج خورد و در هوا پخش شد. سایه اش شیطانی بود، باریک و کشیده مثل نی تنها برهنگی نداشت. سایه های برهنه بی شک سیاه نیستند اما سایه سودابه تاریک بود.

آتش سیگارها به تن هایشان می سائید و می سوزاند اما هیچ کس نه درد می فهمید و نه ترس. حامد دوباره خیال کرد دیوار کج شده و ترک برداشته است. انگار که همین لحظه فرومی ریخت. این بار واقعاً ترسید و کنار رفت. رضا هنوز روی شانه اش آویزان بود. سودابه رهایشان کرد و در آغوش پسر غریبه ای افتاد. هم حامد و هم او خندیدند. به هم و

به آن‌هایی که در آغوششان بود. یکی پسری بلندقد و دیگری رضا. مهم نبود، دختر یا پسر هر که باشد لااقل امشب مهم نبود. برای یک شب دوستی با هر کس که دلشان می‌خواست مجاز بود و ممکن.

جشن برای تولد دوست رضا ترتیب داده شده بود. خانه پر بود از مهمان‌های جوان و پولدار. شاید حامد تنها کسی بود که میانشان غریبه بود او هم با اصرار سودابه سر از آن بزم باشکوه درآورده بود و گرنه او کجا و آن‌ها کجا. حامد تابه‌حال به چنین مجلس عیش و نوشی نیامده بود و حالا می‌دید تا چه حد از جوانی کردن دور مانده است. به حمید قول داده بود زود برگردد اما خبر نداشت پارتی‌شان تا نیمه‌شب به درازا می‌کشد. مهمانی جای دنجی بود، دور از مأمورها و همسایه‌های فضول. می‌توانستند هرچقدر می‌خواهند بزنند و برقصند.

حامد آن قدر مشغول بود که نفهمید گوشی‌اش چند بار زنگ خورده است. این بار از جیش بیرون کشید تا خاموشش کند. چرا باید همیشه به حمید و مادرش جواب پس می‌داد. صفحه پر نور گوشی را که دید چشمانش درشت شد. حتم داشت خیالاتی شده است. دل‌تنگش شد، آن‌هم درست زمانی که به راحتی فراموشش کرده بود. درست در لحظه‌ای که دوست نداشت خوشی‌هایش خراب شود. دختری با چشمان اشک‌آلود و درشت مقابل دیدگان خواب‌زده حامد آمد. اگرچه سعی داشت از ذهن خارجش کند اما به زودی فهمید او را می‌پرستد. همه تلاش‌های بیهوده‌اش برای کنار زدن او درون هر تاریکی و تنهایی از نو زنده می‌شد. هر بار کنار پنجره، در کابوس‌هایش و حتی سیگار کشیدن‌های یواشکی لب پشت‌بام. در سرما و گرما فرقی نداشت، همیشه چهره‌اش دل حامد را می‌سوزاند. آن‌همه بی‌رحمی را سنگ هم طاقت نمی‌آورد. چهره آرام و مهربانش مثل خوره به جان او افتاد و حالا او بود که عذاب وجدان می‌گرفت. صدای التماس‌هایش، گریه‌هایش و تصویر لب‌هایی که می‌لرزید در سرش افتاد. لب‌های باریک و سرخی که هر بار بسته می‌ماند و ساکت می‌شد. آخرین بار فریاد زد از او متنفر است. حالا دوباره این زخم دردناک و خونین که در دلش ریشه دوانده بود سر باز می‌کرد. نامش را چندین بار خواند. چشمانش می‌لرزید و صفحه روشن گوشی‌اش تکان می‌خورد. انگار همه دنیا همراه او و سرش دور می‌زد و خراب می‌شد. انگار همه چیز می‌خزید و از زیر دست و پاهای او فرار می‌کرد. مثل جهنم شده بود، سیاه و لرزان و ناپایدار. حس کرد همه دندان‌های بلندی دارند و نگاهش می‌کنند. انگار که می‌خواستند گلایش را بفشارند و شکارش کنند. رضا را کنار زد تا شاید فکر پریشانش را جمع‌وجور کند. پسر جوان به تلنگری روی زمین افتاد و کنار دیوار استفراف کرد. منتظر همین تلنگر بود تا همه آنچه خورده بود از درونش بیرون بریزد. حواسش نبود و نفهمید دور و برش چه می‌گذرد حتی متوجه نشد نیمی از لباسش با استفراف رضا خیس شده است. هنوز به اسم افسونگری که همراه گوشی تکان می‌خورد خیره مانده بود. نفهمید چه می‌کند، صدای خودش در گوشش پیچید. گوشی را جواب داده بود، هر چه فریاد زد نشنید.

بیرون رفت تا صدای پروانه را بشنود. میان درختان حیاط دوید و لای شاخه‌ها دنبال جایی برای پنهان شدن گشت. صدای پروانه در مغزش طنین انداخت، با همان لطافت و نرمی‌اش. چرا باید درست زمانی که دنیا را به سطل خیالش ریخته بود باز می‌گشت و زجرش می‌داد؟ چراها در مغزش چیده می‌شد و آزارش می‌داد. چراهایی که همیشه از آن فرار می‌کرد. حتی یک‌بار جرات نکرد بایستد و پاسخی برایشان پیدا کند. اینکه چرا رهایش کرد؟ اینکه چرا دوستش داشت اما ازش گریزان بود؟ اینکه چرا از زجر کشیدنش لذت می‌برد؟

باید یک‌بار هم که شده اعتراف می‌کرد. لب باز کرد: چرا این قدر دیر زنگ زدی؟

- تو چرا رفتی و فراموشم کردی؟

گریه‌اش گرفت. باور نکرد اما واقعاً گریه‌اش گرفت. اشک‌ها روی صورتش جاری شدند. ترسید و خیلی زود پاکشان کرد. ترسید مبادا پروانه ببیند حتی از پشت گوشی موبایل. ترسید، از خودش، از همه. از آن خانه و دیوانگانی که در آن می‌لولیدند. حق داشت. تنها که باشی ترس وجودت را فرامی‌گیرد. تنهایی فرسوده‌ات می‌کند، ذهنت را سیاه می‌کند.

دماغش را بالا کشید. سرش درد می‌کرد. تنش بوی ترشیدگی سیگار و استفراغ می‌داد. چه اهمیتی داشت؟ باید همان لحظه می‌دیدش. یادش رفته بود نیمه‌شب است و همه در خواب.

صدای پروانه آرام و زمزمه وار بود. به نظر می‌رسید کنار خانه گوشه خلوتی پیدا کرده تا نیمه‌شبش را با مرد جوانی که شکنجه‌اش کرده بود قسمت کند. چه سخاوتمندانه از خوابش گذشته بود تا صدای شکنجه‌گرش را بشنود. حامد پاسخی نداشت. سؤال را با سؤال جواب داد: ازم متنفر هستی؟

- نه.

- چرا نه؟

- چون دوست دارم.

- باین همه آزار چگونه دوستم داری؟

پروانه لبخند زد. صدایش آرام‌تر شد. اعتراف دخترها همیشه حکم مرگشان را دارد. او هم به مرگش راضی بود: حالا که کار از کار گذشته تنه‌ایم نگذار. التماس می‌کنم.

حامد برای اولین بار از خودش متنفر شد. بکارتش را گرفته بود که اگر جانش را می‌گرفت کمتر ظلم بود. حالا پشیمان بود، می‌ترسید. اگر پروانه لب از لب باز می‌کرد بلای بدی به سرش می‌آوردند. اگر کسی بو می‌برد هردوشان را

می کشتند. هر چه فکر کرد یادش نیامد آن شب لعنتی چگونه از خانه خالی پروانه فرار کرد و پنهان شد. شاید هر کس دیگری بود همه چیز را لو می داد اما پروانه هنوز لب باز نکرده بود. چرا آن دختر لعنتی با فداکاری زجرش می داد؟ چرا نمی رفت و همه چیز را نمی گفت و راحتش نمی کرد؟

آن قدر غرق فکرهای ترسناک بود که نفهمید پروانه چه می گوید. فقط صدای خودش را شنید که در گوش زار می زد: برو و همه چیز را بگو. من بهت ظلم کردم و لایق هر مجازاتی هستم.

اما پروانه دست بردار نبود. مرتب دم از عشق و عاشقی می زد. حامد می ترسید بر زبان بیاورد. اگر یک بار حرف می زد باید تا آخرش می رفت. باید تن به زندگی مشترک می داد و از آزادی هایش خداحافظی می کرد. باید از فکر رفتن به خارج دست برمی داشت و می ماند و در گرفتاری های زندگی اش گم می شد. نمی خواست به دست و پاهایش غل و زنجیر بزند. حاضر نبود آرزوهایش را فراموش کند و به کلمه ای مثل عشق بیندیشد. قلبش به تقلا افتاده بود، انگار که فریاد می زد تا همه چیز را زیر پا بگذارد و به آنچه باید اعتراف کند. پروانه ساکت بود. حامد تازه فهمید که دقایقی است بی هیچ حرفی زیر درخت کز کرده و از سرما می لرزد. بوی الکل و سیگار حتی تا آنجایی که بود هم به مشام می رسید. معده اش سنگین بود، سرش تیر می کشید اما قلبش بی هیچ اهمیتی به همه این دردها هنوز جان داشت و به تندی می تپید.

نفهمید چگونه به حرف آمد حتی نفهمید که صدایش از فرط اندوه می لرزد.

چه باید بگویم. از کجا باید بگویم. پروانه تسلیم بود، مثل یک آهوی در دام افتاده. نفهمیدم چگونه و سوسه لعنتی دیوانه ام کرد و وحشیانه به لباسش چنگ انداختم. نفس نفس می زد، می دانست کار اشتباه کرده و حالا خودش را در دام انداخته است. عمدی نبود، مطمئنم که کارش عمدی نبود. مثل آن دخترهایی نبود که خودشان را به گردن کسی بیندازند. سبک سر و هرزه نبود. اشتباه بزرگی مرتکب شد، شاید نمی دانست که آدمیزاد تا چه حد به سیاهی و تباهی نزدیک است. شاید تصور نمی کرد که من تا به این حد بی رحم باشم اما بودم حتی بی رحم تر از آنی که فکرش را می کرد. بدنش از خشم و شهوت من خراشیده شد و خیلی زود میان دستان حریصم آرام گرفت. هنوز از یادآوری اش حالم دگرگون می شود. بازویش خون آلود شده بود و گونه اش کبود. نمی دانم شاید به صورتش سیلی زدم تا دست از مخالفت بردارد. رنگش پرید و نفش تنگ شد حتی در همان حالت هم که دلم می سوخت و آتش می گرفت ذهنم در شهوتی دیوانه وار غرق بود و تن به عقل و منطق نمی داد. شاید اگر قدری بیشتر مقاومت می کرد، شاید اگر قدری وحشی بود و ناخن هایش را بر سر و صورتم می کشید از آن توحش درمی آمدم و دست به آن کار ترسناک نمی زدم. لبانش دوخته شد، چشمانش خیس اشک بود. در آن لحظه همه خیالات را از دید گانش خواندم. می خواست بعد از این

اتفاق ناگوار خود کشی کند. شاید هر دو همراه هم دست به این کار می زدیم. حاضر بودم کنارش بمیرم. کار که تمام شد از او و خودم وحشت کردم. از خوی وحشی گری ای که حالا عقیم و واپس زده تلاش می کرد از درونم فرار کند. فهمیدم دوباره برگشته ام به دنیای واقعی آدم های گناهکار. این حس بد و منزجر کننده خیلی زود به سراغم آمد. از خانه شان زدم بیرون. نمی دانستم کجا فرار کنم و چه کار کنم. آنچه نباید می شد رخ داده بود و حالا پشیمانی سودی نداشت. قدم هایم می لغزید و هر بار به گوشه دیوار می خوردم. هنوز اثر تهوع آور سیگار لعنتی توی سرم بود. دست به جیم بردم و با نفرت تکه های خرده شده سیگار دوم را روی زمین ریختم. ماشین ها ناله می کردند و با صدای گوش خراشی رد می شدند. تنهام به عابری خورد و معترض شد. بو که کشید بوی تعفن بدنم را حس کرد. شنیدم که می گفت چه بویی می دهد. بریم بچه ها، این یارو شر است.

رضا تلوتلو خوران از کنارش رد شد و او را ندید. ماشین زرد رنگ گران قیمتش گوشه حیاط پارک بود. روشنش کرد و بی آنکه سراغ حامد را بگیرد تندی پیچید و از در باز ویلا پا به فرار گذاشت. حامد به حرف های پروانه گوش داد. سردش بود و معده اش پیچ و تاب می خورد. زمزمه کرد: باید ببینمت.

- هر جا بخواهی می آیم.

- فردا عصر ساعت هفت بیا همان پارکی که آخرین بار قرار گذاشتیم.

گوشی را قطع کرد. همان ساعت و همان مکان، آخرین قرارشان درست دو روز قبل از آن اتفاق تلخ بود. نفهمید چرا چنین قراری گذاشت. چاره دیگری نبود، باید دیر یا زود این دختر زخم خورده را در پناه خود می گرفت. صدایی در حیاط پیچید، سودابه بود. تحمل این یکی را نداشت. حالا از او هم متنفر بود همان قدر که از خودش نفرت داشت. از اوایی که هر بار در آغوش یک پسر می رفت و هر بار خنده های شهوت انگیزش را تقدیم یکی می کرد. زیر شاخه ها قوز کرد تا نبیندش. هر چه فریاد زد پاسخی نگرفت. سودابه باید می رفت. نیمه شب بود و حتماً به دردسر می افتاد. جیغ زد تا شاید صدایش را بشنود و باز هم سکوت بود و بس. همه کم کم بساطشان را جمع می کردند و می رفتند. حیاط بزرگ از ماشین های گران قیمت بچه پولدارها خالی می شد. همه بی سر و صدا از کنار درخت ها می گذشتند. انگار از خودشان می ترسیدند. از خودشان و سایه کمرنگی که دنبالشان می کرد. سایه عجیبی که هر کجا می رفتند به دنبالشان بود. برای چنین توهم زده هایی اهمیتی نداشت که یکی میانشان گم شود و بمیرد. آمده بودند برای همین که اگر لازم شد بمیرند. سودابه چند دقیقه ای سماجت کرد و صدا زد. حامد بیشتر قایم شد و کمتر تکان خورد. تا جایی که دختر مطمئن شد رهایش کرده و رفته است.

حامد یخزده بود و تاب برخاستن نداشت. دوست داشت التماسش کند، به دست و پایش بیفتد تا همراهش برود اما سودابه نه التماس کرد و نه به دست و پایش افتاد. باد وزید و سرما را به زیر درخت‌ها کشاند. باد هم سر ناسازگاری داشت. تلاش می‌کرد تا بدن لرزان حامد را بیشتر کرخت کند. شاید کرختی تنها راه نجاتش از این زجر کشنده بود. زجری که آن شب مثل طناب دار به گردنش افتاده بود مثل همان یقه تنگ لباس که به گلوش فشار می‌آورد. نفسش بالا نمی‌آمد، تلاش کرد ریه‌هایش را از هوای تازه پر کند. دانه‌های ریز باران را روی صورتش حس کرد. توده رقیقی از مه پایین آمده بود و میان درختان حیاط ویلا گیر افتاده بود. شاید دل‌انگیزی مه کمکش می‌کرد تا از خودش و همه آن‌هایی که متنفر بود بگریزد. شاید این پرده سفید کمرنگ او را میان خود می‌گرفت و محوش می‌کرد. سودابه را با همه زیبایی‌اش دوست نداشت. دختری که هر روز از او دورتر می‌شد. دروغ گفته بود که با او ازدواج می‌کند، شاید از روی ناچاری.

او مثل پروانه نیست، این آخری‌ها عوض شده است. یک‌بار گفت که کسی مثل تو به دردم نمی‌خورد اما فردایش دوباره زنگ زد و اظهار پشیمانی کرد. شاید ابلهم که باورش می‌کنم. این همان دختری است که خودش را به زور و فریب به پسرهای می‌اندازد و فریشان می‌دهد. امشب هم مرا آورده است تا شاهد عیاشی و هرزگی‌اش باشم. مرا آورده تا شریک جرمش کند.

سودابه اندکی بعد راهش را گرفت و رفت. هنوز در ویلا باز بود که حامد از آنجا بیرون زد. ماشین نداشت و همراه سودابه آمده بود. نمی‌دانست کجاست. کوچه سرپایینی پهن را تا دور دست‌ها دنبال کرد. کوچه خالی بود و نیمه تاریک. از آن بالا می‌شد چراغ‌های چشمک‌زن خانه‌های درهم پیچیده شهر را دید. نورهای بی‌شماری که حتی در آن نیمه شب هم خیال خوابیدن نداشتند. نورهایی که نگاه کردنشان حس خوبی داشت. حامد که با گام‌هایی سست کوچه را طی می‌کرد کوشید تا این دانه‌های روشن را بشمارد. شمردنش دشوار بود و خیلی زود خسته شد و رهایش کرد. شمردنش چه فایده‌ای داشت؟ آن‌هم در این نیمه شب سرد و تاریک. هر چه نگاه کرد ماه را در آسمان ندید. انگار همه جا را ابر پر کرده بود، مه آن پایین نبود و می‌شد از آن ارتفاع بلند همه شهر را تا انتهایش دید حتی نور قرمز چشمک‌زن هواپیمایی که اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت.

بدنش هنوز بوی مشروب و استفراغ می‌داد. مثل دیوانگان انگشت در حلقش کرد تا بالا بیاورد. اگر تا صبح همان‌طور می‌ماند بی‌شک می‌مرد؛ اما معده‌اش قفل شده بود و هر چه تلاش کرد نتوانست. خسته شد و دست برداشت. فکر کرد تا ساعت کلاس فردایش را به یاد بیاورد و نتوانست حتی یادش نیامد چه درسی دارد. شیب کوچه که بیشتر شد قدم‌هایش لغزید. افتاد روی زمین، چند بار غلت خورد و گوشه درختان کنار کوچه افتاد. سرش سنگین بود و بی‌اختیار

خوابش برد. بی هوش شد، نه سرما را فهمید و نه باریکه آبی که از لب جوی آب به لباسش می خورد و خیسش می کرد. با همه سرمایی که به بدنش رسوخ کرده بود حس کرختی لذت بخشی مغزش را پر کرد.

یادم نمی آید چه شد و کی سپیده سر زد. وقتی بلند شدم تمام بدنم از کوفتگی درد می کرد. صدای رد شدن وانت قراضه ای که سربالایی تند نفسش را بریده بود بیدارم کرد. صدایی که هر روز می شنیدم این بار جور دیگری بود. لحظه ای مکث کرد و زل زد بهم. ترسید مبادا مرده باشم و صبحش را خراب کنم. حالم را پرسید ولی اصلاً حال و حوصله جواب دادن نداشتم. راه افتادم، سرازیری با منظره طلوع خورشید دیدنی و بی نظیر بود. انگار که بین ابرها بودم و خورشید در چند متری من بود. انگار که تازگی هوا ریه هایم را می سوزاند. دیگر بوی الکل و ترشیدگی نمی آمد. دیگر تاریکی و سیاهی رفته بود. از آن بالا می شد همه برج ها و خانه های سردرگم تهران را میان دود کمرنگ اول صبح دید. شهری که حتی نفس کشیدنش را فراموش کرده بود.

فصل هفت

قرارمان این بود. قرارى که شد مهم ترین راز ما. رازى که لب بستم و در دل نگهش داشتم. رازى که آزارم داد و تبدیل شد به خوره‌ای که جانم را می‌خورد. باهم عهد بستیم تا یکی کار کند و دیگری درس بخواند. دست‌هایمان در هم گره خورد و قسم خوردیم. حامد چشم‌هایش را بست و با خوشحالی شانه‌ام را فشرد. عاشق درس خواندن بود مثل خودم. من هم عاشق کار کردن و عرق ریختن شدم اگرچه تاب و توانش را نداشتم اما برایم عادت شد. پوست کلفت شدم و نه گرما نفسم را گرفت و نه سرپا ایستادن‌های طولانی، نه حتی جیب خالی و شکم گرسنه. گفتم تهران ماندن کار راحتی نیست مخصوصاً حالا که مامان فاطمه هم رفته و تنها شده‌ایم. دانشگاه خرج کمی ندارد، باید همت کنی و تا می‌توانی بخوانی. باید به همه نشان بدهی که هنوز سرپا هستیم و زنده. قولمان را ننوشتیم، هیچ‌کس نبود تا شاهد این قرار و مدار باشد. اصلاً نباید می‌بود چون راز بود. مخفی‌اش کردیم. او در ذهنش و من در قلبم. او سرسری‌اش گرفت و من جدی‌اش گرفتم. دوست نداشتم مثل من کارگر ساده و مفلوکی بشود. می‌خواستم درس بخواند و روشنفکر بار بیاید. استاد دانشگاه بشود و حتی برود خارج. جایی که قدر ماها را بیشتر می‌دانستند. فداکاری احمقانه‌ترین کاری است که آدم به آن دست می‌زند. مثل قصه‌های ابلهانه کتاب‌ها، مثل آدم‌های خامی که جواب خوبی‌شان همیشه بدی است. من هم شدم فداکاری که آرزوهایش را دود کرد تا دیگری از شعله‌های سوزانش سرمای دنیا را تاب بیاورد، بشود بزرگ و دانشگاه رفته. بشود آدم حسابی خوش‌مشربی که پول لباسش را هم کس دیگری می‌داد. چاره‌ای نبود، وقتی پدر بالای سرت نباشد باید جایش را پر کنی. وقتی مادرت نخواهد تحملت کند باید بمانی و زندگی کنی. هرچند دستت به جایی نرسد ولی باید زنده بمانی. یکی باید له شود تا دیگری قد علم کند. باید یکی پله شود تا دیگری پا رویش بگذارد و برسد به آنجایی که حسرتش را دارد. درس بخواند، مثل آدم. نه آن طوری که حامد می‌خواند. نصف و نیمه خواندن فایده‌ای ندارد. پسرک چموش لگد زد به شانس و بخت خودش. من که قربانی شدم و به قولم عمل کردم ولی او همانی که قولش را داده بود نشد. هرچه گذشت بیشتر به خاکی زد. شب‌ها دیر می‌آمد و بوی گند الکل و سیگار می‌داد. بویی که هیچ‌وقت بهش عادت نکردم. کم‌کم فهمیدم کلاه سرم گذاشته و دورم زده است. من مثل سگ جان می‌کندم و او می‌رفت عیاشی و پارتی‌های پرخرج. من پشت تسمه‌نقاله دستگاه لعنتی سر می‌خوردم و او می‌رفت میان دخترها و هرزگی می‌کرد. یکی سیاه و دوده‌ای می‌شد و یکی پر از بوسه‌های سرخ و معطر. انصاف نبود، حامد قول و قرارمان را زیر پا گذاشت.

طوری شده بود که می‌خواستم سر به تنش نباشد. چند باری به سرم زد تا سم به غذایش بریزم و بکشمش. زنده‌بودنش داشت دردسر می‌شد؛ اما با همه این‌ها باز هم رازمان را به کسی نگفتم. فایده‌ای نداشت وقتی کار از کار گذشته باشد لب بازکنم و همه چیز خراب شود. اگر چیزی می‌گفتم هردومان گیر بودیم. آن وقت نه او به جایی می‌رسید و نه من.

دلم سوخت برای حامد حتی برای خودم که آرزویم بود مثل او باشم و نمی توانستم. گفتم شاید درست شود و دست بردارد. یک شب تا صبح نیامد و من از نگرانی خواب به چشمم نیامد. چند باری شماره اش را گرفتم و همش اشغال بود. دیگر فراموشش شده بود که بردار دوقلویی هم دارد. کسی که کم از پدرش نداشت. کسی که نفسش بند او بود، اگر مریض می شد قلبش می گرفت و اگر دیر می کرد هزار فکر ناجور به سرش می زد. آخرش خسته شدم و نزدیک های سحر از هوش رفتم. با صدای در از جا پریدم. حامد برگشته بود، مثل مرده ها راه می رفت. خودم را به خواب زدم. دوست نداشتم بوی گند تنش توی دماغم بزند. نمی خواستم نگاهش کنم. رفت توی اتاق و در را بست. انگار می دانست در این لحظه هر دو از هم بیزاریم. این یکی را خوب می فهمید. اینکه سربه سر هم نگذاریم. این جوری بهتر بود، او رفت و در را بست و من هم بی هیچ حرفی لباس پوشیدم و یک ربعی زودتر رفتم سرکار. آن روز لعنتی صدای دستگاه بیشتر توی مخم بود. تسمه بیشتر می لرزید و خاک سنگ ها بیشتر توی حلقم می رفت اما به جای همه این ها زمان به سرعت گذشت. انگار که دنبالش کرده بودند. تا چشم به هم زدم عصر شد و موقع رفتن رسید. دلم نمی خواست برگردم به خانه ای که بوی تنهایی می داد. من و حامد دور شده بودیم مثل دو دنیای متفاوت از هم. مثل آدم های غریبه ای که در خیابان از کنار هم رد می شوند و بی هیچ حوصله ای از هم فاصله می گیرند تا مبادا شانه هایشان به هم بخورد. شده بودیم دو آدم جدا و خالی از هم. نه او دلش به حال من تنگ می شد و نه من. شاید دخترها بی رحمش کرده بودند، شاید اثر سیگار و الکل بود که انسانیتش را می سوزاند و محو می کرد اما چه چیز مرا بی رحم کرده بود نمی دانم. هر چه بود دورمان کرده بود، چشم نداشتم همدیگر را ببینیم. این آخری ها توی اتاقش سیگار می کشید. چیزی نمی گفتم ولی خودش می فهمید ازش بیزار شده ام. لیوانی که هر دو ازش آب می خوردیم کنار رفت و هر کدام رنگی برداشتم تا خرجمان را سوا کنیم. من زردرنگ برداشتم و او آبی رنگ. خیال می کرد هنوز دوران قدیم است و من عاشق آبی ای هستم که برمی دارد. ولی راستش نه او و نه آبی اش برایم اهمیتی نداشت.

باورم نمی شود. فکر می کنم میان شماها غریبه ام. انگار که نمی شناسمتان. مثل اینکه مادرتان کس دیگری است، شاید این همه سال کس دیگری بود و اصلاً من نبودم. عجیب است که رازتان را تازه به من می گویی. پسر، با خودت چه کردی؟ تازه حالا بهم می گویی که پول ها را از کجا آوردی؟ خیال می کردم پولی که برایتان می فرستم کافی است. هیچ وقت بهم نگفتی برای دانشگاه برادرت و خرج و مخارجتان از خودت مایه گذاشتی. احساس گناه می کنم. چرا نگفتی زندگی تان این قدر سخت است؟ چرا نگفتی اجاره آپارتمان تهران را به زور و ضرب دادی؟ چرا همه چیز را مخفی کردی و لب باز نکردی؟ ای کاش تنهایتان نمی گذاشتم. ای کاش می ماندم و رهایتان نمی کردم. باید یک گوشم در می شد و یک گوشم دروازه تا حرف ها و کنایه ها دلم را نشکند. اشتباه کردم رفتم. باید کنارتان می ماندم و مراقبتان می بودم. آن وقت کار به اینجا نمی رسید. تو افسرده نمی شدی و برادرت روانه زندان نمی شد. آن وقت آش نخورده و

دهان سوخته نبود. یک عمر خون دل خوردم و بزرگتان کردم حالا می فهمم بزرگ که می شوید تغییر می کنید. نه پدر و مادر برایتان مهم است و نه حرف هایشان. چقدر به برادرت گفتم دست از این دوست بازی ها بردارد. گوش نداد، لج کرد و بدتر شد. گفتم سیگار لعنتی را کنار بگذار، بیشتر کشید. شاید هم تو می کشیدی و گردن او می افتاد؟ نمی دانم. گیج شده ام. گیجم کرده اید. چه باید بکنم تا نجاتش بدهم؟ و کیل پول هنگفت می خواهد و ما نداریم. تازه اگر نتیجه داشته باشد. تازه اگر بشود ثابت کرد کار او نیست.

مدام با خودم حرف می زنم. انگار که دیوانه شده ام. چشمانم کاسه خون شده است. بدنم می لرزد و نفسم تنگ شده است. خواب به چشمانم نمی آید و دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. پسر من تا مرگ فاصله ای ندارد. نمی خواهم و نمی توانم باور کنم دختر مردم را کشته است. شاید نا آرام و شر بود ولی دل کشتن نداشت. قاتل نبود، اگرچه دوست های دوران نوجوانی اش همه بدذات بودند اما حالا فرق می کرد. مرد شده بود.

آپارتمان پسرانش کوچک و به هم ریخته بود، برای این یک وجب جا کلی اجاره می دادند. زندگی در تهران چقدر سخت و آزار دهنده بود. لباس ها یک سمت افتاده بود و ظرف های غذا سویی دیگر. مورچه ها رژه می رفتند و هر چه گیرشان می آمد برمی داشتند. می دانستند توی این خانه آن قدر خورده های غذا ریخته است که تا ابد سیرشان کند. شیشه پنجره شکسته بود و از آن سوز می آمد. فاطمه بلند شد و تکه پارچه ای روی آن گذاشت و به گوشه ها گره زد. مثل همان روزهای سخت که خانه شان نفت نداشت و مجبور بود به هر درز خانه تکه پارچه ای بدوزد. آن قدر وصله می زد که هوا دم می کرد و همه جا گرم می شد. نادر یک کله می خوابید و از کیف تا صبح خرناس می کشید. تنها کسی که خوابش نمی برد فاطمه بود. از فکر و خیال طلبکاری که دست به سرش کرده بودند، از نگرانی پسر ها که هر روز سر درست می کردند حتی درس های عقب افتاده حمید که معلم ها را عاصی کرده بود. گفته بودند خنگ است و به درد درس خواندن نمی خورد. آخرش هم نادر پرونده اش را گرفت و راحتشان کرد. بردش مغازه تا شاید کار یاد بگیرد و آدمی بشود. حالا آدم شده بود، از آن تیپ آدم های خوب بی زبان. کسی که برای آرزوهای برادرش جان می کند و خیال بافی می کرد. آن یکی هم چه خوب دستمزد کارهایش را داد.

پسر رنگ به صورت نداشت. ته سیگارهای له شده اش از لبه تراس باریک غلت خورد و آمد لب در. نفهمید مادرش دیده است یا نه. مهم نبود، باید دیر یا زود می فهمید که غصه ها همه را با خود می برد. حالا فقط برادرش نبود او هم سیگار می کشید و به خلسه می رفت. او مدت ها بود که آلوده اش شده بود. تنها دل خوشی اش این بود که شب از بیرون بیاید و دود تندش را به درونش بکشد. آن وقت دیگر نه دل مرده بود و نه ناامید. آن زمان که برادرش بود منتظر می ماند تا بخوابد و برود توی سرما و سیگار را بکشد و حالا که نبود راحت تر از قبل دودش می کرد. حالا دیگر هیچ کس نبود تا یواشکی نگاه کند و ملامتش کند. فرصت خوبی بود تا بگردد و راهی برای نجات برادر پیدا کند. دیگر

خودخوری نمی کرد، حتی می خندید و همه چیز را آسان می گرفت. حتم پیدا می کرد بالاخره حقیقت رو می شود و همه می فهمند بی گناه است.

سپیده دم تازه سرزده بود. صدای در سلول پهلویی همه جا پیچید. یکی را داشتند می بردند نمی دانم برای اعدام یا برای آزاد شدن. فرقی نمی کرد چون در هر حال حسابش مشخص بود. مجرم بود و باید فراموش می شد. باید طرد می شد. تا آخر عمرش. باید انگ آدم کش روی پیشانی اش می خورد و آخرش ناچار می شد تا برود و گوشه ای رگش را بزند. فرقی نداشت برای چه می رفت. هر چه بود دلم را آشوب تر کرد. صدای زنجیرهایش توی راهرو دراز کریه طنین انداخت. چه صدای زجرآوری بود.

آن روز دیرتر برگشتم خانه. وارد که شدم دیدم هیچ صدایی نمی آید اما بو کشیدم و بوی تند سیگار نگرانم کرد. فهمیدم حامد توی اتاق قایم شده و بیرون نیامده است. شاید از صبح بیرون نزده بود. همه چیز سر جایش بود و دست نخورده بود. برای اولین بار کنجکاو شدم و رفتم دم در اتاقش. بوی دود از لای در زد توی دماغم. در نزد و بازش کردم. دیدم گوشه اتاق چنبره زده و حیران مانده است. جاسیگاری روی زمین بود و دیگر جا نداشت. با باز شدن در نه تکان خورد و نه نگاهم کرد. رنگش پریده بود. مثل من، آرام و مرموز شده بود. گفت دوستم رضا یکی را کشته و فرار کرده است. خندیدم. چرا باید این گونه می ترسید؟ گفت دیشب همراه هم بوده اند و رضا از همان پارتی نیمه شب فرار کرده است. خنده یادم رفت، مغزم قفل شد. از همان پارتی نیمه شب، رضا یکی را کشته بود و او هم دیر آمده بود خانه. قسم خورد که کاری نکرده و پیاده آمده است. نگاهش کردم حتی لباس هایش را هم درنیاورده بود. هنوز بوی عطر و استفراف و دود می داد. روی لباسش دنبال خون گشتم ولی چیزی ندیدم. راست می گفت خونی نبود اما دستش بدجور می لرزید. دلم به حالش سوخت. گفت دیر یا زود پلیس ها به سراغش می آیند. مشکلی نبود، اگر کاری نکرده بود چرا باید بترسد؟ همان موقع گوشی موبایلش زنگ خورد. برنداشت، به جای آن گریه اش گرفت مثل بچه ها. گوشی را برداشتم تا جواب بدهم. هیچ مقاومتی نکرد. همیشه داد و فریاد راه می انداخت اگر جواب می دادم. می ترسید گوشی گران قیمتش را خراب کنم. می گفت تو بلد نیستی با این نوع گوش ها کار کنی. گوشی من ارزان بود اما لااقل قفل و اثر انگشت نداشت. راحت جواب می دادی و ترس خراب شدنش را نداشتی. صفحه اش آبی بود، پرنور که می شد خوشم می آمد. این بار چیزی نگفت. راحت برش داشتم و نگاهش کردم. چه صفحه بزرگ و زیبایی داشت. چه گران قیمت بود.

تا چند ثانیه ای گیج بود. شماره را می شناخت. همان شماره ای که با دیدنش روی صفحه گوشی ترک خورده قلبش به تپش می افتاد. همان شماره ای که حاضر بود همه چیزش را بدهد و هر لحظه روی صفحه کمرنگ گوشی اش ببیند. انگار که قبل از جواب دادن بوی شهوت انگیزش در مغز حمید می پیچید، جلوتر از صدایش می آمد و حواسش را به

هم می ریخت. لکنت زبان می گرفت و همه حرف هایی که تمرین کرده بود تا بزند یادش می رفت. واقعاً لال می شد و کودن. این بار از گوشی حامد می دیدش. کوچک تر و زیباتر حتی عکسش را در گردی کادر شماره دید با همان چشمان درشت مشکی. اینجا چه کار داشت؟ حتماً اشتباه گرفته بود، می خواسته حمید را بگیرد و به اشتباه دستش روی شماره حامد رفته بود. شماره خودش و حامد را در ذهنش آورد. هیچ شباهتی میانشان نبود، برخلاف چهره هایشان شماره هم نشان می داد، یکی کارگر است و یکی دانشگاهی. شماره رند را حامد به زور برداشته بود و آن یکی شد مال حمید.

عرق سردی روی پیشانی اش نشست. قطع شد اما چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد. سه ربعی از هفت گذشته بود. بدقولی هم اندازه ای دارد. چرا یک دختر دل شکسته باید سر قرارش قال گذاشته شود؟ چرا باید دل به پسری ببندد که کارش را کرده و فریش داده است؟

ترسید اگر جواب ندهد دیگر هیچ وقت صدای دل انگیزش را نشنود. حامد حال درستی نداشت، می توانست با او صحبت کند و آرامش کند. پرسد چرا تماس گرفته است؟ پرسد چرا دست از سر این پسر ناسپاس بر نمی دارد؟ چرا رهایش نمی کند و برود سراغ کسی که دوستش داشته باشد. گریه حامد بیشتر شد. از اتاق بیرون زد و جواب داد. گوشی را به گوشش چسباند تا صدای پروانه را تا آنجا که می تواند از نزدیک بشنود. صدای نفس هایش، لرزش قلبش و آه نازکش که مثل خنجری دل را می شکافت. دلش می خواست آزارش بدهد تا آه بکشد. دلش می خواست دروغ بگوید تا دلش بکشد و آه بکشد. صدای پروانه غصه دار بود، طنینش در سر حمید پیچید و همان جالب در خشکش زد.

- می دانم که دیشب فقط از روی سرخوشی هوای من به سرت زد. می دانم که دیگر کاری باهام نداری. دیگر برایت کهنه شدم. اگر پدر داشتم هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد. نمی گذاشت دست رویم دراز کنی و ناپاک شوم. از شدت آزارهای اطرافیان به تو پناه آوردم اما تو فرییم دادی و نابودم کردی. نمی دانم چرا مقاومت نکردم و تسلیم شدم. می دانم که اشتباه کردم. اشتباه بزرگی که حالا تقاضش را می دهم. نباید به مردها اعتماد کرد، مردها گفتارهای بی رحمی اند که ترحم توی ذاتشان نیست. من تنها بودم و در آغوش تو. چطور توانستی چنین بلایی به سرم بیاوری؟ ازت متنفرم.

تماس قطع شد. حمید فرصت نکرد پاسخی بدهد. زبانش این بار هم بند آمد و به ته حلقش چسبید. پروانه چه می گفت؟ تب داشت؟ هذیان می گفت؟ چه راحت تهمت می زد. آن هم به حامدی که این کارها ازش بر نمی آمد.

برگشت توی اتاق. گوشی سنگین شده بود. انگار از زمانی که پروانه تماس گرفته بود به سختی می شد توی دست نگهش داشت. بزرگ تر و پهن تر شده بود. پر از گناه و سیاهی. چرا این همه غصه و درد از صفحه تاریکش بیرون نمی زد و به جانیشان نمی افتاد؟ چرا خدا خشکشان نمی کرد و نفسشان را نمی گرفت. حامد گریه کنان گفت: راست می گوید. لکه دارش کردم. وسوسه شدم و گرنه نمی خواستم این بلا را سرش بیاورم. به خدا راست می گویم.

قلبم تیر کشید. دستم مشت شد و خشم همه وجودم را گرفت. حس کردم خون از مغزم فوران می کند. حس کردم باید همین حالا گلوی حامد را بفشارم و بکشمش. رفتم جلو و به سویش هجوم بردم. گردنش را گرفتم تا فشار بدهم اما خیز برداشت و با وحشت از میان دستانم فرار کرد. می دانست اگر بماند خونش را می ریزم. چابک شده بود و به سرعت دوید سمت در. قبل از آنکه از روی زمین بلند شوم گریخت و از خانه زد بیرون. من ماندم و به هم ریختگی و ترس. گوشی موبایلش را برداشتم اما هر چه تلاش کردم اثر انگشتم را نشناخت. پرتش کردن کنار و دست به جیم بردم. گوشی کوچک و کهنه خودم بهتر بود. رفتم سراغ شماره ها، پروانه باید توی ((پ)) باشد. شایدم از ترس مامان فاطمه به اسم دیگری ذخیره اش کرده بودم. عصبی شدم. باید پیدایش می کردم، تک تک شماره ها را گشتم اما چند دقیقه بعد حواسم برگشت. یادم آمد آخرین بار از روی لجبازی، برای اینکه جوابم را نمی داد و قهر کرده بود شماره اش را پاک کردم. باورم نشد چنین کاری کرده باشم و مثل احمق ها تمام شماره ها و اسم ها را گشتم. باورم نشد روزی چنین ساعتی تا این حد به شماره اش نیاز پیدا کنم. می خواستم فریاد بزنم و بگویم که دوستش دارم. می خواستم بگویم که اگر حامد ناپاکت کرده من پاکی ات را برمی گردانم. حس کردم دهانم را دوخته اند و نفسم بالا نمی آید. حس کردم زبانم را بریده اند و قادر به حرف زدن نیستم. تلوتلوخوران به سمت آشپزخانه رفتم. چنگ زدم به در یخچال و قفسه ها را به هم ریختم. قوطی قرص ها همیشه دم دستم بود اما یادم رفته بود کجا گذاشتمشان. دوباره خنگ شده بودم. بالاخره لابه لای چسب زخم ها و باندها پیدایش کردم. قرص ها را ریختم توی مشتم. باید به جای او می مردم همان طور که به جایش کار می کردم و هزینه هایش را می دادم. باید یک بار هم که شده به جای او تقاص پس می دادم.

قرص ها را توی مشتم فشرد و لیوان را پر از آب کرد. اینجا آخر کار او و دنیا و قلش بود. اینجا یکی می مرد و دیگری تنها می ماند تا از تنهایی اش بمیرد. این مجازات منصفانه ای بود. قرص ها رنگارنگ بود، سبز و زرد و آبی. همه جا این آبی کمرنگ وجود داشت. توی سایه ها، رنگ لباس ها، در کبودی چشم دختری که ناپاکش کرده بودند و حالا این قرص های کوچک کشنده. همان رنگ سرد آبی، رنگی که نه حامد دوستش داشت و نه حمید. حالا هر دو شان از این آبی آسمانی زشت بیزار شده بودند. لیوان آب از کنار میز لق خورد و افتاد. تکه تکه شد، مثل خیالاتش. مثل دلش که به زور و اجبار خون غلیظ دوده ای اش را توی رگ های تنگ شده اش می فرستاد. شکسته و زخم خورده اما سمیع و خستگی ناپذیر. شاید خبر نداشت کجا و برای چه می تپد. شاید نمی دانست تا چه گناهکار است که به او اجازه زنده بودن

می دهد. تقلا می کرد تا زنده نگهش دارد حتی اگر نخواهد زنده بماند. انگار که کار دیگری جز این بلد نبود، زنده ماندن و چسبیدن به دنیا. تند تپیدن و از نفس نیفتادن. چه جان سگ بود این گوشت صنوبری لعنتی.

فصل هشت

کلاس مثل همیشه پر بود از دانشجو. استاد تمام وایت برد را پر کرده بود. هر جا هم که جای خالی مانده بود با خط ریز می نوشت. مائیک بیچاره از فرط نوشتن به ناله افتاده بود. دم غروب بود که گوشی اش لرزید و پیام آمد. منتظر بود تا از حامد خبری بشنود. دیشب که یک دفعه غیبتش زد. برایش مهم نبود اما فقط می خواست بداند چرا چنین کاری کرد. حتماً زیر سرش بلند شده بود. شاید هم از رقصش با آن غریبه دلخور شده بود. همه پسر ها همین طور بودند. همه فقط چند ماه با یک دختر می ماندند. انگار مد شده بود که عشق و عاشقی تاریخ مصرف داشته باشد. مثل قدیم ها که نبود، حالا زمانه فرق داشت. سودابه همان قدیم ها را بیشتر می پسندید. مثل پدر و مادرش که یک عمر کنار هم ماندند. اگر چه نمی توانست این کنار هم ماندن را درک کند. دل توی دلش نبود. پیام را چند بار خواند و باورش نشد، دست فرمان رضا که عالی بود. می دانست دیر یا زود می آیند سراغش و دوباره پرونده سازی می کنند. آرام و بی سروصدا از میان دانشجوی های وراج گذشت و رفت همان جای همیشگی. تنها جای دنج دانشگاه گوشه راهروی بود که به سالن همایش می رسید. همان جا بود که بار اول جزوه اش را به حامد داد و دوستی شان شروع شد. درست کنار همان دیوار کهنه نمدار. حامد مرتب توی چشمان عسلی اش زل می زد و دلش آب می شد. موهایش که نگو. موهای بلند و نرمی که بارها حراست به بیرون زندش از مقنعه ایراد گرفته بود. ایستاد همان جا، بیخ دیوار. دیواری که با رنگ طبله کرده زشتش بوی دلهره روزهای اول دانشگاه را می داد. همان ترس ها، همان چشم انداختن های شرمگین، رفت و آمدهای آرام و عشوهر گر. روزی نبود که پسری با دختری دوست نشود. شاید دوستی او و حامد خیلی دیر تر از همه آغاز شد. درست همان جایی که ایستاده بود، نوک کفشش را به زمین سائید. حس کرد هنوز ردپایشان روی زمین است. ردپاهایی که اگر حالا بود فرق داشت. همه چیز فرق کرده بود، او، حامد، دانشگاهشان و حتی آنهایی که رد می شدند و زیر چشمی نگاهش می کردند. فضول بودند، مثل پروانه. همش می خواستند خبر بدهند و خود شیرینی کنند. باینکه همه گفتند کار پروانه بوده ولی او هنوز شک داشت. فقط دیده بود که پروانه بارنگ پریده از حراست دوید بیرون و چند دقیقه بعد همه شان را کشیدند توی اتاق. تعهد گرفتند و آبرویشان رفت. گفتند حریم دانشگاه را باید رعایت کرد. گفتند حق ندارید کنار هم باشید و سر یک کلاس بنشینید. طوری که دیگر جرات نداشتند باهم دست بدهند و بین کلاس ها بیرون بروند. شده بودند گاو پیشانی سفید دانشگاه، کسانی که حراست همه جا گیرشان می انداخت. از ترس می نشستند پشت میز و همان جا از راه دور به هم چشمک می زدند. از یک کلاس به کلاس دیگر. با خودش فکر کرد چرا پروانه باید چنین کاری کرده باشد؟

شاید این کار را کرد تا حامد را بقاید. شاید هم چون زندگی درستی نداشت خواست انتقام بگیرد. همه اش حدس و خیال بود. همان روز رفت سراغ پروانه و بیرون از دانشگاه توی کوچه ای گیرش انداخت. بیچاره مثل بید می لرزید. دو

تا از پسرها هم همراهش بودند اما حامد با آنها نیامد. می گفت کار او نیست. شنیده بود که آنها باهم سر و سری دارند ولی تا آن روز باورش نشده بود. وقتی جاخالی کرد مطمئن شد باهم دوست اند. ته کوچه که راهش را بستند به گریه افتاد و قسم خورد کار او نبوده است. گفت که از خودش هم تعهد گرفته اند. شاید هم دروغ می گفت، اشک تمساح می ریخت تا کتک نخورد. دلش سوخت. خوشگل بود و گریه که می کرد جذاب تر می شد. چشمان سیاهش طوری می درخشید که سودابه دلش می خواست زل بزند به آنها و لذت ببرد. از اینکه اذیتش کند خوشش می آمد. چه مرض عجیبی داشت. سودابه متقاعد شد ولی بعد از آن همه با پروانه لج کردند. تا می آمد بین بچه ها پراکنده می شدند و چپ چپ نگاهش می کردند. شده بود سکه یک پول، هر جا می رفت حرف ها قطع می شد و نگاه ها سرد. چند ماه بعد خبر دادند ترک تحصیل کرده و دیگر نمی آید دانشگاه. رفت و ناپدید شد. سودابه هم پیدایش نکرد حتی حامد را هم ول کرد و گریخت. گویا خودش هم فهمیده بود دیگر جایی میان آنها ندارد.

زنگ زد به حامد تا پرسد کجاست. نمی توانست بلند حرف بزند. صدای حامد به زور شنیده می شد. موتوری که از کنارش رد شد صدایش را بلعید و سودابه اصلاً نفهمید چه می گوید. انگار گریه می کرد. ترسیده بود و صدایش می لرزید، پیام واقعیت داشت. حامد گفت که صبح زود رضا تماس گرفته و گفته که یک نفر را زیر کرده است. گفته که دارد فرار می کند تا از کشور برود. چه هدیه نحسی بود، چه ماشین زرد نکبتی. حالا که فکرش را می کرد اصلاً دلش نمی خواست جای او باشد. پولدار اما تحت تعقیب. این وسط نگران خودش بود. اگر رضا را دستگیر می کردند به همه چیز اعتراف می کرد. بچه بود و ترسو، دل و جرات نداشت تا دهان نگاه دارد. اسم همه را می آورد. همه کسانی که دیشب در پارتی بودند را می گفت. مخصوصاً سودابه و حامد که بغل دستش بودند. دلش آشوب شد. حالت تهوع داشت مثل دیشب که بعد از کشیدن سیگار بدنش یخ کرد و لرزش گرفت.

- چرا دیشب بی خبر رفتی؟ نگفتی نصف شبی تک و تنها کجا باید بروم؟

- حالم خوب نبود.

- همه راه را پیاده رفتی؟

چیزی نگفت. ساکت ماند، این سودابه را عصبی تر کرد.

- مگر می شود؟

- نمی دانم ولی شد.

- حالا چه کار باید کرد؟

- خودمان را قایم می کنیم.

- کجا برویم؟ جز آن خانه لعنتی و خرابه ها کجا داریم که برویم؟
- نمی دانم. مگر نمی خواستی از ایران بروی؟
- به همین راحتی؟

حالا که فکر می کنم می بینم چقدر احمق که از ایران نرفتم. خیلی ها از اینکه یک دختر تنها بودم ته دلم را خالی کردند. هر چه بابا و مامانم گفتند گوش ندادم. دلم نمی آمد دوستانم را رها کنم. تازه دانشگاهم چه می شد؟ قول دادم به محض تمام شدن درسم بروم پیششان اما حالا چه باید بکنم؟ مهم الآن است، حالا که پای همه مان وسط است. قدم هایم می لرزد. مثل دیشب شده ام. اگر بیایند و مرا ببرند چه باید بکنم. آن وقت سوء پیشینه می شود و دیگر نمی توانم بروم خارج. حامد هم که بی دست و پا است. کس و کار ندارد تا به او پناه ببرم. یکی می خواهد به خودش جا و مکان بدهد و کنار آن برادر مریضش نباشد. همانی که مشکوک می زند. فکر کنم بدجور توی توهم است. اصلاً خانواده عجیبی اند. پدر که ندارند و مادرشان هم که رفته پی خوش گذرانی. دو تا پسر را ول کرده است به حال خودشان. راستش هر دو خوب اند، خوشگل اند ولی هیچ چیز ندارند تا دل آدم خوش بشود. نه پولی، نه اسم و رسمی، نه کار و باری. چه اشتباهی کردم باهاش به هم نردم. باید جایی قرار بگذاریم و بینیم چه باید کرد. اگر بنا باشد قایم شوم می روم شمال و آنجا می مانم تا آب ها از آسیاب بیفتد. ولی کلاس هایم چه می شود؟ درس و دانشگاهم چه می شود؟

آرام آرام از در دانشگاه بیرون زد. حس کرد همه نگاهش می کنند حتی چند بار برگشت و خیالش برد صدایش می کنند. انگار که از همین حالا متهم اول بود. انگار که او گفته بود رضا برود و یکی را زیر بگیرد. گام هایش سنگین بود. پاهایش لق می خورد. کجا داشت می رفت؟ چرا این قدر بدشانس بود؟ شاید چون زیر قولش زده بود حالا باید تقاص پس می داد. به بابایش قول داده بود تا نرود پارتی. نرود جایی که پر است از پسرهای بی سروپا. بابایش گفته بود این ها به درد تو نمی خورند. گفته بود آدم خودش را به بی ارزش ها نمی فروشد. راست می گفت خودش هم همین اخلاق را داشت. ایران که بود مدیر شرکت بود و کسی جرات نداشت روی حرفش چیزی بگوید. از ایران رفت برای اینکه معتقد بود قدرش را نمی دانند.

حامد گرسنه بود، رفت سمت دکه آن سوی خیابان. پول زیادی همراهش نبود. هر چه داشت دیروز با سودابه و رضا خرج کرده بود. کیک و شیر خرید و با ولع بلعید.

رضا جلو می رفت و صدای انگروز ماشین گران قیمتش همه را متوجهش می کرد. چه لذتی داشت که خاص باشی. بین همه مردمی که ماشین های عادی و کهنه سوار می شدند چه حس خوبی بود که متفاوت و پولدار دیده شوی. فرق داشته باشی و نگاهت کنند. انگار که تو از دنیای دیگری آمدی و آن ها از جایی دیگر. انگار که تو زیباتری و بالاتر.

مثل فرشته‌ها که از جنس آدم نبودند حتی پشت چراغ‌قرمز دخترک گدایی آمد لب شیشه ماشینش تا گل بفروشد. اگر حامد بود پشش می‌زد اما رضا شاخه گلی برداشت و یک تراول داد. دختر ماتش برد، رضا گاز داد و ماشین غرید. بچه پولدار چه عجول بود. حامد سر برگرداند و دخترک را دید که همان جا وسط ماشین‌ها ایستاده است و همه برایش بوق می‌زنند. صحنه دردناکی بود، یکی مثل او و یکی مثل رضا. سودابه که صدایش کرد حواسش برگشت.

- خواست کجاست؟
- چه شده؟
- پرسیدم سیگار داری؟
- دختر که سیگار نمی‌کشد.
- مگر دخترها چه عیبی دارند؟
- برعکس، چون بی‌عیب‌اند نباید بکشند.

دل سودابه غنچ رفت. حرف‌هایش دیوانه می‌کرد. حرف‌های بزرگ‌منشانه‌اش، تعریف کردن‌هایش از زن‌ها و دخترها. از همین می‌ترسید. کافی بود می‌رفت توی خیابان و برای دخترها چنین حرف‌هایی می‌زد. آن وقت بود که به دامش می‌افتادند. همان دامی که سودابه را گیر انداخته بود. می‌خواست برود و رهایش کند اما تالباز می‌کرد دلش تسلیم می‌شد. همه چیز یادش می‌رفت و دوباره توی چنگش می‌افتاد. دوباره کنار می‌آمد و با همه بدی‌هایش می‌ساخت.

پاکت سیگار را به سمتش گرفت. سودابه برداشت و روشنش کرد. دود غلیظی ماشین را گرفت. حامد هم سیگار به لب شد و توی فکر فرو رفت. برعکس سودابه او خوشحال نبود. نگران بود، از چهره‌اش می‌شد فهمید. هر وقت دل و دماغ کاری نداشت چشمانش را تنگ می‌کرد و ساکت می‌شد. هنوز دوساعتی تا شروع مهمانی زمان بود، چرخ زدند و پایین تا بالای خیابان ولی عصر را گشتند. رضا پزداد و آن‌ها دنبالش رفتند. گاهی هم چند صد متر عقب ماندند. ماشینش برو بود و سودابه هر چه گاز می‌داد به آن نمی‌رسید. کم‌کم حال حامد بهتر شد و یک‌مرتبه دعوتشان کرد به کافی‌شاپ لوکسی که بار اول نزدیک میدان تجریش دیده بود. پول خوراکی‌ها زیاد درآمد ولی نگذاشت آن‌ها حساب کنند. خودش با اصرار رفت و کارت کشید. کارتی که رد انگشت‌های سیاه حمید رویش بود. کارت بانکی‌ای که سودابه قبلاً هم دیده بود. همان شب که با اصرار حمید رفتند و بستنی خوردند، همین دو ماه قبل. حامد هم همراهشان بود. حمید برادر خوبی بود، نخواست تا یواشکی بروند و حامد دلخور شود. حالا دوباره همان کارت را می‌دید، با همان اثر انگشت‌های سیاه و روغنی. سودابه فهمید که چرا چنین کاری کرد. خواست تا به هر دو آن‌ها بفهماند برای چنین شب‌هایی بی‌پول نیست. برای بودن در پارتی بچه پولدارها آن قدر دارد تا خجالت نکشد و یک‌شبی مثل آن‌ها باشد. آن شب هم مثل آن‌ها شد. شد یک بچه پولدار و لگردد با این تفاوت که از کارت سیاه شده برادر

کارگرش بریز و بیاش می کرد. مسخره بود اما واقعی به نظر می رسید. کسی نپرسید کارت را از کجا آورده، کسی نگفت که کارت سیاه و لکه دار است. فقط گرفتند و خالی اش کردند. نگاه هایشان نه به حامد چرخید و نه به سودابه و رضا. شب خاصی بود، یک شب به یادماندنی برای هر سه شان.

حالا باید تقاص پس می دادند. تقاص یک شب عیاشی و هرزگی. اگر بشود نامش را این گذاشت. خوش گذرانی و لولیدن میان هم عاقبتی جز این نداشت. کلاسش را نیمه کاره رها کرده بود. هر آن منتظر بود تا گوشی اش زنگ بخورد و پلیس بیاید سراغش. نفسش به شماره افتاد. به جای راه رفتن می دوید. تنه اش به مردی خورد و مرد چپ چپ نگاهش کرد حتی متلک انداخت. آدرس را درست می رفت؟

همه جا را دنبالش گشتم. آب شده بود و رفته بود توی زمین. نه دم دکه خیابان بود و نه توی قهوه خانه. رفتم و سرکی به ساندویچی هم زدم اما آنجا هم نبود. سراغش را گرفتم و عبدالله کارگر ساندویچی با تعجب مانده بود که من حامدم یا حمید. آخرش خسته شدم. نمی دانم کجا فرار کرد. مگر کجا داشت که قایم شود؟ آخر این چه روزگاری بود که به سرمان می آمد؟ کجای زندگی مان حرام بود که باید به دنیا پشش می دادیم؟ برگشتم خانه، سرم گیج می رفت. هنوز روی زمین پر بود از قرص های آرام بخش رنگی. قرص های ریز و گردی که از زیر پاهایم فرار کردند و هر یک گوشه ای پخش شدند. هنوز تلخی شان زیر زبانم بود. با خودم گفتم چرا من بمیرم؟ چرا کاری نکنم که کار حامد راحت تر شود؟ بگذارم برود و پروانه تا ابد زجر بکشد؟ فکری به ذهنم رسید. سیم کارتش را از گوشی اش بیرون کشیدم و انداختم توی گوشی خودم. حتماً چند شماره ای توی سیم بود تا بتوانم به خاطر بیاورم. آخرین رقم هایش یادم بود. یکی شماره پروانه و یکی هم سودابه. همان دختر فریب کار و وسوسه انگیز. شاید همه چیز زیر سر او باشد. حامد که عادت نداشت برود پارتی. حتماً او گولش زده بود. اگر این طور باشد هردو شان را لو می دهم. تحویلشان می دهم به پلیس تا آدمشان کند.

گوشی را روشن کرد و با چشمان درشت و کنجکاو دنبال شماره ها گشت. عرق از صورتش سرید و چکید روی صفحه موبایل. خیسی اش کشیده شد روی نور و آبی اش روشن تر شد. آخر شماره ها را خواند. چقدر شماره ذخیره کرده بود. خدا می دانست شماره تلفن چند دختر میانشان بود. هفت بود یا هشت ... شاید یک بود. هر چه به مغزش فشار آورد نتوانست به خاطر بیاورد. همان طور که زمزمه می کرد شماره اول را گرفت. مردی برداشت و سریع قطع کرد. بعدی را امتحان کرد، این بار دختری برداشت. صدایش آشنا نبود. چند بار الو کرد و حمید قطع کرد. شماره بعدی را که دید همه چیز یادش آمد. همان شب، همان شماره و اعدادی که حفظشان کرد. خواست شماره را بگیرد اما ترسید. نمی دانست چرا قلبش به تپش افتاد. شاید اثر قرص ها بود که از میان دندان هایش قورتشان می داد. پیامی

نوشت و برایش ارسال کرد. کوتاه و مختصر، آنقدر که کنجکاو شود و تماس بگیرد. چاره‌ای نبود تا از طریق او رد حامد را پیدا کند.

نگران بود حتی حالا که از حامد تنفر داشت. برگشت به خیابان تا شاید پیدایش کند. کلافه بود و نفشش به سختی بالا می‌آمد. خیس عرق شده بود تا آن حد که حس کرد لباس به تنش چسبیده است. حدسش درست بود و سودابه خیلی زود تماس گرفت. شماره را به دقت خواند تا مطمئن شود اشتباه نکرده است.

صدایش را صاف کرد و پاسخ داد. خودش را جای حامد گذاشت، باید گریه می‌کرد تا باورش کند. همه می‌گفتند که این دو قلوها صدایشان نزدیک به هم است. سودابه حتی شک هم نکرد. صدایش پر شد از وحشت و دلهره. قرار را همان جایی گذاشتند که باهم بستنی خوردند، روبروی پارک و کنار درختان بلند.

حامد ماشین را جا گذاشته بود. وقتی نشست داخلش از به هم ریختگی وسایل گیج شد. بویی توی دماغش پیچید و حالش را به هم زد. صندلی کناری‌اش پر بود از ورق‌های به هم ریخته جزوه. یکی را برداشت تا بخواند. هیچ وقت فرصت نکرد این فرمول‌های عجیب و غریب را بفهمد و درک کند حالا هم فرصتش نبود. نگاهش چرخید و به تاریکی زیر صندلی رفت. آنجا پر بود از ته سیگار و یک بطری له شده نوشابه حتی به پدال گاز کاغذ مچاله شده ساندویچ گیر کرده بود. برش داشت و بیرون انداخت. هنوز بوی سیر و سوسیس می‌داد. شاید این‌ها ریخت و پاش‌های دو سه روز پیشش بودند. استارت زد، ماشین با ناله روشن شد. دلش نمی‌خواست راه بیفتد و از پارکینگ نمودر دریاید. نیم ساعتی تا محل قرارشان زمان داشت. بدون معطلی راه افتاد. یادش آمد فراموش کرده است لباس حامد را بپوشد اما با خود فکر کرد هیچ کس در این تاریکی شب به جزئیات توجه نمی‌کند. هیچ کس نمی‌فهمد که او حامد است یا نه.

تمام راه یک چشمم به جلو بود و یک چشمم به کوچه پس کوچه‌ها و مغازه‌ها. به خیابان‌ها نگاه کردم تا شاید حامد را ببینم. اگر پیدایش می‌کردم زنگ می‌زدم به پلیس تا دستگیرش کند شاید هم نه. برش می‌گرداندم خانه و تا حد مرگ می‌زدمش. آنقدر که بروم و به پای پروانه بیفتد. آنقدر که بگویم غلط کردم و دست از این کارها بردارد. حواسم برگشت. دخترکی مقابلم ایستاده بود و گل می‌فروخت. نزدیک بود زیرش بگیرم. دو سه نفر بلند بوق زدند و دخترک با ترس کنار دوید. چراغ راهنما با عجله می‌شمرد انگار که دنبالش کرده بودند. ماشین دیوانه شده بود، بی جهت گاز می‌خورد و سرعت می‌رفت. مثل حامد دیوانه شده بود. شاید ماشین آن پسر رضا هم دیوانه شده بود که یکی را کشت. سرم سنگین شده است و حتم دارم از اثر داروهاست. قرص‌هایی که هنوز طعم تلخش زیر زبانم مانده است. می‌ترسم قاتل بعدی این ماجرا من باشم. اسم پارکش را یادم نیست. انتهای بلوار بود، پشت کاج‌های بلندی که صندلی‌هایش همه خیس شده بود. باران اندکی بارید و قطع شد. نتوانستیم یک دقیقه هم روی صندلی بنشینیم. کوفتمان

شد، مرده شورش را ببرد که هر بار می خواهی خوش بگذرانی باران و برف و طوفان از راه می رسد و همه چیز را خراب می کند. رسیدم به همان جا، درست میان کاج های بلندی که در تاریکی شب پنهان شده بودند. تاریکی عمیقی که همیشه دوستش داشتم. ماشین را همان نزدیکی ها گذاشتم و باعجله دویدم میان کاج ها. با آنکه باران نبود اما بوی درخت ها مرا به یاد آن شب انداخت. کمی آن طرف تر سایه ای دیدم. سایه ای باریک، لرزان و مرموز. سایه ای که صدایم کرد. صدایش دل نشین بود. مثل همان شب که می خندید و عشو می آمد.

سودابه جلوتر آمد. پرسید: الان رضا کجاست؟

- نمی دانم. ظاهراً فرار کرده است.

- اگر حرف بزند همه ما گیر می افتیم. درست است؟

حمید سر تکان داد. خواست جلوتر برود و دست سودابه را بگیرد اما نور توی صورتش افتاد و متوقف شد. سودابه منتظرش نماند و به او چسبید. صدایش پر از تردید بود: هنوز هم دوستم داری؟

- البته.

- پس بیا ما هم فرار کنیم. من نمی خواهم توی زندان بیفتم.

- بعدش چه؟

- تو بگو. می گویی فرار نکنیم پس چه کار کنیم؟ منتظر بمانیم تا بیایند و ما را بگیرند؟

- ما که کاری نکردیم تا قایم شویم.

- چرا کردیم. دیشب ما هم توی آن پارتی لعنتی بودیم. پارتی ای که توش مواد کشیدیم و رفتیم فضا. نکند یادت رفته است؟

حمید چیزی نگفت. شاید منتظر بود تا همه چیز را از او بشنود. همه جزئیاتی که باید می شنید. از شبی که او تنها گذراند و حامد کنار دوستانش. از شبی که او نگران بود و حامد بی خیال همه چیز. نفسش تند شد اما تلاش کرد تا خشمش را فروخورد. آرام گفت: بیا برویم توی ماشین.

سودابه جلو افتاد و او به دنبالش. مقنعه اش افتاده بود و موهایش در نور تیرهای برق می درخشید. لباس دانشگاه لاغرتر نشان می داد. باریک تر شده بود، می خواست مانکن شود و برود خارج. جایی که حتی به راه رفتنش هم پول می دادند. قدم هایش را تند برمی داشت تا زودتر به ماشین برسد. لحظه ای حمید بازویش را گرفت و به سمت دیگری کشیدش. فهمید که ماشین را جای دیگری پارک کرده است. از خیابان خلوت دوید و بدون آنکه کسی بگوید ماشین سفید را شناخت. همان پلاک رند مورد علاقه اش. رفت و جلوتر از حمید نشست توی ماشین، جزوه ها را برداشت و با حرص

پرتشان کرد عقب. حمید اخم کرد و راه افتاد. دختر کلافه بود و نگاهش به خیابان و نورهای کمرنگش دوخته شد. اصلاً شک نکرد. حمید پرسید: بگو کجا برویم؟

سودابه مقنعه را از سرش کشید و با درماندگی پاسخ داد: نمی دانم. هر جا تو بخواهی من هم می آیم. فقط تو را به خدا از اینجا برویم.

حمید راه افتاد. نمی دانست کجا باید برود فقط راه افتاد. ماشین را آرام می راند، نیم نگاهش به سودابه بود. دختر از خستگی و نگرانی سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست. خسته بود، باید می خوابید تا شاید از این همه دلهره خلاص شود. حمید به آهستگی به کوچه باریکی پیچید. کوچه ای که تابلوی بن بستش را دید و معطل نکرد. اینجا یا باید به حرفش می آورد یا خفه اش می کرد. ماشین را گوشه دیوار قدیمی خانه تاریکی نگه داشت. مطمئن بود که اینجا کسی مزاحمش نمی شود. سودابه با توقف ماشین چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت. اینجا را نمی شناخت. خودش را روی صندلی جابجا کرد و آرام پرسید: اینجا کجاست؟

حمید چیزی نگفت و صورتش را به سوی او گرفت. نور تیر برق نیمی از آن را روشن کرد. سودابه نفس برید. بدنش یخ زد و شنید که مرد می پرسد: می دانی حامد کجاست؟

سودابه خواست پیاده شود اما درب ماشین قفل بود. باین حال تقلا کرد تا بازش کند. حمید ادامه داد: کاریت ندارم. فقط بگو حامد کجا فرار کرده است آن وقت می گذارم بروی.

سودابه بازهم تلاش کرد حتی شروع کرد به فریاد زدن. حمید عصبی شد و به سمتش هجوم برد. دهانش را محکم گرفت و فشار داد. دستانش قوی بود و نفس سودابه بریده شد، هر چه بیشتر تکان خورد راه نفسش را تنگ تر کرد. آخرش دست از مقاومت برداشت. چشمانش که اشک آلود شد رهایش کرد. دوباره پرسید. سودابه به گریه افتاد و التماس کرد: تو رو خدا اذیتم نکن. خواهش می کنم.

حمید بی هیچ حسی سؤالش را تکرار کرد. سودابه می لرزید. این بار فریاد زد و صدایش او را به زانو درآورد. با عجز اعتراف کرد: جایی هست که همیشه آنجا پنهان می شدیم. یک خانه خرابه نزدیک های شهری. داخل یک باغ خشک و متروکه. نزدیک یک میدان بزرگ.

آدرس را به سختی داخل نقشه زد. دستش می لرزید و چند باری اشتباه کرد. بالاخره درستش کرد و حمید راه افتاد. سودابه خودش را جمع و جور کرد و آرام گرفت.

تاریکی شب همه جا را احاطه کرده بود. مثل نیمه شب بود، هیچ ماشینی در خیابان‌ها دیده نمی شد. حمید با سرعت می راند. سودابه طوری ترسیده بود که به آرامی نفس می کشید. می ترسید که مبادا توی همان خرابه ها سر به نیستش کند. می دانست که از این خانواده مرموز هر کاری برمی آید حتی آدم کشی.

راه در سکوت آن‌ها کش آمد و طولانی شد. هیچ کدام نه حرفی زدند و نه سؤالی پرسیدند. هر دو سردرگم بودند اما چیزی نگفتند. فقط به روبرویشان خیره شدند. یکی می لرزید و دیگری پر از خشم بود. سودابه آرام اشک می ریخت و حمید دندان هایش را به هم می فشرد.

هیچ وقت سودابه را دوست نداشتم. زیبا بود اما دلم می خواست خونس را بخورم. نمی دانم چرا این قدر ازش متنفر بودم. کاری به من نداشت اما چشمانش می گفت که از من بیزار است، از من و نگاه های من. چند باری سعی کردم به او بفهمانم که عاشق واقعی چه کسی است اما هر بار از من گریخت و کنار کشید. برایم مهم نیست که از ترس بمیرد فقط می خواهم حامد را پیدا کنم و هردوشان را تحویل پلیس بدهم. فقط می خواهم هر دو را نابود کنم. شاید این جوری انتقام پروانه را بگیرم. شاید دلم آرام شود و نفرتم از آن‌ها کاسته شود. دختری با این چشم های وسوسه انگیز باید بمیرد تا پسرها در امان باشند. این موجود اغواگر شیطانی لایق مرگ است نه زنده ماندن و جولان دادن.

نزدیک باغ که رسیدند حمید تنها یک سؤال پرسید: چرا می آمدید اینجا؟ از چه فرار می کردید؟

سودابه بالکنت پاسخ داد: فقط دو بار آمدم ... می خواستیم ... جای دنجی برای کشیدن ...

- ادامه بده.

- کشیدن مواد پیدا کنیم.

نگاه حمید وحشت سودابه را بیشتر کرد. خواست از گناه تبرئه شود: فقط برای تفریح می آمدم. باور کن.

حتم داشت که هردوشان را لو می دهد. رضا را مسخره می کرد و حالا می دید خودش خیلی زودتر از او به حرف آمده است. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد. وارد باغ نشدند. نه در و پیکر داشت و نه سر و صاحبی. حمید ماشین را گوشه دیوار کاه گلی اش نگاه داشت. قفل فرمان را برداشت و آرام گفت: اگر بخواهی فرار کنی با همین می کشتم. فهمیدی؟

سودابه بازوانش را توی سینه اش جمع کرد و سر تکان داد. با دستور حمید از ماشین پیاده شد و راه افتاد. آرام قدم برمی داشت تا حامد نزدیک شدنشان را نفهمد. هیچ صدایی نمی آمد. همه جا در خلوت ژرف شبانه فرو رفته بود حتی درختان بلند و خشک باغ هم بی اعتنا به آن‌ها خوابیده بودند. کمی جلوتر خانه ویرانه ای بود که رویش تکه های پارچه

انداخته بودند. باد نمی وزید اما پارچه های ریش شده در هوا تلوتلو می خورد. درون خانه معلوم بود. از دوردست نور سرخ رنگ سیگار حامد را دیدند. حمید نگهش داشت و اشاره کرد تا مراقب باشد. هلهش داد تا به سوی خانه برود. باید طوری وانمود می کرد که تنهاست. قدم های بعدی اش را برداشت و حامد متوجه سایه ای شد که به سویش می آمد. نه از جا بلند شد و نه تعجب کرد. می دانست خیلی زود خواهد رسید. باید همه چیز را یکسره می کرد. همین جا در همین تاریکی و سکوت.

سودابه جلوتر رفت. به سختی می شد چیزی دید. صدای بغض آلود حامد بدنش را لرزاند: عزیزم. من اینجا هستم. و هر دو به هم نزدیک تر شدند. حامد از میان تاریکی زمزمه کرد: می دانم که جای خوبی برای یک قرار عاشقانه نیست ولی چاره ای نداشتم. جلوتر بیا.

سودابه گام برداشت و بهت زده شد. قرار عاشقانه؟ آن هم در این گیر و دار؟ بوی تند سیگار را می شناخت. دوباره این باریک سفید دود می کرد و ذهنش را می خورد. صدای حامد در گلویش پیچید: نترس، دیگر کار از کار گذشته است.

سودابه به نزدیک دیوار فرو ریخته رسید. صورتش با سایه روشن تیرهای برق دیده شد. حامد همان جا گوشه دیوار خشکید. او اینجا چه می کرد؟ چرا تا اینجا آمده بود؟ یعنی تا این حد عاشقش بود؟

سودابه شک کرد. قرارهایشان دیگر بوی عاشقی نداشت. پس پای دختر دیگری در میان بود. دختری که به خاطرش تا اینجا فرار کرده بود. کسی که دیگر واهمه ای از او نداشت، چه در تاریکی و چه در میان این خرابه ها. انگار که آماده مرگ باشد. زمزمه کرد: منتظر چه کسی هستی؟

حامد چیزی نگفت. سیگار روی لبش ماند و دودش همه جا را گرفت. پشت سر سودابه حمید داخل آمد. حامد از ترس شوکه شد. هر دو همان کسانی بودند که ازشان گریخته بود. انتظار هر کسی را داشت جز آن دو نفر.

سودابه و حمید روبرویش ایستادند. حامد لبخند تلخی زد: مرا فروختی؟ خاک توی سرت.

سودابه نالید: تقصیر من نیست.

همان لحظه صدای شکستن شاخه های خشک هر سه شان را متوجه بیرون کرد. میان تاریکی سایه ای نزدیک می شد. مهمان ناخوانده ای که دلیل همه این فرارها و نفرت ها بود. سایه نزدیک شد، درنگ کرد اما عقب نکشید. می دانست

اینجا پایان کار او و همه خیالات خامی است که در سر داشته است. می دانست اینجا از همه زجری که کشیده است راحت می شود. پس چرا باید می ترسید و پشیمان می شد؟

نگاه ها کنجکاو و زل زده به سایه آن سوی دیوار دوخته شد. سایه باریک و کشیده بود، قدم هایش می لرزید. صدای نفس های تندش تا جایی که آن ها بودند هم شنیده می شد. صدا با دلخوری پرسید: به چند نفر دیگر گفتی؟ چند نفر دیگر باید در بی شرفی ات سهیم باشند؟

صدا آشنا بود. همان لحن آرام و معصوم، همان لحن غم آلود شهوت انگیز. حمید نفس برید. سودابه ماتش برد و حامد گوشه دیوار چنبره زد و گریه کرد. کبوتر به دام افتاده بود، تورها از هر سو در میانش گرفته بود و حالا راه فراری نداشت. نور موبایل که به صورتش تابید چشمان سیاه و درشتش پر از اشک بود.

رفتم سمت در کلانتری. قدم هایم بی اختیار می رفت، انگار که به اختیارم نبودند. چیزی از درونم فریاد می زد تا بروم و کمکش کنم. قلبم به تندی می زد و داشت از سینه ام بیرون می پرید. چرا نمی شود جلویش را گرفت؟ چرا نمی شود افسارش زد و رامش کرد؟ چرا این ترس و تردید لعنتی وقتی می خواهی کاری انجام بدهی بدنت را مسخ می کند؟ زن مرا دید. خودش را جمع و جور کرد. هوا بدجور سرد بود، طوری که لرزیدنش را می دیدم حتی دندان های سفید و قفل شده اش را که روی هم فشارشان می داد، لب های باریک قرمزش با همه رنگ پریدگی صورتش باز هم جذاب بودند. حواس سرباز هم به او بود، چشم ازش بر نمی داشت. ایستادم مقابلش و پرسیدم: جایی نداری بروی؟

باشرم زنانه ای زمزمه کرد: نه. صاحب خانه بیرونم کرده است. برای همین هم کارم کشیده است به کلانتری. و گرنه ... نگذاشتم حرف بزنند. برایم مهم نبود، زن تنهایی مثل او راه فراری نداشت. میان این مردم خون خوار خورده می شد. تکه پاره اش می کردند. چه باید می کرد؟ راه چاره اش چه بود؟ اگر من هم جایش بودم به همین حال و روز می افتادم. دستش را گرفتم، مقاومتی نکرد. سرباز چپ چپ نگاهمان کرد. اخم که کردم رویش را برگرداند. به تو چه ربطی دارد؟ تو چه کاره ای که مردم را قضاوت کنی؟ مگر هر کس دست به دست مردی بدهد کارش خراب است؟ کشیدمش تا همراهم بیاید. ماشین آن سمت خیابان بود. راحت تر از آنچه فکر می کردم تسلیم شد و همراهم آمد. داشت مثل بید می لرزید. می دانست نباید پرسد ولی دلش طاقت نیاورد و سؤال کرد. گفتم که خانه ام همین نزدیکی است. دستش نازک و سرد بود. ناخن های رنگی اش را نگاه کردم. نگاهش را پایین انداخت. شاید لاک زدن هم جرم بود و نمی دانست. شاید رز زدن هم جرم دیگرش بود. چشمانش خیس بودند، می خواست گریه کند. می خواست همه بغض هایش را از آن پنجره های سیاه جذاب بیرون بریزد. موهایش ریخته بود توی صورتش. کنارشان زدم و آرامش کردم. دم ماشین ایستاد و منتظر شد. شاید باور نمی کرد که دارم می برم. در را باز کردم و به نرمی نشاندمش روی

صندلی. آن قدر لاغر بود که با نشستنش ماشین تکان نخورد. سوار شدم. آینه را تنظیم کردم، کاری که شاید هیچ وقت نمی کردم. انگار داشتم دنبال بهانه ای می گشتم تا سر حرف را باز کنم. برایم تازگی نداشت که زنی به این خوشگلی کنارم باشد اما دست و پایم را گم کردم. هول شدم حتی حس کردم حرف زدن یادم رفته است. نگاهش کردم، داشت اشک می ریخت. دلم بدجور سوخت. خواستم دستش را بگیرم که کشیدش. می خواست به من بفهماند زن هرزه ای نیست. می خواست بدانم که ناچار شده است همراهم بیاید. می دانستم زن بودن سخت است. سختی هایی دارد که یک مرد هیچ وقت درکش نمی کند. می دانستم که مثل او هزاران زن ناچار به تن فروشی می شوند. همه چیز را می دانستم اما نمی خواستم از چنگم فرار کند. راه افتادم، در طول راه تلخی روزگار را پذیرفت و روسری اش را انداخت. موهایش بلند و موج بود. سیاه و درخشان، مثل موج های وحشی ای که دل را خنجر می زد. موهایش ریخت روی شانه اش، شانه های استخوانی ای که تحمل این لحظه های دردناک را نداشتند. افتادند پایین. سست شدند، شنیدم که گفت اگر این کار را نکنم باید توی خیابان ها بخوابم. حق داشت. امروز نه فردا باید می شد زن هرزه ای که برای سیر شدن دست به هر کاری می زند. زود رسیدیم. عطر ملایمی زده بود و بوی خوبی می داد. بوی زن های زیبا همیشه مرد ها را به خود می کشد. این را می دانم، مطمئن هستم که بسیاری از مرد ها بابت همین جریان گیر افتاده اند و زندگی شان تباه شده است اما من نه زندگی ای داشتم و نه آینده ای. خانه ام خالی بود و کسی مزاحمان نمی شد. همه چیز برای داشتن لحظه های شیطانی مهیا بود. یاد برادرم افتادم، برای او هم همه چیز آماده بود مثل من. باز هم هر دو مثل هم شده بودیم اما من کجا و او کجا. با احتیاط وارد پارکینگ شدم. دور و برم را نگاه کردم تا مبادا کسی او را همراه من ببیند. هیچ کس آن اطراف نبود. در ماشین را باز کردم تا پیاده شود. تردید داشت شاید هم می ترسید. دستش را گرفتم و بیرونش آوردم. باید مراقب می بودم، با نگرانی بردمش دم آسانسور و گوش دادم تا کسی داخلش نباشد. هر دو سوار شدیم. تا آسانسور برسد نفسم بند آمد. زود در را باز کردم و بردمش داخل. خانه به هم ریخته بود و جا خورد. غریبگی کرد و گوشه ای ایستاد. اشاره کردم تا روی مبل بنشیند. چشمانش پر از ترس بود. نمی دانست امشب چه بر سرش می آید. وضعیت خانه ترسش را بیشتر کرد. سعی کردم وسایل ریخت و پاش شده را جمع کنم اما خیلی زود کلافه شدم و رهایشان کردم. رفت و گوشه مبل نشست. کیفش را کنار گذاشت، روسری دور گردنش گره خورده بود. چه گردن باریک و نازکی داشت. از پشت سر مثل دخترهای دبیرستانی بود. جوراب سیاهش نازک بود و رنگ لاک پاهایش را می شد دید.

رفتم و مقابلش نشستم. اسم هم را نمی دانستیم.

- اسمت چیست؟

- مژده.

- چه اسم قشنگی. چیزی می خوری؟

سر تکان داد اما حتم داشتم دروغ می گوید. رفتم و شربتی درست کردم. با ترس برگشته بود و نگاهم می کرد. برای او غلیظ تر درست کردم. خیال می کرد می خواهم چیز خورش کنم. لبخند زدم تا خیالش راحت شود. برای خودم هم ریختم و توی سینی آوردم. تعارفش کردم، اولش برنداشت اما اصرار که کردم دست دراز کرد و برداشت. نگاهش پر از تمنا بود، می خواست بداند زنده می ماند یا نه. شربتم را برداشتم و هورت کشیدم. نگاهم کرد و به تقلید از من همه را یک راست سر کشید. چشمانش برق زد و حالش جا آمد. لبش خیس شد و رنگش برگشت. لب های باریکش را به هم مالید تا طعم شیرینی را بیشتر حس کند. خودش را روی مبل جابجا کرد. معذب بود، پاهایش را به هم چسباند تا نگاهم را از آن ها بردارم. میل عجیبی تمام وجودم را پر کرده بود. تابه حال زنی به این زیبایی ندیده بودم.

- حالا می خواهی چه کار کنی؟

- نمی دانم.

نگاهش را از من دزدید. هر دو می دانستیم برای چه اینجا هستیم اما نه من جرات داشتم بگویم و نه او. باید ترسش را می ریختم. دستم را جلو بردم تا دستش را بگیرم. اول کشیدش اما بعد رام شد. دستش را لمس کردم، ناخن هایش رنگ تندی داشت. باریکی انگشت هایش را میان دستانم حس کردم. استخوان هایش نرم بودند و کود کانه. دقت که کردم رد سفید حلقه ای را روی انگشتش دیدم. دستش را رها کرد تا لمس شیطانی ام گناه آلودش کند. انگشتش را گرفتم و نگاهش کردم. جای حلقه روی آن به خوبی معلوم بود. رد عاشقانه ای که هنوز روی پوست نازکش دیده می شد. ترسیدم، یعنی شوهر داشت؟

یک دفعه زنگ در را زدند. همه افکارم پرید و مغزم قفل شد. شوکه شدم، خیال کردم اشتباه می شنوم. هر دو جا خوردیم. گویی دقایق خشکید و ایستاد. مژده جرات تکان خوردن نداشت. با دستپاچگی روسری اش را بالا کشید. خیال کرد با این کار همه چیز حل می شود. رنگش مثل گچ دیوار شد. چیزی نگفت اما از نگاهش فهمیدم که می پرسد مهمان داری؟ زن داری؟ می خواهی مرا با کس دیگری شریک بشوی؟ شاید هم دیوانه ای. از آن دسته پسرهایی که جا کشی می کنند. سعی کردم با اشاره آرامش کنم. چه خیال احمقانه ای داشتم. چطور می توانست بی خیال باشد؟ برای یک زن، بودن در خانه مردم چیز کمی نیست. این راه آخری است که جلوی پایشان است. آخرین راهی که به مردن می رسد. در چشمانش تمنای مرگ را دیدم. انگار برایش غیرقابل باور بود، اینجا چه کار می کرد؟ چه چیز را آورده بود تا لگدمالش کند؟ به چه چیز باید دیده می بست و از آن رد می شد؟ سؤال هایش ریخت توی صورتم. حس کردم تمام صورتم یخ زده است. در دوباره زنگ خورد. هر که بود ول نمی کرد، آمده بود تا گلویم را بفشارد. هر که بود

قصه جانمان را داشت. بلندش کردم تا برود توی حمام. کیفش را گذاشتم زیر بغلش و هلش دادم جلو. به سختی قدم برداشت، بردمش توی تاریکی حمام و قایمش کردم میان لباس های نم دار و بدبو. چیزی نگفت حتی نفسش را نگه داشت. یک دسته لباس را پیچیدم دورش تا دیده نشود. میان لباس های درهم گم شد.

دستپاچه بودم و خیلی زود برگشتم به پذیرایی. دور و برم را نگاه کردم. دو لیوان شربت، کفش زنانه و آخر از همه بوی عطری که هوش از سر می برد. دویدم تا کفش ها را پنهان کنم. انداختمشان زیر مبل، قلبم به تندی می تپید. سینه ام می لرزید، حس کردم هوا آن قدر سنگین شده است که به سختی می شود نفس کشید. هوای معطر و گناه آلودی که گلویم را می سوزاند. انگار که اکسیژن خانه عوض شده بود. گاهی اوقات همه چیز عوض می شود. دیوارها، مبل ها، خانه ای که در آن بودی دهان باز می کند تا تو را بلعد. همه چیز وحشی می شود و دندان تیز می کند. باورش سخت است اما گاهی زنده ماندن دشوارتر از مردن می شود.

زنگ در این بار مثل پتک توی سرم خورد. هنوز نرفته بود، چه سماجی داشت مثل کنه ای که به پوست بچسبد و رهایت نکند. یکی پشت در چیزی می گفت. نفهمیدم چه می گوید. هم صدای زن بود و هم صدای مرد. آرزو کردم زمین باز شود و بروم داخلش. بروم میان خاک و بمیرم. خودم را مرتب کردم. موهایم را دستی کشیدم و صدایم را صاف کردم. چه کسی بود این وقت شب؟

مرد بودم اما چاره ای ندیدم. باید قبل از رسوایی بیشتر در را باز می کردم. بازش که کردم بیشتر رنگم پرید. مهمان ناخوانده ای آمده بود. همسایه سرک کشید و غرولند کرد. همیشه معترض بود که صدای زنگ خانه مان آزارش می دهد. پیرمردی که هیچ کس را نداشت. نصف شب هم نمی خوابید، می آمد و گوش می داد و فضولی می کرد. نگاهم دوباره به چهره هراسانی که مقابلم بود چرخید. زبانم بند آمد، چه باید می گفتم؟ چگونه آمده بود داخل ساختمان؟ شنیدم که سودابه می پرسد تنهایی؟ سر تکان دادم. یادم آمد در ساختمان را هنوز درست نکرده اند. همیشه بازمی ماند و سگ ها و گربه های ولگرد می آیند توی پارکینگش. یادم آمد در نیمه باز لعنتی اش کلی هزینه برمی دارد و نصف همسایه ها هنوز پولش را نداده اند.

شامه اش تیز بود. همه زن ها شامه تیزی دارند تا بو می کشند می فهمند دروغ می گویی. او هم فهمید و جا خورد. توی این وضعیت انتظارش را نداشت. با تردید آمد داخل. دور و برش را نگاه کرد. چشمانش درشت شده بود و دنبال رد جرم می گشت. لیوان دهان زده رژلبی را دید. یادم آمد که فراموشم شده است لیوان را بردارم، به همین سادگی. پس از آن تمام خانه را برانداز کرد. همه چیز را دید حتی آینه بزرگ کنار دیوار که از وقت چرت زدنش گذشته بود. انگار که می شد رد آدم ها را درون آینه پیدا کرد. صداهایشان، اشک هایی که با ردی سیاه تا زیر چانه شره کرده بود

و جای سفید حلقه روی انگشت باریکی که می لرزید. دیدگان عصبی اشک آلودش همه درزها و سایه ها را پایید. عقب رفتم تا مبادا چشمان بهت زده ام چیزی را لو دهد. او همه چیز را می دانست و قدمی جلوتر گذاشت. پراز گناه بود اما سعی کرد گناه های مرا بشمرد. بو کشید. بوی خوبی فضا را پر کرده بود. سر تکان داد و لبخند تلخی زد، در این شرایط دختر بازی و هرزگی کار درستی نبود. بغضش گرفت و اشک هایش سر خورد روی گونه اش. دوست نداشت چیزی بگوید، شاید سکوت برای هردومان بهتر بود. هم او گناهکار بود و هم من، هر دو یک قماش بودیم. یکی علنی عیاشی می کرد و دیگری در خفا. نه او می توانست نصیحتم کند و نه من می توانستم انکار کنم. انکار کردن و نصیحت کردن کار آنهایی است که قدرتش را دارند. نه من قدرت داشتم و نه او. بی آنکه حرفی بزند دندان فشرده و نشست. رفت. بوی عطر او هم پیچید توی خانه، بوها آمیخت و دلم را آشوب کرد. تشنه ام شد، انگار سالها آب نخورده بودم. ته مانده شربت را برداشتم و سر کشیدم. شیرینی اش زیاد بود، طعم رژ قرمز با اسانس تلخ شربت مخلوط شد. چرا این قدر شیرینش کرده بودم؟ چرا این قدر قرص لعنتی طعمش را عوض کرده بود؟ بدنم لرزید و سرم سنگینی کرد.

چند دقیقه ای روی مبل ولو شد. پاهایش خسته بود، انگار کیلومترها راه رفته باشد. نفس بلندی کشید و همه ترسها را از بدنش بیرون داد. همه آن چیزهایی که در دلش سنگینی می کرد. مهم نبود سودابه چه فکری می کند. هیچ چیز مهم نبود. به سختی بلند شد. صدایی نمی آمد، انگار که اصلاً چنین زنی وارد خانه اش نشده بود. ترسید و دوید سمت حمام. در حمام را فشار داد و فهمید چیزی پشت در گیر کرده است. قلبش به تپش افتاد. زمزمه کرد: در را باز کن.

بدن زن پشت در بود و هر چه سعی کرد در باز نشد. هل داد، با تمام قدرت. نفسش تنگ شده بود، حس کرد جای اوست و دارد میان لباس های خیس نفس می برد. حس کرد مغزش از کار افتاده و دارد خودش را می کشد.

عاقبت در تا نیمه باز شد. مژده از میان خروار لباس ها کنار در افتاد و بدنش ول شد کف دلمه بسته حمام. چراغ را روشن کرد. کوشید تا بلندش کند اما میان لباس ها غرق شده بود. شانه هایش را گرفت تا بکشدش بیرون. بدنش سست بود و از میان پنجه های او سرید. آنچه میان دستانش ماند روسری گره خورده اش بود. او ماند و روسری سیاه و گلوی عرق آلودی که میان زمین و آسمان گیر کرده بود. انگار که همین حالا به دست او کشته شده باشد، همین حالا ... همین لحظه. شاید همین ثانیه.

خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما ترسید و دست نگه داشت. بدن زن را از تاریکی بیرون کشید، آوردش میان پذیرایی. همه لباس هایی که به دست و پایش پیچیده بود کنار زد و روسری را از گردنش باز کرد. دستانش را روی سینه زن گذاشت و چند باری فشرده. دقت کرد، قفسه سینه اش تکان نمی خورد، تکانش داد و التماس کرد. با درماندگی نشست روی زمین و سرش را میان دستانش گرفت. چشمان درشت و سیاهش به بالا خیره مانده بود. مردمک های

چشمش گشاد شده بودند. نزدیکش رفت و دقت کرد. باورش نشد آنچه می بیند واقعی باشد. زنی آمده بود میان زندگی اش، غریبه و زیبا. آمده بود تا راه زندگی اش را به سوی تاریکی بکشاند. آستین لباسش پاره بود. پوست سفید بازویش از میان آن دیده می شد حتی زخمی رویش بود. زخم عمیق و ترسناک بود. شاید همان لحظه که می کشیدش بیرون زخمی شده بود.

بهت زده نگاهش کرد. این زن اینجا کنار او بود. این زن، این موجود زیبا توی خانه اش چه می کرد؟ چرا نتوانسته بود تسخیرش کند؟ چرا نتوانسته بود مثل همه به دستش بیاورد؟ چرا به این حال و روز افتاده بود؟

مغزش از کار افتاد. بدنش کرخت شده بود. زن بی هیچ حرکتی مقابلش دراز کشیده و به سقف زل زده بود. هنوز رد اشک ها روی گونه اش دیده می شد. بی اختیار گریه اش گرفت. ای کاش در خواب بود و همین حالا از آن برمی خاست. ای کاش همه این ها خیالاتی بود که با پلک زدنی به هم می ریخت. ناباورانه چند باری پلک زد و هر بار همان صحنه هراسناک را دید.

زن تکان نمی خورد. لباسش را لمس کرد تا شاید نفس کشیدنش را حس کند. لب های باریکش بی هیچ مقاومتی باز شدند. دستش را گرفت تا نبضش را بسنجد اما هر چه دقت کرد ضربانی ندید.

رفتم و کیف و کفشش را آوردم کنارش. نگاهم به چاقوی بلند توی آشپزخانه افتاد. فکر کردم تکه تکه کردنش کار را راحت تر می کند اما از خیال این کار دلم به هم خورد و اوغ زدم. بی اختیار کیفش را باز کردم تا محتویاتش را ببینم. یک خودکار، یک رژلب و مداد ابرو، چند اسکناس مچاله شده و گوشی موبایل کهنه ای که صفحه اش چند ترک بزرگ داشت.

پتو را کشید روی زن. پیچید دور بدنش و گره اش زد. دو گره بزرگ تا مبادا حین بردن باز شود. بدنش را برد تا نزدیک در. سبک بود. ترسید که شاید هنوز زنده باشد. نشست و گوش داد. صدایی نمی آمد، گرمای نفسی نبود. دوباره گریه اش گرفت. لباسش را فشرد و ترس را میان دندان های کرم خورده اش جوید. باید هر چه زودتر جسد را از ساختمان بیرون می برد. بدنش قدرت نداشت و سرش گیج می رفت. کنار جسد باریک چنبره زد و فکر کرد چگونه باید تا ماشین برود تا کسی نفهمد؟

از باغ و دیوارهای ویرانش گریخت اما من دنبالش کردم. جای ترسناکی بود و نمی خواستم دوباره کسی مزاحمش شود. آزاری که از حامد دیده بود برای تمام عمرش کافی بود. نمی خواستم بیشتر از این زجر بکشد. چند باری صدایش زدم اما هر بار قدم هایش را تندتر کرد حتی دوید و پا به فرار گذاشت. شاید هنوز خیال می کرد من حامدم. شاید هنوز گمان می کرد من این بلا را بر سرش آورده ام. حق داشت، میان این تاریکی و سیاهی چشم چشم را نمی دید. خیابان

هم تاریک و خلوت بود. نمی ترسید، انگار که بی خیال همه چیز شده بود. با خودم فکر کردم بالاخره خسته می شود و می ایستد. بالاخره از نفس می افتد و می گیرمش و میان بازوانم آرامش می کنم. خیال شیرینی بود که او را در آغوشم بفشارم و بگویم که دوستش دارم. بگویم که همه را فراموش کند و کنار من باشد. کلمات را کنار هم چیدم و تکرارشان کردم. با خودم گفتم به محض آنکه آرام شود همه چیز را می گویم. می گویم که چگونه قلبم را تسخیر کرده و عاشقش شده ام. می گویم که دست خورده شدنش اهمیتی ندارد. همه چیز را می گویم. حواسم که برگشت دیدم تنها چند متری با او فاصله دارم اما یک لحظه همه چیز به هم ریخت. ماشینی آن سوی خیابان منتظرش بود. پرید داخلش، ماشین گاز داد و به سرعت از آنجا رد شد. نتوانستم راننده اش را ببینم. ایستادم و به خیابان طولانی مقابلم که با درختان بلند و تودرتو محصور شده بود خیره شدم. چراغ های پرنور ماشین غریبه در ظلمت شب به نقطه های قرمزی تبدیل شد. نقطه های لرزان ناپایداری که با موج اشک هایم لغزید و چکید روی زمین ترک خورده خاک آلود. همه خیالاتم از بین رفت و نگاهم به انتهای جاده خیره ماند.

زمان یخ زد و همه چیز متوقف شد اما در این میان بوی عطر دل انگیز پروانه هنوز توی هوا بود و می شد بودنش را نفس کشید.

فصل نه

پتو به بدنش چسبیده بود، باریکی بدنش حتی از میان پتو هم واضح بود. محکم گره اش زده بودم، آن قدر که اطمینان داشتم جسدش بیرون نخواهد زد. بی اختیار دور و برم را نگاه کردم، گیج و وامانده شده بودم. با خودم حرف می زدم، انگار که یکی از درون مغزم سؤال می پرسید و منتظر جواب های ناتمامش بود. محکوم بودم پاسخش را بدهم. چشمانم چرخید و همه سایه های درون صندوق ماشین را کاوید. همه حفره ها و همه آنچه درون گودی عمیق صندوق بود. شاید دنبال ردی از زنده بودنش بودم. اینکه تقلا کند و خودش را از لای پتو بیرون بکشد. اینکه جیغ بزند و بگوید که زنده است. چه خوب می شد اگر هنوز زنده بود. مردد شدم، صورتم را چسباندم به پرزهای ضخیم و زبر پتو. شاید داشت حرف می زد و من نمی شنیدم. شاید هنوز نفس های آخرش را نیمه کاره گذاشته بود. شنیده بودم این مخدر لعنتی بی هوش می کند و بعد که به هوش بیایی می بینی همه چیز عوض شده است. برای من که عوض شده بود، یکی آمده بود که زندگی ام را سیاه کند. زیبا بود، خوش بو و وسوسه انگیز اما حالا برایم بزرگ ترین وحشت بود. بزرگ ترین خواب تب آلودی که بتوانی ببینی و در آن غرق شوی. صدایی در سرم پیچید، کجا ایستاده بودم؟ مبدا کسی اینجا میان این تپه ها مرا می دید و شاهد جنایت می شد. چشمان خیسم دوباره به سیاهی های اطراف خیره ماند تا مبدا ردی از خون دور و برم ریخته باشد. کمی که فکر کردم متعجب شدم. کدام خون؟ مگر چه شده بود که جسد خونریزی کند؟ بدن سست و آویزان را از صندوق عقب ماشین بیرون کشیدم. مثل یخ سرد بود و آویخته، انگار که هیچ وقت زنده نبوده است. انگار که همه اش خیالات وحشتناک نیمه شبی بود که باید از آن بیدار می شدم. چند باری به خودم نهیب زدم تا از این کابوس هولناک برخیزم اما هر بار درد بازوهایم که تحمل آن همه اضطراب را نداشت برایم مسلم کرد که بیدارم. بیدار بیدار.

از این بیدار بودن حالت تهوع پیدا کردم. باد وزید و بوی گنداب زباله ها دلم را به هم ریخت. استفراغ کردم، چیزی درون معده ام نبود اما همان ته مانده ترس و وحشت زرد و غلیظ را اوغ زدم و ریختمش بیرون. حس کردم دل و جگرم همراهش بیرون زده و تکه تکه شده است. گریه ام گرفت، راه دیگری بلد نبودم. برای تحمل آن اتفاق ناگوار و غیرقابل باور چیز دیگری جز گریه کردن به ذهنم نرسید. مثل بچه گناهکاری که راهی برای اعتراف کردن نداشته باشد. به در و دیوار بزند و آخرش گوشه دیوار از ترس سایه مردی که نمی داند کیست خشکش بزند و همان جا ادرار کند. همان جا کنج دیوار نموری که سرد است و یخ زده سست شود و نفسش بند بیاید. لحظه ای تصویر تاری از مقابل چشمانم رد شد. همان بچه لرزان که بغضش گرفته و آب دهانش آویزان شده است. همان بچه لاغر و رنگ پریده که توی سایه بزرگ و کشیده مرد مقابلش گم شده و زار می زند.

نفسم که به زور بیرون زد تصویر پرید و دوباره برگشتم به همان جای سرد و متروکه، کنار ماشین خاک آلود و پتوی آویخته میان زمین و آسمان. اشک هایم را پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم اما دیر بود و آب لزجش شره کرد روی لبم. حالم دوباره به هم خورد اما این بار هیچ چیزی توی معده ام نبود تا بیرون بریزد. پتو لغزید و افتاد روی زمین. انگار که دلش نمی خواست بیشتر از این منتظر بماند. می خواست زودتر میان خاک برود و ناپدید شود. شاید این طوری برای آن زن بهتر بود. دیگر کسی آزارش نمی داد و مجبور نبود برای زنده ماندن دست به هر کاری بزند. خودش بود و خودش، با کرم ها و سوسک ها، شاید بودن میان آن هایی که تنش را می خوردند بهتر بود تا آن هایی که پاکی اش را لگدمال می کردند. اینجا همه چیز مهیا بود برای بخشیده شدن و رفتن به میان آدم های خوب. نمی دانم چرا ولی در آن لحظه همه چیزهایی که به آن ها بی اعتقاد بودم آمده بود سراغم، حس گناه، دیده شدن توسط فرشته ها و کائنات و آخر از همه جهنم و دنیای دومی که هیچ کس ندیده بودش. اینجا دوزخ بود، برای من و برای زن جوانی که جسمش میان پتوی گره خورده ای گیر افتاده بود. مثل اینکه پتو در میانش گرفته بود و پشش نمی داد. اینجا جای تقاص پس دادن بود، میان خاک نم دار و بادی که دست از وزیدن نمی کشید. باد لعنتی مزاحمی که می خواست بوی ما را به سگ ها برساند. صدای زوزه یکی شان بلند شد. داشت بقیه را صدا می زد تا بیایند و لاشه استخوانی زن را تکه پاره کنند. هولم گرفت و ترسیدم تا مبادا سراغم بیایند و همین جا دور از همه ناکارم کنند. بدنم شروع به لرزیدن کرد. پیشانی ام داغ شد و عرق کرد.

یک دفعه تمام لحظه ها از بیرون بردنش تا رانندگی و رسیدن به دشت های رباط کریم یادم آمد. شاید اثر دوا رفته بود که مغزم دوباره به کار افتاده بود. شاید هم از ترس بود و سرما. باد تندتر شد و مشتی از خاک را به صورتم پاشید. چشمانم سوخت و ته مانده اشک هایم راه افتاد. همه چیز خاک آلود شد، حتی پتوی تمیزی که هنوز پرزه هایش رنگ و روی تازگی داشت.

نفسم را حبس کردم و کشیدمش روی زمین. آن سمت گودی بزرگی بود که می شد چالش کرد. سایه ام توی نور کم رنگ تیرهای برق کش آمد و تا ته تپه بلند مقابلم رفت. اطرافم را که نگاه کردم از خلوت آن دشت خالی و هراس انگیز وحشتم گرفت. چطور جرات کرده بودم در این وقت شب میان این تاریکی و ظلمت قدم بگذارم و نترسم؟ چطور یادم رفته بود که از شب و سایه هایش واهمه دارم؟

ماشین که دور شد و چراغ هایش در سیاهی گم شد تازه فهمیدم که پروانه دیگر به من تعلق ندارد. اطمینان پیدا کردم که دیگر او را نخواهم دید. شاید حق با او بود، جواب ظلم و تجاوز چیزی جز خیانت نبود. می خواست زجرمان بدهد، شاید اصلاً سوار ماشین غریبه شد تا به ما بفهماند دست به خیانت زده است و برایش مهم نیست که چه خواهد شد.

عصبی شدم. رفتم سمت ماشین تا دنبالشان بروم. نباید از دستم فرار می کرد. نباید اجازه می دادم نابودم کند. باید به چنگش می آوردم، به هر قیمت ممکن اما دیدم یکی زودتر از من از راه رسید.

داداشم هنوز کنار خیابان ایستاده بود. کنارش زدم و پریدم داخل ماشین. روشن کردم و با تمام سرعت به سمت میدانی که چراغ راهنمایش به طرز آزاردهنده ای می شمرد پیچیدم. باید برش می گردانم و وادارش می کردم همراهم بیاید. حواسم به اعداد عجول چراغ رفت، قرمز بود و تند. می خواست به من بفهماند هیچ فرصتی برایم نمانده و باید تندتر گاز بدهم. از چراغ که رد شدم توی جاده باریکی که از میان درختان به هم پیچیده رد می شد افتادم. هیچ نوری مقابلم نبود، آن قدر تاریکی اش عمیق بود که باورم نشد لحظه ای قبل پروانه از آن گذشته باشد اما رد خاک و غباری که مقابل نور ماشین می رقصید و مثل مه جلوی دیدم را می گرفت برایم مسلم کرد که خیالاتی نشده ام. بر ترسم غلبه کردم و تندتر از قبل به میان تاریکی دشت حمله بردم. دقت که کردم چراغ های ریز و قرمز ماشینی را که میان درخت ها می گریخت دیدم. خودشان بودند، داشتند فرار می کردند اما فکر اینجا را نکرده بودند که تعقیبشان خواهم کرد. شاید هم عمداً می خواستند همراهشان بروم. شاید خیال می کردند من داداشم هستم!

حسینی اخم کرد و بدن چاقش را به صندلی چسباند. انتظار نداشت این حرف ها را از رفیعی بشنود. پرسید: تو مطمئنی؟

- البته. رد خون داخل صندوق عقب یک رد ساختگی است. یکی خواسته که این ماجراها جور دیگری به نظر برسد.

این بار حسینی جلو آمد و با چشمان درشت شده به رفیعی خیره شد. سؤال بعدی اش را رفیعی به درستی حدس زد: هنوز مدرکی ندارم اما ظرف چند روز آینده می گویم به چه کسی مشکوکم.

- بهتر نیست الان بگویی؟

- اگر اشتباه کرده باشم همه چیز خراب می شود. تصور می کنم باید از چند نفری دوباره بازجویی شود.

- اسمشان را بگو تا ترتیبش را بدهم.

رفیعی بلند شد، نگران به نظر می رسید. چایی اش را لب نزده بود. حسینی به فکر فرو رفت. سکوت درون اتاق به قدری عمیق شد که صدای ساعت دیواری پیچید توی اتاق. عجیب بود. تا قبل از این شنیده نمی شد اما حالا به وضوح توی مغزشان می کوبید. حسینی هرگز ریتم تند ساعت را این چنین محکم و بلند نشنیده بود. بعضی چیزها آن قدر عادی اند که هیچ وقت به آن ها توجه نمی کنی. آن قدر همیشگی اند که هیچ کس به آن ها مظنون نمی شود. برخی چیزها آن قدر معمولی و پیش پا افتاده اند که به خودی خود در باورت می روند و جزئی از ذهنت می شوند. تا آنجایی که نمی خواهی پذیری و قبولش کنی مثل صدای تیک تیک ساعتی که هر روز بالای سرت است و تو هرگز صدایش را نمی شنوی.

رفیعی لبخند تلخی زد. صورتش با تهریش بهتر بود تا زمانی که تیغش می زد. این طوری مردتر به نظر می رسید. حسینی خودکار را با غیظ میان انگشتانش فشرد. نوک خودکار روی کاغذ رفت و خط خطی اش کرد. خط ها درهم و نامنظم بود. رفیعی نخواست بیش از این فرم اعتراف مقابل دست او خط خطی شود. سکوت را با جمله کوتاهی برید: امیدوارم فقط همین یک نفر کشته شده باشد.

تمام بدن حسینی روی صندلی لرزید. نیم تنه اش را انداخت روی میز و سرش را تکان داد. چیزی برای گفتن نداشت، این همان چیزی بود که از آن می ترسید. آخرین باری که به چهره عرق آلود حمید زل زد نگاهش انباشته از ترس بود. نگاهی که با دفعات قبل فرق داشت. همیشه پسرک طلبکار بود اما این بار تفاوت داشت. حسینی زمزمه کرد: آخرین دفعه ای که برادر دوقلویش را دیدم رفتار عجیبی داشت. گفت که از بهشت زهرا آمده است و نتوانسته قبر گمشده پدرش را پیدا کند. چهره اش رنگ پریده بود، مثل آدم های مریضی که روزها نخوابیده باشند.

رفیعی کنجکاو شد. حدسش حسینی را کلافه تر کرده بود. برگشت و به خودکاری که میان انگشتان حسینی برای فرار تقلا می کرد خیره ماند. او نام حمید را نوشت و مقابلش علامت سؤال گذاشت. ناخودآگاه، انگار که حواسش نبود روی اعتراف نامه نباید بنویسد. شاید نامش را نوشت تا به خودش بقبولاند اشتباه کرده است. حتم پیدا کرد نفر چهارمی که بازجویی شود خود حمید است. اسم ها را سرپایی توی تکه کاغذی نوشت و به حسینی داد. چهارمین نفر را خود حسینی نوشت. ناپدری پروانه، برادر پروانه، مادر دوقلوها و آخر از همه حمید.

کارآگاه درمانده شد. چگونه می شد قاتل را از میان این آدم ها پیدا کرد؟ صدایش آن قدر ضعیف بود که حسینی به سختی شنید: گاهی وقت ها از انسان بودنم احساس نفرت می کنم. آخر چطور ممکن است؟

- توی کار ما هر چیزی ممکن است. خودت که بهتر می دانی.

- درست است. توی این دور و زمانه هیچ چیز بعید نیست.

حسینی عادت نداشت به شرایط موجود اعتراض کند. همیشه با خودش می گفت هر کجا بروی وضع همین است. بالاخره ذهنش آرام گرفت و خودکار را روی میز گذاشت. صدای ساعت دوباره میان سنگینی فضای اتاق گم شد. دیگر گوش هایشان ضرب عجولانه عقربه ها را نمی شنید. رفیعی این بار به ساعت نگاه کرد، خیال کرد خوابیده است و عقربه هایش متوقف شده اند. به سمت در چرخید. در نالید و باز شد. باد سردی دويد داخل اتاق، به هردوشان فهماند تا از خیالاتشان دربیایند.

نگاه حسینی به میز چرخید. نور زرد چراغ روی شیشه می خورد و چشمش را می زد. برگه تاخورده اسم ها کنار خودکار و کاغذ اعتراف روی میز مثل شیء ناجوری بود که وسط میز بزرگ و تمیز گیر افتاده باشد، همان طور عجیب و

نامربوط. مچاله شده و سنگین. تا آن حد که حتی وزش باد هم تکانش نداد. تکه کاغذی که حسینی دلش می خواست
به حرف بیاید و اسم قاتلشان را بگوید.
از این خیال احمقانه به خودش خندید.

فصل ده

نمی دانم چه مدت گذشت. چند دقیقه، چند ساعت. برایم انگار تمامی نداشت. جاده کش آمده بود و هر چه می رفتم و نور تند چراغ های ماشین غریبه را دنبال می کردم از من دورتر می شد. مثل همیشه دورتر و دورتر.

هر کجا رفت تعقیبش کردم، بی وقفه. مثل سایه ای که هر کجا بروی دنبالت باشد و نفرینت کند. اتومبیلش میان سیاهی جاده افسار گسیخته و دیوانه وار می لولید و تلاش می کرد از چنگم بگریزد. شاید نمی دانست که دیگر چیزی برای باختن ندارم. همه چیزم پروانه بود و بس.

پا روی پدال گذاشتم و تا جایی که ماشین نفس داشت بر سرعتم اضافه کردم. باید نجاتش می دادم. از دست همه کام جویی ها و ظلم ها. باید در آغوشم می گرفتمش تا آرام بگیرد. شاید تنها جایی که برای آرمیدنش مانده بود شانه های حسرت بار من بود. منی که پاکی اش را نابود کرده بودم.

در همین خیالات ناگهان ماشین روبرویم ترمز کرد. ناچار شدم با ترمز تندی ماشین را متوقف کنم. خاک و دود همه جا را گرفت اما هنوز از میان این غبار ترسناک خاکستری نور تند و قرمز چراغ هایش توی چشمانم می زد. نمی دانم چرا دلم ریخت و ترس همه وجودم را گرفت. خیال برم داشت مبدا این پروانه نباشد، مبدا خیالاتی شده ام و تمام مدت به راهی ناتمام تاخته ام. در را باز کردم و روی پاهای کرخت شده ام ایستادم. بدنم سنگینی می کرد، انگار کس دیگری بودم. غریبه سرگردان و ترسوئی که روی پاهایش جا نمی شد. انگار اندرونم سست شده بود و می خواست از میان پوستم بیرون بریزد.

نفسی تازه کردم، اگرچه دمی بود پر از دود و خاکستر. همه هوای نم دار مه آلودی که اطرافم را احاطه کرده بودم بلعیدم. طبیعت اینجا میان شبح های سیاه درختان چه نفرت انگیز بود حتی بوی دیگری داشت. بویی مثل آهن زنگ زده و یا خون!

نگاهم به دوردست خیره ماند. ماشین ناله کنان به آسفالت ترک خورده ساییده شد و سرعت گرفت. آن چنان سریع که شوکه ام کرد. انگار اصلاً اینجا نبود، نور چراغش را ندیدم فقط غبار پشت سرش در چشمانم دوید و پر از اشکشان کرد. سرفه ام گرفت، نفسم برید و زانو زدم روی زمین. نم آسفالت خیلی زود به زانوهایم رسید. سرد بود، مثل یخ. مثل همه شب هایی که کنار خیابان مست و بی حواس خوابم می برد.

به خود آمدم. نور ماشین هنوز به مه کدر مقابلم می تابید. مه گره خورده ای که انگار هزار لایه داشت اما با همه مقاومت، نور مه و غبار را کنار زد و آنچه دیدم بیشتر حیرت زده ام کرد. وسط جاده، میان نوری که می پیچید و از سیاهی عمیق

آن جنگل رمیده فرار می کرد جنازه ای افتاده بود. پلک هایم را چند باری بر هم زدم تا شاید این تصویر خواب آلود هولناک کنار برود و دوباره همان جاده بیاید و تاریکی و مه ای که قصد رفتن نداشت اما هر بار که پلک زدم جنازه واضح تر شد حتی رد تیره شفافی را کنارش درست بر باریکی سرش دیدم. ردی که آرام آرام میان ترک عمیقی فرورفت و همان جا ایستاد. بدنم لرزید، نه از سرما. سرما در برابر آنچه می دیدم چیزی نبود. نور هنوز با جسارت می کاوید و خون دلمه بسته جنازه را بیشتر نشانم می داد. می خواست ببینم که این بار خیالات نیست. می خواست با تمام نورش بتابد و آزارم دهد.

قدم هایم بی اختیار به سوی جنازه رفتند. فاصله اش تا من زیاد نبود اما به سختی طی شد. زن بود، موهای بلندی داشت، هنوز نفس نفس می زد. چهره اش چه آشنا بود.

خم شدم تا از میان خون و رگ های چسبیده موهایی که نیمی از صورتش را پوشانده بودند بشناسمش. نمی خواستم این اتفاق را باور کنم. نباید باورش می کردم اما گرمای بازوانش اندک تردیدم را از میان برد. اطمینان پیدا کردم این بار تنهای تنها هستیم، کنار هم. این بار میان ما بوی خون بود، نه بوسه ای و نه عشقی. دستش را تکان داد، گرفتمش. سرد بود و سست. انگشتان باریکش میان دستانم گم شد. انگشتانی که هنوز بوی سیگار تلخ مخدر را می داد. بویی که حالم را به هم می زد. لبش تکان خورد اما هر چه گوش کردم نشنیدم چه می گوید. روسری گل سرخی که برایش خریده بودم هنوز دور گردنش بود اما نه روی سرش. می گفت روسری را دوست ندارد، گره اش می زد دور گردنش. چند بار وسوسه شدم گره اش را تنگ کنم و التماسش را برای زندگی ببینم. چه احساس شیطان گونه ای بود.

حتی اینجا هم روسری دور گردنش بود اما کسی با همان حس شیطان گونه به سختی گره اش زده بود، درست مثل من و خیالات هولناکم. تقلا کردم تا روسری را باز کنم اما گره کوری داشت و هر چه تلاش کردم سفت تر شد. دستانم یخ زده بود و قدرت نداشت طناب دار را از گردن گناهکاری مثل او باز کند. شاید اینجا همان جهنمی بود که برایمان تدارک دیده بودند. همانی که همیشه مادرها حرفش را می زدند. در آن لحظه درک نکردم که چه بر سرم آمده است. تنها بدن خون آلودش را میان پنجه های لرزانم فشردم. همیشه آرزویم بود که عاشقانه در آغوشش بگیرم نه از روی شهوت. حالا در آغوشم بود اما میان خون، وسط جاده ای بی انتها، در اعماق تاریکی ای ژرف و هراسناک. می خواستم بدانم چقدر دوستش دارم. در گوشش زمزمه کردم تا شاید بشنود و چیزی بگوید مثل فیلم ها که معجزه می شد و معشوق به زندگی برمی گشت اما حالش خوب نشد حتی نگاهم نکرد. شاید هنوز باورش نشده بود که دوستش دارم. حق داشت، وقتی تنها باشی همه آزارت می دهند. همه مردم می خواهند زجرت دهند و لذت ببرند.

بغض عمیقی میان گلویم پیچیده بود و داشت خفهام می کرد. بدنش سبک بود، سبک تر از آنی که فکر می کردم. بی هیچ اختیاری میان بازوهایم رها شد. نه چیزی گفت و نه ناله ای کرد. برایش درد کشیدن عادت شده بود حتی یادش رفته بود چگونه باید ناله کرد. گوشه لبش با لخته ای از خون می درخشید. نگاه که کردم چشمانش را دیدم که غرق در اشک بودند. پلک نمی زد، اشک غلتید پایین و رد خون را شست. بردمش کنار ماشین، گذاشتمش روی صندلی. بدنش اندک تکانی خورد و آخرین بازدم طولانی اش با ولع از سینه اش بیرون دوید. عمیق بود، انگار تمام غصه ها و دردها را از دلش بیرون پاشید. نگاهش به من دوخته شد، ایستاد. نفهمیدم در این پنجره پر از اشک به دنبال کدام سؤال و کدام جواب بگردم. نفهمیدم تلخی ای که توی دهانم مزه می کردم از کجاست. انگار طعم مرگ بود و توی کامم پیچید، چه زهرماری بود.

پروانه همان لحظه مرد. روی صندلی کنار من و جاده ای که هیچ کدام همدیگر را نمی شناختیم. خشکم زد، نه سرما را حس کردم و نه شب وحشت آوری که دورم را گرفته بود. این بار حس تازه ای بود، بوییدن خون. خونی که هنوز رگه های دلمه بسته اش روی جاده از نور ماشین می درخشید.

یادم نیست پارچه را کنار زدم یا نه. بدنش سنگین تر شده بود و به سختی می توانستم بکشمش گوشه جاده. ترسیدم، دستانم جان نداشت و سرش سرید و پایین افتاد. یادم آمد ... صورتش را به وضوح دیدم. خون آلود بود، چشمانش باز بود و مرا می پایید. همان چشمانی که روزی خواب را از من گرفت. همان دیدگان شرابی ای که مرا خمار کرد و بی هوش. به راستی همان بود؟ سیاهی گشاد شده مردمک هایی که وسوسه انگیز و شیطانی بودند؟ حالا تا آنجا که می شد گشاد شده بود و پهن. حریص دیدن و کاویدن و فریاد زدن، چنان به من زل زده بود که قلبم تیر کشید. انگار که من کشته بودم. چرا همه خیال می کردند من گناهکارم؟

به هر جان کنده ای بود کشیدمش کنار جاده توی گودی ای که کسی نمی دید، دهان سیاه عمیقی که برای بلعیدنش آماده بود. حس کردم آن قدر عمیق است که مرا هم خواهد بلعید. مردد شدم، قدمی به عقب برداشتم. هنوز مگس ها کنارم می پلکیدند. میان این سرما مگس ها چه غلطی می کردند؟ روزگاری مگس ها و پشه ها از سرما فراری بودند اما حالا چرا دست بردار نبودند؟ صدای وزوزشان مثل مته ای توی سرم بود. بوی جنازه تازه تشنه شان کرده بود. جنازه دختر خوشگلی که حتی مرده اش هم بوی وسوسه انگیز گناه داشت. چیزی به مغز یخ زده ام نهیب زد. پاکت له شده سیگار را بیرون کشیدم. شاید دیوانه شده بودم. اینجا وسط ناکجا آباد چه جای سیگار کشیدن بود؟ اما دستم خود به خود توی پاکت چنگ زد و سیگاری را میان لب هایم گذاشت. سر سیگار کج شده بود اما هنوز نشکسته بود. سمج و جان سخت بود با همه نرمی اش. چه سرنوشت بدی داشت که باید اینجا شاهد پنهان شدن مرده ای باشد. سیگارهای دیگر میان نور، توی جشن های خوش بو می سوختند و می مردند اما این یکی حتی شانس راحت مردن هم نداشت. بوی

نم، خاک آلوده، بوی خون و بوی گنداب‌هایی که کمی دورتر میان گودی‌های دره ریخته بودند همه سهمش بود از آخرین لحظه زنده بودن. کبریت توی دستم بود. قبل از اینکه پاکت سیگار بیرون بیاید. شاید می‌خواستم همه چیز را آتش بزنم، خودم و همه را راحت کنم اما این طوری بدتر بود. شک برانگیزتر بود. نور ماشین هنوز تقلا می کرد غبارهای اطراف را پس بزند و خودی نشان دهد. کبریت که روشن شد نور پاشید توی تاریکی حتی بیشتر از نور چراغ‌های اتومبیل. نگاهم چرخید و به دریچه سرد دید گانش گره خورد. چشمانش درخشید. درست به من نگاه می کرد، شاید هنوز باورش نشده بود که واقعاً دوستش داشتم. شاید حالا با همه سکوتش به سرم داد می زد که چرا زودتر پیدایش نکردم و نجاتش ندادم.

شعله رقصان کبریت را توی سیاهی خیس چشم‌هایش دیدم. مثل گربه ماده‌ای که چشمان تیز و تیل‌هایش توی شب برق می‌زند، مثل حیوان تنها و لرزانی که از سرما میان پاهایت می‌پیچد و ناله می‌کند. دلم سوخت، آتش گرفت. به خود آمدم، کبریت به ته رسیده بود و پوستم را نیش زد. انداختمش زمین. چشم‌های تیل‌های خاموش شد، رفت میان سیاهی. کبریت دیگری روشن کردم. باز همان تراژدی ترسناک و غمبار. این بار سیگار را روشن کردم. دود کرد و سوخت حتی صدای ناله سیگاری که میان لب‌هایم گیر افتاده بود شنیدم. نور کبریت هنوز می‌لرزید و صورتش را با سایه روشن مرموزی نشانم می‌داد. چهره‌اش را تازه شناختم. سیگارها هوش و حواسم را برده بودند. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. کبریت که انگشتم را سوزاند پرتش کردم زمین. چرا این درد لعنتی تمامی نداشت؟ دوباره اشک‌هایم راه افتاد. تازه فهمیدم کجا هستم و به چه روزی افتاده‌ام. تازه درک کردم کنارم جنازه دختری است که دوستش دارم. نفس عمیقی کشیدم و دود تا مغز استخوانم پایین رفت. ضجه‌ام را قورت دادم و با دود بلعیدم. باورش ناممکن بود، اینجا دور از همه. میان خاک نمور و فراموش شده. من کجا و پروانه کجا و سیاهی کجا. نور ماشین به چشمک زدن افتاد. داشت باتری‌اش خالی می‌شد. نمی‌دانم شاید ساعت‌ها بود که اینجا توی سوز کشنده و طاقت‌فرسا برای پنهان کردن واقعیتی که ممکن نبود تلاش می‌کردم.

شاید حقش این نبود که اینجا رها شود. ذهنم ورق خورد و دنبال راه فرار گشتم. کسی چه می‌دانست که او کجا گم شده و چه کسی پیدایش کرده است. خیز برداشتم و پتو را کشیدم روی صورتش.

صورتی که حالا نمی‌خواستم بینمش. از چشمانش می‌ترسیدم، همان چشمان تاریک و جذابی که دیوانه‌ام می‌کرد. پس چرا حالا از آن‌ها متفر شده بودم؟ چرا از آن‌ها می‌ترسیدم؟

تصمیمم قطعی شد. دوباره بلندش کردم و بردمش سمت ماشین. برگرداندمش همان جایی که بود. حالا که فکر می‌کنم یادم نیست کنارم روی صندلی جان داد یا کف خیابان.

شاید باورش سخت باشد حتی یادم نیست که او واقعاً پروانه بود یا نه.

تنها لحظه‌ای که به یادم مانده وقتی است که فهمیدم خون از پارچه پسر زده و روی دستانم مالیده شده است. خون چسبناک و دلمه‌ای بسته‌ای که هر چه شستمش پاک نشد.

و این هم یادم است که وقتی برگشتم تا سوار ماشین بشوم متوجه شدم کنار سپر جلو شکسته و رد خون روی رنگ کدر و کهنه‌اش مالیده شده است. درست یادم مانده است که چه لحظه هولناکی بود. تصمیم گرفتم ببرمش به یک جای دور، دور از همه. جاهای زیادی را می‌شناختم که برای مخفی کردن و مخفی شدن بهترین جای ممکن بود. نباید به کسی می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده است. باید همه چیز را مخفی می‌کردم.

حسینی خیره شد به صورتش و پرسید: همین؟

مرد خونسرد بود. در تمام مدت بازجویی نه نگاهشان کرد و نه توپوق زد. نترسید از گفتن حرف‌هایی که شک برانگیز بود. توی اتاق بازجویی تنها جایی بود که می‌شد تا حد مرگ سیگار کشید. هیچ‌وقت قانونی نگذاشتند تا مانعش شود. انگار اینجا ته دنیا بود و جدای از همه قوانین مرسوم. انگار اینجا به تو می‌گفتند سیگار بکش، تو که آلوده شده‌ای پس بکش. مرد هم پشت هم سیگار دود کرد و با هر نفسش دود غلیظ را به صورت حسینی پاشید. حسینی اهمیتی نداد چرا که اصلاً نمی‌فهمید اطرافش چه می‌گذرد. عکس‌ها روی میز پهن شده بود و هر بار که نور کمرنگ چراغ لغزان بر آن می‌تابید دل سرهنگ را به هم می‌زد. هنوز نتوانسته بود به چنین توحشی در شهری که پر از آدم‌های مهربان بود عادت کند. دختر شکنجه شده بود، خفه‌اش کرده بودند و آخر کار صدها کیلومتر دورتر از تهران در جایی دور و خلوت دفنش کرده بودند. چه کسی می‌توانست تا این حد بی‌رحم باشد؟

رفیعی گوشه دیوار تکیه داده بود و اخم آلود حرف‌های مرد را حلاجی می‌کرد. گمان می‌کردند حرف‌های ناگفته‌ای مانده باشد تا بشنوند اما شاید اشتباهشان همین بود. چه کسی می‌گوید که قاتل منم؟ چه کسی اعتراف می‌کند که تا این حد بی‌رحم است؟

سهراب مرد هیکل درشتی بود. اولین سؤالی که حسینی به ذهنش رسید این بود: واقعاً آن زن عاشق چه چیز این مرد شده است؟

ناپدری پروانه دو سالی بود که وارد زندگی‌شان شده بود. زندگی‌ای که از همان اول سر ناسازگاری گذاشت. پروانه که به دنیا آمد پدرش مرد و زن تنها شد. راهی برای درآوردن خرجش نبود و گهگاه ناچار بود بچه را به خود ببندد و خانه مردم را رفت و روب کند. کارش سخت بود و طاقت فرسا. فرصتی نداشت تا به بچه برسد و سیرش کند. بچه

آن قدر گریه می کرد که آخر کار یادش می رفت سینه های مادرش کجاست. دست و پا می زد و میان زمین و آسمان را می مکید و خیالش می برد سینه های مادرش را می مکد. چه خیال کود کانه و شیرینی داشت. گاهی هم همان جا میان کمر استخوانی مادرش خسته می شد و با دهان باز مثل فرشته ای معصوم خوابش می برد. مادرش هرگز پروانه را از خود جدا نکرد اگرچه هرگز هم نتوانست کودکش را در جایی خلوت و با خیالی آسوده شیر بدهد. زن تا دیروقت حمالی می کرد و آخر شب تنها چیزی که باقی می ماند اشک هایی بود که در خلوتش می ریخت و بالش کودک خردسالش را خیس می کرد. در تمام این سال ها هیچ کس نفهمید چگونه ممکن است کسی هم زن باشد، هم مادر باشد و هم تنها. چگونه می شود زنده بود و خم به ابرو نیاورد. سهراب که قدم به زندگی شان گذاشت پروانه تازه دانشگاه رفته بود. زن می ترسید که روزی برسد و مردی نباشد تا پدر دخترش باشد. ترسید فراموش شود و او بماند و دختری سرکش که نگاهش مثل پدرش مرموز بود و پر از سؤال های بلند. هیچ کس نفهمید که چگونه همه چیز تغییر کرد. سهراب شد جای همه حتی پدر پروانه. اگرچه دختر جوان هرگز نتوانست با او و نگاه های ترسناکش کنار بیاید. مردی که تا همین لحظه تا همین ثانیه غریبه بود و نابجا. تکه ای بود ناموزون درون زندگی کمرنگ دو انسان سردرگم، موجوداتی که گویی بر لب مرگ بودند. مرگی که شاید تنها راه نجاتشان بود. سهراب که شد ناپدری و همسر همه چیز عوض شد. زن تلاش کرد تلخی های گذشته را فراموش کند حتی سعی کرد تا پروانه را به حال خودش بگذارد. بگذارد برود، جوانی کند، دوست های زیاد داشته باشد. دوستی هایی که شاید اگر پدرش بود مانعشان می شد. همان دوستی های شبانه، میان مهمانی های نیمه شب. سهراب اما همیشه به گوشش زمزمه می کرد که جوان ها را باید رها کرد تا جوانی کنند و خوش باشند. کسی چه می داند شاید حق با او بود. شاید اگر مادرش آن قدر سخت نمی گرفت حالا پروانه زنده بود و کنارشان جوانی می کرد.

رفیعی همان جا خشکش زده بود. حس خوبی نداشت و به همه بدگمان بود. سهراب با اعتماد به نفس عجیبی حرف می زد و خاطره بافی می کرد. اصلاً چرا باید دختر مفلوکی مثل پروانه را به کشتن می داد؟ نه او بدون شک در این ماجرا مقصر نبود چه برسد به قاتل بودن.

حسینی گفته های مرد را تند تند می نوشت و گاهی خط می زد. خط خطی هایی که رفیعی خوب می دانست ناشی از استیصال و بی چارگی است. مرد که تمام حرف هایش را نقل قول کرده بود این بار از زبان خودش اعتراف کرد: همیشه سعی کردم جای پدرش را بگیرم ولی آخر کار فهمیدم هیچ وقت نمی شود به رنگ کسی شد که ذهن و فکرش با تو مغایرت دارد. فهمیدم توی زندگی شان هنوز هم جایی ندارم. پروانه هیچ وقت نخواست کنارم باشد.

رفیعی سر تکان داد. حسینی کاغذ را تا زد و کنار گذاشت. پرونده تهوع آور هنوز باز بود. بهانه خوبی شد تا کاغذ را روی تصاویر دلخراش جسد بکشد. آخرین سؤالش عجیب بود: تو پروانه را کشتی؟

مرد پوزخند زد. چیزی نگفت، حتی دفاع هم نکرد. همین کافی بود تا کنارش بگذارند.

بعد از او برادر پروانه را به اتاق آوردند. رنگش پریده بود و فضای سنگین اتاق بازجویی بدنش را لرزاند. حسینی چیزی نپرسید. پدرام شروع کرد به حرف زدن اما نه اعترافی در کار بود و نه حرف نابجایی که شک برانگیز باشد. دست هایش زخمی بودند و پوستش پر از روغن سیاه ماشین. روغن سیاه و چرک تا عمق دستانش رخنه کرده بود. ناخن هایش ضخیم بودند و بدفرم. همان حرف ها را شنیدند. زندگی ای که او از آن گریخته بود. از هشت سالگی از همه شان جدا شد و رفت سراغ پول درآوردن. نتوانست درس بخواند، فقط تقلا کرد تا زنده بماند. مدت ها بود خبر از مادر و خواهرش نداشت و حالا که برگشته بود باورش نمی شد که چه بر سرشان آمده است. دوست نداشت سهراب را ببیند. همیشه می گفت او پروانه را به بدبختی کشانده است. این ها را خانواده پدری اش توی سرش کرده بودند.

حسینی که دلیل حرفش را پرسید تنها گفت: شماها هیچ چیز نمی دانید.

بعد از آن سکوت بود. سکوت و نگاه هایی که میانشان رد و بدل شد. حسینی نمی توانست قبول کند این برادر فراموش شده قاتل خواهری باشد که هیچ دخالتی به زندگی اش نداشت. آن ها تنها اسم های مشترکی داشتند اما فرسنگ ها دور بودند. دورتر از غریبه هایی که هر روز در خیابان می بینی و بی تفاوت از کنارشان می گذری و شاید حتی دورتر. پدرام سال ها بود که فراموششان کرده بود و حالا واقعاً حرفی برای قانع کردن آن ها نداشت. او همان غریبه ناشناسی بود که می آمد و از کنارشان رد می شد. حسینی در چشم های خون آلودش هیچ چیز ندید. پروانه برای او به سادگی نوشتن یک کلمه بود و نه هیچ چیز دیگر. دوستش نداشت و این از صدای لرزانش مشهود بود. نه خواهرش را و نه مادرش را که پای سهراب را به زندگی کال و ناتمامشان باز کرده بود. حسینی این بار کمتر نوشت حتی کمتر خط خطی کرد. ذهنش قفل شده بود، خود کار هم هر از گاهی مردد می شد و نمی نوشت. آخر کار ته گفته های او را هم بست و کنار کشید. این بار از بستن پرونده ابایی نکرد. تصاویر را دسته کرد و میان پوشه قطور فروبرد.

حمید نفر بعدی بود. قل دومی که با حامد مو نمی زد، رفیعی اولین بار جا خورد درست مثل حسینی. تمام سؤالات را پرسیدند و او جواب داد بدون هیچ طفره رفتنی. همه او را در آن ساعت مشخص سرکار دیده بودند، همه کارگرانی که کمی آن طرف تر از دستگاه شمارنده می ایستادند. آدم های خسته ای که حوصله خودشان را هم نداشتند چه برسد به کناردستی شان. رفیعی از تک تکشان پرس و جو کرد و همه با بی علاقه تائید کردند که او تمام مدت سر دستگاه بوده است. درست روزی که دختر نفس آخرش را کشیده بود. برگه با گفته های حمید پر شد. همان حرف های تکراری، چیزی ندیده است ... چیزی نشنیده است، کور و کر بوده است.

دقایقی بعد مادر دوقلوها وارد شد. حسینی سؤالات را چید و پرسید. زن زیر نور کمرنگ اتاق پیرتر نشان می داد. فاطمه زن زیبایی بود با همه پیر بودنش هنوز چشمانش می درخشید و صورتش ظرافت خاصی داشت. بازجویی از یک مادر که پسرش در آستانه اعدام بود چیز معمولی نبود. حسینی کمتر پرسید و زن بیشتر پاسخ داد. دل پردردی داشت و حتی نگذاشت نوبت به سؤالات بعدی برسد. زودتر از آن‌ها همه آنچه باید می گفت رو کرد اما نه چیزی که به درد پرونده و قضاوت و نتیجه گیری بخورد. شاید بیشتر درد دل یک زن تنها و سرخورده بود. یکی مثل همه آن‌هایی که زیر سقف کدر شهرهای درهم پیچیده شب به روز می رساندند و صورتشان را با سیلی سرخ می کردند. هیچ کس نمی فهمید که آن‌ها با شکم خالی می خوابند و هیچ احدی خبردار نمی شد کجا می روند و چه می کنند. رسم آبروداری ایرانی‌ها سنت عجیبی است. روبه مرگ هم که بشوی نباید خم به ابرو بیاوری. نباید کسی بفهمد چه بر سرت آمده است و چه دردی داری که قادر به گفتنش نیستی. باید لب ببندی و زیانت را بدوزی به ته حلقه تا نفست بند بیاید. تا آخرش دق کنی و بمیری. واقعاً چه رسم غریبی است.

شما هم جای پسر من. دوست ندارم چیزی را پنهان کنم چرا که یک عمر همه چیز را قایم کردم تا کسی نفهمد. دردم توی دلم ماند و شد بغض، شد حنا، سردرد و هزار درد بی درمان. گلویم ورم کرد و دکترها درمانده شدند که مرگم چیست، دردم چیست. هیچ کدامشان نفهمیدند دردم تنهایی و درک نشدن در دنیای زنانگی است. هیچ وقت جرات نکردم بگویم وقتی پدرشان مرد چه بر سرم آمد. از کجا آوردم تا شکمشان را سیر کنم و چه روزها که روبه مرگ نشدم. شاید بچه‌ها به شما گفته باشند که این آخری‌ها آرزو داشتم بمیرد ولی خدا شاهد است که این طور نبود. وقتی کسی که دوستش داشتی مقابل چشمانت به تو خیانت کند دیگر راهی برای نمی گذارد جز بی اهمیت بودن. نسبت به همه چیز حتی خودت. وقتی مردی که روزی بوی عشق می داد بیاید و بوی عطر ناشناس زنی را از لباسش حس کنی دیگر نه حرفی می ماند و نه تعلقی. دیگر نه بوی نان و غذا به مشامت می رسد نه بوی عرق لباسی که برای خاطر تو و توله‌هایت اتاق را پر می کند. حتی به خودت هم شک می کنی.

فاطمه نفس عمیقی کشید. اشک چشمانش را پر کرد. اتاق بوی غم گرفت و شد همان خلوت تنهای زنی که آمده بود تا یک عمر درد دل سنگین شده کنج دلش را بگوید. ترس را کنار بگذارد و جامعه را ریشخند کند. آمده بود تا این بار فریاد بزند و همه حرف‌های ناتمام و ناگفته زندگی‌اش را همین جا درون این اتاق محصور و ایزوله بزند. اینجا همان زندان خالی و کنار افتاده از دنیا بود. همان چهاردیواری تنگ و ساکت و بسته. همان اتاقک اعتراف به گناه‌ها اما حالا شاید اعتراف به نکردن‌ها و سوختن با آتش دیگری. لبش لرزید و کلمه‌ها بریده شد: دیدم ... تنها هستم. مثل عروسکی ... که کهنه باشد و پرتش کنند ... کنار دیوار. پسرها ... کوچک بودند و نمی خواستم دردهای عمیق بزرگ‌ها ذهنشان را سیاه کند. پنهانش کردم ... تا آنجا که جا داشت. بچه‌ها کنجکاو بودند و هر بار پرسیدند بابا کجاست لبخند

زدم و گفتم سرکارش بیشتر می ماند تا برایتان اسباب بازی بخرد. می خرید، واقعاً می خرید. با آن ها مهربان تر شده بود. شاید زن های دوم جادویی دارند که ما زن های اول نداریم. شاید زبان بهتری دارند، نمی دانم شاید بر روی جذاب تری دارند. مهره مار دارند یا دلشان رنگین تر است.

اشک هایش شره کرد روی صورتش که می لرزید. تمام دردها توی عضلات صورتش دویده بود و چروک ها را عمیق تر می کرد. انگار که همین لحظه پیرتر شده بود. حسینی سر تکان داد، رفیعی رفت و با لیوان پر از آب برگشت. فرصت نبود محترمانه رفتار کند. مستقیم گذاشتش روی میز چوبی و رنگ رفته وسط اتاق. زن اهمیتی نداد حتی لیوان را نگاه هم نکرد. آتش دل سوخته اش شعله ورتر از آنی بود که با جرعه ای آب فروکش کند. حسینی نمی خواست به درد دل زنی که حرف های تازه ای برای پرونده اش نداشت گوش کند اما دلش هم قرار نگرفت مانع حرف زدنش شود.

هردوشان را به یک اندازه دوست داشتم ولی حمید آرام تر و سربه زیرتر بود. آن یکی از پس کارها برمی آمد اما حمید نیاز به کمک داشت. بچه ها که کوچک اند دوست دارند. کنارت می مانند اما بعد که بزرگ می شوند و غرورشان توی سرشان می افتد به رویت می ایستند و درشتی می کنند. این داستان همیشگی ما آدم ها است. کم کم از من دور شدند. هردوشان حتی اینجا هم مثل هم بودند. یکی که قهر می کرد آن یکی هم سرسنگین می شد. یکی همیشه دانشگاه بود و یکی همیشه سرکار. وقتی می آمدند آخر شب بود و دیروقت. من هم از شدت خستگی و دلزدگی کنار اتاق خوابم برده بود و دیگر فرصت دیدنشان را نداشتم. دلم بارها سوخت، پسرهای کوچک مهربانم از من دور شده بودند. قد کشیده بودند و سیگار به لب می گرفتند. بزرگ شده بودند. ریش و سیل داشتند. صورتشان مثل بچگی هایشان نبود. زمخت و مردانه شده بود. وقتی از کنارم رد می شدند اندام مردانه شان مرا به یاد پدرشان می انداخت. همان طور چهارشانه و راست حتی نگاه هایشان هم شبیه پدرشان بود. دیگر حس مهربانی و نیاز را در چشمانشان نمی دیدم. دور شده بودند از من، از مادرشان که همیشه حسرت داشت تا نوازششان کند. بارها دلم گرفت و آرزو کردم ای کاش دنیا به عقب برمی گشت و هردوشان دوباره کوچک می شدند. آن وقت می توانستم بغلشان کنم و ببوسمشان. حالا بزرگ شده بودند، شرمشان می آمد ببوسمشان. حسرتم شده بود تا یک بار در آغوششان بگیرم. گاهی می رفتم و یواشکی در خواب موهایشان را نوازش می کردم. موهایشان هم زبر شده بود، مثل بچگی هایشان نبود. انگار همه چیز عوض شده بود.

نفس زن برید. بغض امانش نداد. رفیعی جلو آمد و لیوان را به دستش داد. دستش لرزید و اندکی از آب بیرون ریخت. لبه میز خیس شد و نور کمرنگ طاق حریصانه از آن لکه بزرگ سرک کشید. زن به آبی که میان درز میز فرورفت خیره شد. فرصت زیادی نمانده بود. حسینی به ساعت خیره شد. زن لبخند تلخی زد. می دانست که اینجا جای گفتن

این حرف‌های احمقانه نیست. می‌دانست آن‌ها قرار نیست دردهای زندگی‌اش را بشنوند و همدردش باشند. می‌دانست که وقتی کسی نباشد چاره‌ای هم نیست.

خلاصه، روزی سر یک نخ سیگار هردوشان را دعوا کردم البته می‌دانستم تقصیر حامد است. توی چشم زل زد و سرم داد کشید که بروم و گم بشوم. بروم ولایت خودم و همان‌جا بمانم. آن روز دلم بدجور شکست. شبش که آمدند هیچ کدام با من حرف نزدند حتی به غذایی که درست کرده بودم لب نزدند. این آخری‌ها مرتب می‌گفتند من باعث مرگ پدرشان شدم. مرتب می‌گفتند من تنهایش گذاشتم تا از ناراحتی دق کند اما آن‌ها که خبر نداشتند. یک عمر همه چیز را از آن‌ها مخفی کردم و دوست نداشتم آخر عمر رازهای بی‌فایده‌ام را بگویم. دلم قرار نگرفت بگویم پدرشان معشوقه داشت. شاید اگر می‌ماندم روزی مجبور می‌شدم همه چیز را بگویم. پس رفتم و رهایشان کردم. صبح زود بود. آفتاب سر نرده بود که بساطم را جمع کردم و تنهایشان گذاشتم. دیگر بزرگ شده بودند و نیازی به من نداشتند. دم پیری می‌شدم دردسرشان، می‌شدم مزاحم راحتی‌شان. دلم نیامد بمانم و خودخواهی کنم. لب رفتن یواشکی هردوشان را بوسیدم. دلم بدجور از درد پر شد. اشک‌هایم را قورت دادم تا مردم کوچه و خیابان نفهمند دارم برای همیشه می‌روم. مادر بودن درد غیرقابل درکی است. تا نباشی نمی‌فهمی. بعد از آن تا همین اواخر ندیدمشان. حالا هم یکی افسرده شده و دیگری لب دار است. شماها را به خدا زندگی‌ام را سیاه نکنید. بگذارید دلم خوش باشد به این دو پسر که از تمام دنیا برایم مانده است. بگذارید از راه دور بینمشان و نفس راحت بکشم. همین برایم کافی است و قول می‌دهم دیگر کاری به کارشان نداشته باشم. آزاد می‌گذارم تا هر که را دوست دارند بگیرند و هر جور دوست دارند رفتار کنند. قول می‌دهم.

سرباز وارد شد.

جفت پا ایستاد و با صدای بلند گفت: جناب سرهنگ فرمودید ساعت پنج خبر بدهم تا بروید به آدرس ...

حسینی نگذاشت حرفش تمام بشود. با بی‌حوصلگی سر تکان داد و با علامت دستش حرف جوان را برید. فاطمه خودش را جمع و جور کرد. این بار لیوان آب را سر کشید. رفیعی نزدیک‌تر آمد و پرسید: چیز دیگری به ذهنتان نمی‌رسد؟

زن سر تکان داد. اگر چیزی هم می‌دانست مسلماً نمی‌گفت. بازجویی از مادری که فرزندش در بند است و لب مرگ فایده‌ای ندارد.

زن بلند شد. حسینی برگه را که تا خط آخرش سیاه کرده بود تا زد و گذاشت درون پرونده. لزومی نداشت سؤال دیگری بپرسد. اگر بیشتر می‌پرسید سردرگم‌تر می‌شدند. زن با همراهی سرباز که لب در سیخ ایستاده بود اتاق را ترک

کرد. رفیعی غرق تأسف بود، نگاهی به برگه های پر شده و خط خطی لای پرونده انداخت. هیچ کس نمی توانست مظنون باشد و درعین حال همه می توانستند به دلایل خاصی مرتکب این جنایت شوند. حسینی سرش را میان دستانش گرفت و رفیعی که تمام مدت ایستاده بود روی صندلی بازجویی نشست. گفت: فقط یک نفر مانده است که باید بازجویی شود. کسی که باید برویم و ببینیمش.

حسینی با کلافگی سر تکان داد. آدرس در محله ای قدیمی در شهریار بود. بعد از مرگ دخترش دوست نداشت به تهران بیاید، انگار خودش را زندانی کرده بود تا بمیرد حتی سهراب هم نتوانسته بود برش گرداند سرخانه اش. آن طور که سهراب گفته بود آنجا خانه قدیمی و کلنگی ای بود که روزی مادر پروانه در آنجا پرستاری زن پیری را می کرد. پیرزن همین اواخر مرده بود و خانه خالی مانده بود. آنجا تنها جایی بود که می توانست از همه دور باشد. شاید خیال می کرد او باعث مرگ دخترش شده است.

دقایقی بعد هر دو به سوی آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود راه افتادند. آدرسی که کروکی اش را سهراب روی کاغذ مچاله شده ای کشیده بود. به سوی باغی بزرگ و خلوت که با درختان بلند و خشک شده ای احاطه شده بود. خانه ای قدیمی در انتهای باغ های شهریار که هنوز از گزند ساخت و ساز در امان مانده بود. تنها جایی که یک زن تنها و وامانده می توانست از همه بگریزد.

فصل یازده

ترسیده بودم. گرم شدم و تازه فهمیدم من مانده‌ام و جنازه دختر بیچاره‌ای که شاید از ناچاری دست به خودکشی زد. پریده بود جلوی ماشین، یادم آمد. همه چیز یادم آمد. دود و خاک که زیاد شد جاده را ندیدم. سرم سنگین بود و نتوانستم از برخورد با شیء عجیب وسط جاده جلوگیری کنم. ماشین تکان شدیدی خورد انگار که به حیوانی زده بودم. درست وسط جاده، نورها گره خورد و بدتر گیج‌م کرد. همان‌دم ایستادم و ترمز کردم. ماشین چرخید و خلاف جهت جاده روی آسفالت کشیده شد. نورش لرزید و توی مه و دود فرو رفت. هنوز سیگار روی لبم بود، هنوز دودش مغزم را می‌شست و خالی می‌کرد. راه خوبی بود، برای فراموش کردن همه چیز. برای بی‌اهمیت بودن، شاید برای محو شدن.

بیشتر که فکر می‌کنم صدای فریادهایش توی گوشم زنگ می‌زند. صدای جیغ‌های بلندی که بیشتر به ناله بچه گربه ترسویی می‌مانست. صدای دردناکی بود. ماشینم که پرتش کرد صدایش هم برید. تمام مدت خیال کردم توهم دارم و اثر سیگار است. خیال کردم باید چشمانم را باز کنم و ببینم که همه چیز خواب بوده است. پس بازشان کردم.

فهمیدم هنوز همان‌جا هستم. میان دود و مه و جاده‌ای خلوت و تاریک.

برگشتم، به همان راهی که آمده بودم. میان سیاهی و خلوت و مرگ. جاده کش‌دار باریکی که انگار طولانی‌تر شده بود. سردتر شده بود. قوس‌دارتر شده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. جسد خون‌آلود پروانه روی صندلی کج شده بود و افتاده بود روی در. چرا داشتم به همه نشانش می‌دادم؟ ایستادم، ترمز ناگهانی بود و سر دختر کشیده شد روی شیشه. خونش روی شیشه کش آمده. چرا خونریزی تمامی نداشت؟ کنار جاده روی خاکی ناهمواری بودم. ماشین کج بود و در به‌سختی باز شد. چرا نمی‌خواستم باور کنم مرده است؟

زدم بیرون و گوشه خاکی ایستادم. بغض عجیبی توی گلویم دوید. هوا نمود بود و ذره‌های سرد مه را توی حلقم حس کردم. تشنه بودم، دهانم را باز کردم تا مه را ببلعم و نفس بلندی بکشم. شاید بتوانم درد لعنتی قلبی را که دیوانه‌وار می‌تپید کم کنم. بدنم به رعشه افتاد، سردم بود. آمده بودم نجاتش بدهم و حالا جنازه‌اش را برمی‌گرداندم. آمده بودم بگویم دوستش دارم و حالا باید پنهانش می‌کردم. باید نابودش می‌کردم. نگاهم دوخته شد به صورت خون‌آلودی که توی تاریکی گم شده بود. به صورتی که باید می‌خندید و کنار من سر سفره عقد می‌نشست. لباس عروس چه برانده‌اش بود. باید مهمان‌ها را می‌شمردم تا بدانند همه دوستان دارند. یک، دو، سه ... شمردن یادم رفت. عدد بعدی چند بود؟

مهم نبود که مردم چه می گویند. مهم نبود قبل از عروسی رابطه داشتیم. غم وجودم را گرفت. من حتی فرصت نکردم به او بگویم چقدر متأسفم. چقدر دلم می خواهد جبران کنم. شاید اگر چند دقیقه زودتر رسیده بودم حالا کنارم بود. فرار می کردیم به یک جای دور. اصلاً عروسی نمی گرفتیم. می بردمش بهترین جای دنیا. اسم بچه مان را می گذاشتم ... نمی دانم. یک اسم خوب ایرانی. حتماً بچه مان پسر می شد. یک پسر خوشگل و چشم سیاه. یادش می دادم دوچرخه سواری کند و توپ را درست جایی بزند که حواست نیست. همه چیز را یادش می دادم اما سیگار کشیدن را نه. خودم هم ترک می کردم و می رفتم سراغ ورزش.

از خیالات درآمدم. باید جسد را می بردم و می انداختم توی صندوق عقب. کاری که حتی تصورش هم برایم سخت بود. چطور می توانستم باور کنم این آخرین لحظه هایی است که کنار همیم؟ باید عجله می کردم، اگر هوا روشن می شد همه می دیدند. در را باز کردم. چشمانم پر از اشک بود و نتوانستم صورتش را به درستی ببینم. ولی لب هایش را دیدم. داشت می خندید. حتماً فهمیده بود دوست دارم بچه مان پسر باشد. حتماً شنیده بود که می خواهم زنم بشود. شاید هم به خیال های خام من می خندید. به رؤیاهایی که هیچ وقت محقق نشد. دنیا که با تو سر سازش نداشته باشد تمام رؤیاهایت را از هم می پاشد. نمی گذارد سراغشان بروی و پرواز کنی. بال هایت را می بندد و رهایت می کند تا میان تنهایی خودت بمانی و دیوارهای بلند روزگار. خیلی زود فراموش می شوی و کمرنگ. مثل مامان فاطمه، یا مثل حمید. فکری به ذهنم رسید. باید راهی پیدا می کردم. شاید بهتر بود تا از کسی کمک بگیرم. ذهنم غرق به هم بافتن نقشه های عجیب و غریب شد. سوزاندن، انداختن ته دره یا چال کردن در یک جای دور. نفهمیدم چگونه جسد را توی صندوق عقب انداختم. ته ماشین پایین بود و راحت افتاد توی صندوق. بی هیچ پوششی. صورتش خیره شد به من. مطمئنم که می خندید. کبریت زدم تا خیالم راحت شود. نور افتاد روی بدنش. همان بدن باریک و لاغری که میان دستانم گم می شد. آخرین باری که در آغوشش گرفتم استخوان هایش را حس کردم. چیزی نگفتم. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. شرمش می شد در آغوش پسر غریبه ای باشد. از همان ابتدای دوستی مان همین طور خجالتی بود.

خواستم در را ببندم که توجهم به چیز غیرعادی ای جلب شد. روی ساعدش که از لباس بیرون افتاده بود جای لکه های سیاهی بود. خم شدم و لمسشان کردم. باورم نشد. خودش را سوزانده بود، چند بار. در چندین نقطه. کنجکاو شدم تا مابقی بدنش را بررسی کنم. چرا باید چنین کاری می کرد؟ خواستم بیشتر بگردم. ناگهان صدایی شنیدم. از پشت سرم بود. بدنم یخ زد. نفس بند آمد. جرات نداشتم نگاه کنم. حس کردم نور ضعیفی از پشت سر میان درخت ها می لرزد. همه چیز را فراموش کردم. در را آرام بستم. باید سریع فرار می کردم. بی آنکه برگردم پریدم توی ماشین و دیوانه وار گاز دادم. لاستیک ها نالید و از میان گل و خاک سرید و راهش را باز کرد. افتادم توی جاده. نور که میان مه افتاد

جاده پیدا شد. درخت‌ها دو سویش قدبلند کرده بودند و نگاهم می‌کردند. بزرگ و قطور بودند. حس کردم یکی پس از دیگری روی سرم می‌افتند. حس کردم نمی‌خواهند برگردم. توی آینه نگاه انداختم. هیچ چیز ندیدم، هیچ کس پشت سرم نبود. حتماً اشتباه کرده بودم.

مثل همیشه که توی خیالات کودکانه‌ام دست‌وپا می‌زد.

تمبرها را آورم، با کلی شوق و ذوق. هنوز خیس بودند. حمید همیشه می‌گفت باید تا تازه جدایشان کردی بگذاری توی آلبوم. وسواس عجیبی داشت برای چیدن زیر تلق عکس‌ها. چند دقیقه طول می‌کشید تا صافشان کند و درست بشود همه ردیف کنار دستی‌اش. همیشه آلبوم را پیش خودش نگه می‌داشت. پرش کرده بودیم از تمبرهای رنگارنگ و دوست‌داشتنی. یکی عکس ورزشکار داشت، یکی عکس زنی که شالی روی دوشش بود. هیچ وقت نفهمیدم کیست. خیلی از آن‌ها عکس پرنده داشت. پرنده‌های رنگی که شبیه طوطی بودند. همیشه آرزو می‌کردم روزی همه تمبرها را از توی آلبوم بردارم و لمسشان کنم. بدون اینکه حمید بفهمد و غرولند کند. تمبرها را توی مدرسه رد و بد می‌کردیم. تمبرهای تکراری را می‌بردیم و با تمبرهای تازه عوض می‌کردیم. تمام وقت تفریحمان توی حیاط مدرسه صرف همین کار می‌شد. دیوانه این کار بودیم. تمبر جمع کردن. خیلی‌ها توپ‌بازی می‌کردند و می‌دویدند. خوراکی می‌خوردند و دعوا می‌کردند اما من و حمید فقط عاشق تمبر جمع کردن بودیم. آلبوم را یک جای مخفی قایم کرده بودیم که حتی بابا و مامان هم خبر نداشتند. فقط ما دو نفر می‌دانستیم کجاست. تمام صفحه‌هایش پر شده بود و توی فکرمان بود که پول توی جیبی‌مان را یواشکی برداریم و آلبوم تازه‌ای بخریم. آلبومی که بزرگ‌تر باشد و صفحه‌های بیشتر داشته باشد حتی شاید تلق شفاف‌تر و گران‌قیمت‌تر. سه تا تمبر آورده بودم تا بچینیم توی آلبوم. هر دو مان از فرصت استفاده کردیم تا در نبود مامان فاطمه که رفته بود برای خرید برویم انبار و آلبوم را برداریم و پرش کنیم. حمید سعی داشت مثل همیشه تمبرها را مرتب کند که مامان زودتر از راه رسید. هر دو هول شدیم و حمید تمبرها را انداخت لای آلبوم و با رنگ‌پریده چپاندش لای گاوصندوق خاک‌آلود بابا. درست زیر پارچه ضخیمی که با گذشت سال‌های زیاد پوشیده بود. هر دو با چالاکی از انبار زدیم بیرون. تا مامان فاطمه برسد به گوشه حیاط ما کنار حوض نشستیم و وانمود کردیم هیچ اتفاقی نیفتاده است و مشغول حرف زدن هستیم. نگاه مامان آن روز جور دیگری بود. نمی‌دانم چرا ولی حس کردم حال عجیبی دارد. رازی داشت که هیچ وقت به ما نگفت. ما هم اصرار نکردیم. آن روز را و آن نگاه رازآلود را کاملاً به یاد دارم. از کنارمان رد شد و رفت. انگار اصلاً ما را ندید. حواسش جای دیگری بود. بچه بودیم و این موضوع نگرانمان نکرد. چه خوب است وقتی در دنیای خودت غرق هستی و غصه‌های بزرگ‌ترها را نمی‌بینی. چه خوب است تا بچه‌ای از همه چیزهایی که بزرگ‌ها از آن فرار می‌کنند راحتی حتی دوستشان داری. خانه‌تکانی، خانه عوض کردن، اسباب‌کشی و رنگ کردن دیوارهای خانه. مامان که رفت خیالمان راحت شد. من رفتم سر و

گوشی آب بدهم و حمید دوید سمت انبار تا ته مانده تمبرها را بچیند توی آلبوم. آن روز آلبوم به ته رسید و دیگر نتوانستیم تمبری داخلش بگذاریم. این آخرین باری بود که هردومان سراغ آلبوم رفتیم و ورقش زدیم. این آخرین لحظه شیرین باهم بودنمان بود. دور شدیم، هرروز بیشتر از قبل. انگار آن آلبوم رنگی کودکانه تنها دنیایی بود که همدیگر را در آن می دیدیم.

تقریباً دو ماه بعد بود که حمید از مدرسه فرار کرد و پا کرد توی یک کفش که نمی خواهد درس بخواند. می ترسید، از درس خواندن واهمه داشت. تمام معلم ها می گفتند به درد درس خواندن نمی خورد. شاید حق با آن ها بود. کودن بود و هیچ وقت نتوانست درست و درمان نمره بیاورد. بابا بردش توی مغازه. تمام وقت توی مغازه می ماندند و آخر شب برمی گشتند. دیگر همراهی ام نمی کرد. من هم بدون او رقتی به جمع کردن و چیدن تمبرها نداشتم. وقتی حمید می آمد خانه آن قدر خسته بود که فرصت نگاه کردن تمبرهای تازه را نداشت. چند باری نشستم کنارش تا تمبرهایی را که آورده بودم ببیند. سرم داد کشید، فحش داد. همان شب از فرط ناراحتی همه شان را میچاله کردم و انداختم توی چاه توالت. شاید اگر من هم جای او بودم به همین وضع دچار می شدم. گاهی دلم برایش می سوخت اما هیچ وقت به رویش نیاوردم. چند دقیقه ای بزرگ تر بودن چیز کمی نبود. باید جور همه چیز را می کشید حتی خرج خانه را. خودش هم دوست نداشت توی خانه بماند و بیکار باشد. این جوری سرگرم بود و می توانست کار یاد بگیرد. مغازه که سوخت و بابا مریض شد همه چیز به هم ریخت. زندگی مان گره خورد و روزگارمان شد عین آخرت یزید. نفهمیدم بابا تاوان چه چیزی را داد؟ چرا به این حال و روز افتاد و چرا این طور بد و دلخراش مرد؟ هیچ وقت نفهمیدم چرا دنیا با ما بد تا کرد.

کم کم فراموشمان شد که روزی دیوانه تمبر جمع کردن بودیم و تشنه صاف کردن لبه های آن ها زیر تلق شفاف و وسوسه انگیز. یادمان رفت که کودکی چه لحظه های شیرینی بود و چه حال و هوایی داشت. مثل درخت ها قد کشیدیم. ریشه دارتر شدیم و چالاکی کودکی شد خواب و خیال. به زمین چسبیدیم، سست شدیم. من تمام وقت توی دانشگاه بودم و حمید تمام روز سرکار. گاهی حتی روزها همدیگر را نمی دیدیم. حمید صبح زود می رفت و من تا آخر شب بر نمی گشتم. خیلی باهم جور نبودیم. ترجیح می دادم باهم کلاسی هایم خوش بگذرانم. گوشت تلخ شده بود. این اواخر هیچ دختری سمتش نمی رفت. برخلاف من که همه دورم جمع می شدند.

حالا که فکر می کنم باید اعتراف کنم دوست دارم با حمید بیرون بروم و خوش گذرانی کنم. شاید حقش این نبود که برای من کار کند و خرجم را درآورد. خودش خواسته بود اما هر طور حسابش را بکنی انصاف نبود. خیلی وقت ها یواشکی توی جیب پول می گذاشت تا مجبور نباشم سراغش بروم و پول بخواهم. هیچ وقت این خوبی هایش را درک نکردم. شبیه بابا بود، می دوید، جان می کند و آخرش می آمد و بدون هیچ اعتراضی لقمه ای می بلعید و مثل جنازه ها

کنار اتاق بی هوش می شد. هیچ وقت لب باز نکرد و از محل کارش نگفت. تا همین اواخر نمی دانستم کارگر کنار دستگاه است و صبح تا عصر باید سرپا بایستد.

ماشین پلیس بی سروصدا به جاده رنگ و رو رفته ای که به باغ های قدیمی می رسید ایستاد. آدرس را دوباره توی نرم افزار چک کردند. درست بود، نیم کیلومتری تا باغ پیرزن راه داشتند. راهی که میان درخت های خشک و خالی می رفت و در دوردست به زمین های کشاورزی می رسید. آن سوی زمین ها ته رنگ سبزی دیده می شد. اینجا از فرط کم آبی حتی درخت باغ هایش هم بی نفس شده بودند. ماشین آرام آرام جلو رفت و درها را شمردند. در چهارم سمت راست به رنگ سبز تیره. جالب این بود که همه درها رنگ سبز تیره داشت و هیچ جا پلاکی دیده نمی شد. شمردند و رسیدند به در چهارم. در کهنه و زهوار در رفته ای که هر آن امکان داشت بیفتد روی زمین. ماشین نرسیده به در ایستاد. نور قرمز و آبی چراغ گردان ماشین مرتب می چرخید و می افتاد میان دیوارهای کاه گلی و درختان بلند و زردی که در خواب عمیق بودند. نورها در هم می رفت و تندی اش شکاف ها را عمیق تر نشان می داد. انگار که همه جا را کنده بودند. زمین، دیوارها، کپه های خاکی که هر سمت کنار جاده ریخته بودند و حتی هوایی که تاریکی اش آن سو بیشتر بود. حسینی شیشه را پایین داد و گوش کرد. هیچ صدایی نبود جز صدای جغدی که از سر ناچار به سرش زده بود تا بخواند و بگوید که اینجا هنوز موجود زنده هم پیدا می شود. رفیعی چشم تیز کرد تا میان سایه ها و درختانی که حتی برگ های خشکشان هم اندک تکانی نمی خورد چیزی ببیند. دیوار باغ کوتاه بود و می شد میان درخت هایش را دید. درخت هایی که تا ته باغ در هم فرو رفته بودند. ته باغ خانه ویلایی ای دیده می شد. خانه ای که کورسوی نور از پنجره اش میان سیاهی می دوید.

درنگ جایز نبود. هر دو پیاده شدند. چراغ گردان ماشین خاموش شد و رنگ های درهم پیچیده اش توی درز دیوارها و کپه های خاک گم شد. دوباره شب ماند و سکوت و خانه تنهایی که میان درختان باغ خوابش برده بود. گام هایشان بر برگ های خشک نهاده شد و صدای خرد شدن برگ ها توی سکوت شب پیچید. در با اندک تکانی لغزید و باز شد. قفل و زنجیری نداشت. انگار زن منتظرشان بود. حسینی با احتیاط اسلحه اش را کشید و توی دستش گرفت. رفیعی پشت سرش وارد شد. در ناله ای کرد و از شیب زمین تا ته ستون عقب رفت و هیکل سنگینش همان جا ایستاد. سربازی که توی ماشین بود پیاده شد و اسلحه به دست قدمی جلو گذاشت. حسینی اشاره کرد تا همان جا بایستد. سر تکان تا به او بفهماند نیازی به همراهی اش نیست. سرباز به ماشین تکیه زد.

حسینی و رفیعی وارد باغ شدند. باغ بیشتر به زمین بایر و متروکه ای می مانست که به حال خودش رها شده است. درخت ها انگار سال ها آب نخورده بودند. زمین پر بود از برگ های خشک شده و علف های هرزی که زیر پاهای آنها خرد می شدند و پایین می ریختند. همه چیز خشک و مرده بود. تا خانه ته باغ راه زیادی نبود. چند دقیقه بعد به

نزدیکی اش رسیدند. دم در بالای سقف لامپ زردرنگ کدوری روشن بود. تنها روشنایی باغ و فضای بیرونش. حسینی نگاهی به اطراف انداخت و آرام اسلحه اش را توی جلد گذاشت. صدایش را صاف کرد و صدا زد: خانم حاجیان. صدا به حد کافی بلند نبود. این بار فریاد زد. چندثانیه ای طول کشید تا سایه زنی چادر به سر پشت پرده در ظاهر شود. زنی که تردید داشت جواب بدهد. حسینی اطمینان داد: از پلیس جنایی هستیم. من حسینی هستم و ایشان کارآگاه اند. ما آمده ایم تا ...

خواست بیشتر توضیح بدهد که در باز شد. زن با چادر کدوری لب تراس آمد و سلام کرد. حسینی کارتش را نشان داد. رفیعی هم دستش را به علامت سلام بالا برد و خندید. خنده اش مصنوعی بود، اینجا توی این باغ متروکه مقابل زن غم آلودی که جسد دخترش را هنوز به چشم ندیده بود خنده معنایی نداشت. خودش فهمید و خنده نصف و نیمه اش را بلعید.

زن همان طور بود که حدس می زدند. لاغر و تکیده، شانه هایش خم شده بود. چادر به تنش بزرگ بود و ته آن افتاده بود روی زمین. چادر برعکس پشت سرش، جلوی بدن زن را نپوشانده بود. پاهایش برهنه بودند، حسینی لب در کفشی ندید. شاید تمام راهش را همان طور پابرهنه آمده بود. صورتش به درستی مشخص نبود. با دیدن آن ها نه جا خورد و نه ترسید. حتماً می دانست که پلیس ها می آیند.

با صدای گرفته ای دعوتشان کرد داخل. هر دو همراهش رفتند. داخل خانه دلگیرتر از بیرون بود. مقابلشان راهروی درازی بود که به چندین اتاق خواب منتهی می شد. همه خاموش و تاریک بودند به جز یکی. زن رفت توی همان اتاق. دنبال زن رفتند. اتاق بزرگ بود، دیوارهایش هنوز به سبک قدیم گچ کاری های گل برجسته داشت. گوشه دیوار سمت باغ بخاری کهنه ای روشن بود و با شعله تندی می سوخت. اتاق علیرغم این هنوز سرد بود و نم دار. تمام وسایل اتاق با پارچه های بلند و سفید پوشانده شده بود، همه جا توی نور کمرنگ لوستر سقف مثل قبرستان قدیمی و کهنه ای می مانست. پارچه ها افتاده بودند روی کف اتاق و خاک رویشان دلمه بسته بود. حتماً پیرزن کس و کاری نداشت تا زندگی اش را ضبط و ربط کند. اینجا خاک مرده پاشیده بودند.

حسینی پرسید: اینجا تنها هستید؟

زن سر تکان داد. برایش مهم نبود که آن ها چه کسی هستند و از کجا آمده اند. رو کرده بود به پنجره ای که پرده اش هنوز باز بود. پرده به زردی می زد. نور لامپ میان تار و پودش افتاده بود و نقش و نگار به هم ریخته ای را روی شیشه رنگی پنجره انداخته بود. انگار پرده با پنجره آمیخته بود، توگویی هر دو از یک جنس بودند. سرد و ساکت و بی حرکت. هرازگاهی رنگ شعله بخاری زرد می شد و گر می گرفت. شنیده بودند که این مناطق ته دنیا است. نه آب

درستی دارند و نه گاز و برق مناسبی. شاید نور کم رمق لامپ‌ها هم به همین دلیل بود. گوشه دیگر اتاق تلویزیون کهنه بزرگی دیده می‌شد. تنها چیزی که رویش پارچه نداشت. روی گودی طاقچه قدیمی و سبزرنگ اتاق چیز خاصی دیده نمی‌شد. یک آینه کوچک شکسته، یک کتاب ضخیم که به نظر می‌رسید قرآن باشد و کنارش عکس قاب شده‌ای از یک زن جوان و مردی کنارش. عکسی سیاه و سفید که درست مثل دیوارها و پرده‌ها کدر و زرد و فراموش شده بود.

هیچ چیز جای سؤال نداشت. خانه خالی و پارچه شده جایی برای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت.

حسینی طبق روال بازجویی دفتر کوچکش را بیرون کشید. زن نیم‌نگاهی کرد. هنوز صورت کاملش را ندیده بودند. چادر سرید و از روی موهای زن پایین افتاد. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نیمی از موهایش سفید شده بود. حسینی و رفیعی به دنبال جایی برای نشستن اطراف را نگاه کردند. اول رفیعی نشست و بعد از آن حسینی، روی همان پارچه‌های بلند و کشیده. مبل‌ها خشک بودند و حسینی خودش را جابجا کرد تا راحت‌تر بنشیند. نگاه هر دو به زن مرموزی که مقابلشان رو به تاریکی شب نشسته بود دوخته شد. شانه‌های زن می‌لرزید، دستانش را بالا برد تا رد اشک‌هایش را پاک کند. نفسش تنگ بود اما سعی کرد بغضش را در گلو نگه دارد.

حسینی آرام گفت: می‌دانم چه شرایط دردناکی دارید اما باید حرف‌های شما را بشنویم. شما می‌توانید کمک بزرگی به ما بکنید.

قبل از آنکه حسینی چیزی پرسد زن شروع به حرف زدن کرد.

اسمم زلیخاست. وقتی شوهرم دادند نوجوان بودم. حتی ترسیدم شب کنار شوهرم بخوابم. تا چند روزی عروسکم دستم بود و هر بار که می‌گفتند شوهر داری و باید با او بخوابی گریه‌ام می‌گرفت. خانواده‌مان وضع مالی خوبی نداشت و شاید به همین خاطر مرا از خودشان طرد کردند. نان‌خور اضافه نمی‌خواستند چه برسد به دختری که کار کردن و پول درآوردن هم بلد نبود. شوهر اولم بد نبود ولی از بخت بدم خیلی زود مرد. بعد از مرگش مستأصل شدم. پدرام روی پای خودش ایستاد و از همان اول خودش را راحت کرد. امیدی به من نداشت و رفت پی کار خودش. آخرش من ماندم و پروانه. دختر آرام و مهربانی که نمی‌شود باور کرد به کجا رسید و چه بر سرش آمد. چه چیزی می‌خواهید بشنوید؟ اینکه وقتی دخترم را دیدم چه حسی داشتم؟ یا اینکه می‌دانم قاتلش کیست؟ او که دیگر زنده نمی‌شود. می‌خواهید چه کمکی بکنم؟ سهراب آدرس اینجا را داد نه؟ راه دیگری نداشتم جز اینکه بیایم اینجا و از همه فرار کنم. می‌دانستم این اواخر مواد می‌کشد. سیگارهای باریکی بودند، با دست می‌ساختند. چند بار حین درست کردن و کشیدن دیدمش. دختر رامی بود و هر بار گریه می‌کرد و قول می‌داد دیگر نکشد. این آخری‌ها رنگ‌پریده شده بود

و گهگاه استفراغ می کرد. کمتر می آمد خانه و بیشتر وقتش را یا دانشگاه بود یا می رفت پیش دوستانش. با سهراب هم میانه خوبی نداشت. از او می ترسید، هیچ وقت حاضر نشد پدر صدایش کند. پدرام هم تمام این سال ها به من سر نزد تا ببیند مرده ام یا زنده. بهانه اش این بود که شوهر کرده ام ولی دروغ می گفت. از همان اول دوستم نداشت. فکر می کرد بینشان فرق می گذارم ولی به خدا این طور نبود. ناچار بودم پروانه را ببرم سرکار تا مراقبش باشم. پدرام همیشه به این موضوع حسودی می کرد ولی راستش را بگویم کاری هم به ما نداشت. شاید از ما بیزار بود ولی آزارش هم به ما نمی رسید. چند باری هم خبردار شدم یواشکی می آید و بدون اینکه بفهمم به پروانه پول می دهد. هر چه باشد بردار بود، دلش پیش خواهرش می ماند. هیچ کداممان باور نکردیم وقتی خبر دادند پروانه مرده است. هنوز لبخندش را به یاد دارم وقتی فهمید که می خواهم به دیدن پدرام بروم.

صدای زن بریده شد. بغض دوید میان حرف هایش. حسینی هنوز مشغول نوشتن بود حتی بیشتر از حرف های زن می نوشت. رفیعی گوش می داد و دنبال سرنخی میان حرف زن بود. ساعت دیواری توی اتاق یازده شب را نواخت. پشت سر هم سکوت شکسته شد و زن فرصت پیدا کرد تا میان این نواختن پاندول راحت تر گریه کند.

حرف دیگری ندارم. نه اعترافی، نه اعتراضی. آمده ام این گوشه تا تنها باشم و دور از همه. می خواهم خودم را مجازات کنم. آن قدر غذا نمی خورم تا بمیرم. اینجا همان جایی است که چشم های من به رویش بسته می شود.

حسینی سردرگم شد. دفترچه را بست و با لحن مصممی گفت: ولی ما به هر قیمتی شده باشد قاتل را پیدا می کنیم. این وظیفه ماست. پیدایش می کنیم و مجازات می شود. کسی نمی تواند از قانون فرار کند.

هر دو برخاستند. این بار زن هم بلند شد درحالی که هنوز به بیرون خیره مانده بود. انگار میان تاریکی های عمیقش دنبال چیزی می گشت. چیزی که انگار هیچ کس جز خودش نمی دید شاید یک شبح از دختر مرده اش. شاید سایه های کمرنگی که ایرانی ها باور داشتند روح مرده ای است که می چرخد تا بفهمد پس از مرگش چقدر برایش تأسف می خوردند و چقدر اشک می ریزند. شاید آنجا میان درختان خشکیده و نیمه جان به دنبال همه روزهایی می گشت که پروانه را در آغوشش تکان داد و لالایی خواند. هر چه بود نه حسینی دیدش و نه رفیعی. هر دو غریبه بودند برای دیدن آنچه زن می دید و برایش اشک می ریخت.

حرف دیگری نبود. باید می رفتند و زن را با خلوت کشنده اش تنها می گذاشتند. لحظه آخری که دم در اتاق رسیدند. زن برگشت و چهره اش در نور کمرنگ اتاق کامل شد. هنوز جوان بود، با همان صورت کشیده درست مثل پروانه.

حسینی سر تکان داد و خواست برود. وظیفه اش ایجاب می کرد که سؤال عجیبش را از همه پرسد: شما پروانه را کشتید؟

زن آه بلندی کشید. رفیعی احم کرد. سکوت کش دار شد. زن چشمانش درشتش را به حسینی دوخت. این بار صدایش آرام بود، اگرچه هر دویشان را میخکوب کرد: بله.

فصل دوازده

نفسم تنگ شده بود، هوا سنگین و سرد بود. جسد تا لب گودی رسیده بود و به اشاره‌ای بند بود تا بیفتد ته‌سیاهی. مفاکی تاریک که مرا می‌کشید درون خودش. خم شدم تا شاید ته این گودال هولناک را ببینم. انگار برای ما کنده بودند. مثل احمقی تف انداختم داخلش تا ببینم تا کجا می‌رود. تهش معلوم نبود. انگار ته نداشت. سیگار دیگری روشن کردم و دودش را با کام بلندی کشیدم ته حلقم. نشنگی عجیبی بدنم را پر کرد. عجیب بود که این قدر زود اثر می‌کرد. هنوز نفسم را بیرون نداده بودم که سرم به دوران افتاد. انگار سوار چرخ و فلک بودم. آزاردهنده ولی لذت بخش. کام دوم سنگین شد و ریه‌ام حریصانه بزرگ شد تا همه‌اش را ببلعد. این بار همه دود را قورت دادم. صدای مگس‌ها توی گوشم پیچید. انگار بالای سرم می‌پلکیدند. انگار بوی خون به مشامشان خورده بود. نگاهم دوخته شد به سایه عمیق گودال و تپه روبرویش. نه جاده‌ای، نه صدایی. هیچ کس جرات نداشت پا به چنین بیابان دورافتاده‌ای بگذارد جز من. باد می‌وزید و بوها را می‌آمیخت. بوی عطر، بوی خون، بوی استفراغ و بوی دود ماده تندی که می‌سوخت و سلول‌های بدنم را سست می‌کرد. گودال گشادتر شده بود. توگویی آماده‌اش کرده بودند تا من و آن جسد برویم داخلش و زنده به گور شویم. هر دو ما کنار هم.

یک لحظه خشکم زد. توی نور رقیق چیزی دیدم که خونم را منجمد کرد. باورکردنی نبود. دست راستش اندکی تکان خورد. می‌گویند لب مرگ دست راست قبل از دست چپ متوقف می‌شود اما مال این یکی برعکس بود. انگشت باریکش پرید و لرزید. قلبم تیر کشید. نیمی از پتو کنار رفته بود. هر چه تقلا کردم آخرش نیپچید دور جسد. دوباره باز شد و پهن شد روی خاک نمور. لامصب انگار سنگ شده بود. سفت و بدقلق و ضخیم. هر چه خواستم دور بدن و صورتش را بگیرد تا چشمان لعنتی‌اش را نبینم نشد. هر چه بیشتر کشیده شد روی زمین بیشتر به هم ریخت. حالا کاملاً کنار رفته بود. اصلاً انگار هیچ چیز دورش نبود. صورتش را می‌شد دید. چشمانش باز بودند! دیدگان درشت سیاهش چه شهوت‌انگیز بود. لبش لرزید، انگار می‌خواست چیزی بگوید. مثل فیلم‌های رازآلود که لحظه آخر همه چیز گفته می‌شود و رازها برملا می‌شود اما دقت که کردم تنها لرزششان را دیدم. ته‌مانده نور ماشین توی صورتش بود، نوری که داشت کمرنگ‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شد. لبش هنوز با رژلب تند به سرخی خون بود. بوییدم، بوی عطر و سوسه انگیزش با بوی نم و خاک دشت آمیخت. چه بوی عجیب و دلهره‌آوری بود. حتماً عطر گران‌قیمتی بود. از آن تیپ عطرها که باید چند باری تست کنی تا بفهمی بویش را دوست داری یا نه. هنوز بوی خاصش توی مغزم مانده است و عذابم می‌دهد. این بو را تا آخر عمر از یاد نمی‌بردم. هر کجا و هر زمان به مشامم برسد مرا مسخ می‌کند و همین لحظه را به یادم می‌آورد. کنار این گودال، پهلوی دختری که هنوز زنده بود و نگاهم می‌کرد. اینجا درست جایی بود که زمان برای گرفتن انتقام متوقف شده بود. مهتابی نبود، هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌درخشید. هیچ صدایی نمی‌آمد.

لعنت به این سکوت و میدان خالی، مهیا شده برای همه چیز برای همه کار. برای گناهی که مغزم را پر کرده بود. پتو را کنار زدم، هیچ کس نمی فهمید چه بلایی بر سرش آمده است. چالش می کردم و همه چیز فراموش می شد. هیچ کس زن تنها و فاسدی مثل او را نمی خواست. هیچ کس از مردنش متأثر نمی شد حتی خدا هم با من بود.

دستش را گرفتم و از ته مانده گرمای آن غرق لذت شدم. از گوشه چشم هایش اشک جاری شد. ردش روی صورت سفیدش ماند و زیباترش کرد. مثل آهوی وحشی ای که در جنگ ماده شیرگرسنه ای افتاده باشد وجودم از لذت آزاردهنده و تندی پر شد. تقلا نمی کرد اما نگاهش پر از حس التماس بود.

زنده بود. نباید زنده می بود حالا تنها راهی که پیش پایم مانده بود همین بود. سست بود و هیچ مقاومتی نمی کرد. اینجا هیچ کس نبود حتی خدا. من که به هیچ کس و هیچ چیز اعتقاد ندارم پس چرا باید بترسم و این فرصت را از دست بدهم؟ چرا باید تپش تند قلبم را نادیده بگیرم و ادای آدم های خوب را دریاورم؟ حس عجیبی بود. در تمام این سال ها با دیدن تمام دخترها چنین وسوسه گرم و کشنده ای را تجربه نکرده بودم. سیگار به ته رسید. دودش کمتر شد اما اثرش بیشتر. یاد سال ها قبل افتادم. عجیب بود که مغزم یاری می کرد. همه چیز موبه مو مقابل چشمانم رقصید. از دالان تاریک نموری که داخلش زندانی شدم چون نمی خواستم درس بخوانم. یادم آمد، رد پله هایی که با نور سرصبح به سرخی می زد. انگار داغ بود و ملتهب. می ترسیدم بعد از چند ساعت گرسنگی روی آن قدم بگذارم. قدمم می لرزید، دستانم گره می خورد به سینه ام تا مبادا به این آجرهای سرخ گداخته بخورد و بسوزد. همه چیز یادم آمد حتی گنجشک کوچکی که هرروز دم طلوع آفتاب روی لب دیوار بلند خانه می نشست و غرولند می کرد. هیچ وقت نفهمیدم چه می خواهد. چند باری برایش خرده نان ریختم اما جرات نکرد پایین بیاید و بردارد. فقط یکریز نگاهم می کرد و آخرش تندی می پرید و می رفت، یک بار جفتش را آورد و به من نشان داد. خوشحال بودم که مثل من تنها نیست. خوشحال بودم که کسی هست که همراهش بخواند و پر بزند.

دلم گرفت و تمام غصه دنیا دوید توی سینه ام. در انبار که باز شد نور پرید داخل. چشمم بدجور سوخت. چند دقیقه ای زمان برد تا به دنیای بیرون عادت کنم. عادت کنم مثل همه چشم هایم را باز کنم و خیره شوم به در و دیوارها. خجالت نکشم و با پرویی به همه بگویم نه. اگرچه آخرش گرسنگی باشد و تاریکی و ترس. عادت کنم کمربندم را شل بیندم و نوک کفش هایم را بمالم به گل های کنار جوی آب. عادت کنم بی جهت بخندم و ادای سیگار کشیدن دریاورم. چه حس خوبی داشت وقتی وانمود می کردم سیگاری در دست دارم و مثل بابایم می کشم، دودش را حلقه می کنم و فوت می کنم توی صورت بقیه. خیلی زود نور و گرمایش تنم را پر کرد. شدم مثل بقیه، بی عار و بی خیال حتی از پله های داغ و سرخ شده دویدم بالا و دستم را مالیدم به آجرهایش. نه سوختم و نه نقره داغ شدم. مامان فاطمه هنوز توی حیاط بود و نگران من. صدایش را می شنیدم که سر بابا داد می زد تا مرا بیرون بیاورد. می گفت این راه رام کردن بچه

نیست. آن یکی که درس را ول کرد می خواهی این هم زده شود؟ حرصم می گرفت که دلش برایم می سوخت. وقتی از انبار بیرون می زدم حس مردانگی داشتم. نمی خواستم تنها چیزی که برایم مانده بود از دست بدهم. اگر مادرم نبود حتماً کتکش می زدم. روسری اش را می کشیدم دور گردنش و خفه اش می کردم. شاید این بار که برگردم و ببینمش حتماً با روسری خفه اش کنم.

دستم رفت به سمت گلویش. نرم بود و باریک. نبضش هنوز می زد. هنوز دوست داشت زنده بماند. رگش به نرمی پوستش را تکان می داد. گرمای اندکی روی پوستش می آمد و دوباره می رفت. ترسیدم این نبض نازک و حریری با بادهای سرد یخ بزند و بمیرد. پوستش کبود بود. انگار خونش لخته شده بود و راهی برای فرار نداشت. خونش سرد شده بود و پررنگ. شاید اگر سرش را می بریدم راحت تر بود. کمتر زجر می کشید. چرا ما آدم ها این قدر به دنیا چسبیده ایم؟ چرا این قدر نفس کشیدن برایمان اهمیت دارد؟ چشمانش درشت تر شد. چقدر زیبا بودند. مثل دو گوی سیاه درخشان که در چشم خانه سردرگمی گیر افتاده بودند. این چشم ها مال این دنیا نبود. مال این خاک سیاه و نمور و متعفن نبود. باید بسته می شد به همه کثافت های سیاه بدبوی محرک. باید از گناه و فساد و تباهی دور می شد. دستش آرام روی بازویم کشیده شد. آرام و بی اثر. می خواست برای آخرین لحظات التماس کند. طفلک حتی راه التماس کردن را هم بلد نبود. نزدیک شدن به بدن سست و بی اختیار یک دختر هیچ لذتی ندارد. برعکس حس گناه وجودت را پر می کند. بوی عطر و خون و عرق آمیخت. آن لحظه تمام لذت ها رفت و گوشت خام ماند و بوهای عجیب. بوی زن، بوی زنانگی، بوی آدمی که لب مرگ بود و دلت نمی آمد آزارش دهی. تن استخوانی و باریکی که وقتی به سردی می رسید نه زیبا بود و نه وسوسه انگیز. می شد دنده های برآمده از روی پوست. می شد صورت بلا تکلیف زنی که نمی خواست و نمی توانست لذت بخش باشد. بدنش میان پتو گم شده بود، کوچک شده بود. انگار گوشتش آب شده بود و داشت خورده می شد. انگار که کرم ها زودتر از زمان به سراغش آمده بودند.

اما با همه این ها، یا همه تاریکی ها و خون های دلمه بسته توی رگ گردنش، با بوی عطری که دلم را آشوب می کرد، باز هم لب ها و چشم هایش را دوست داشتم حتی ابروهای باریکش که می آمد و یک راست فرومی رفت به دلت حتی آن گوشه زیر لاله های سفید گوش هایش میان موهای بلند و فرم دار، گوشواره هایی که با همه سیاهی هوای سرد شب باز هم خودنمایی می کرد حواست را می برد. دلت می خواست از میان گوشش بیرون بکشی. اعتراف می کنم که با همه ناپاکی ها و سیاهی ها دنیای ما آدم ها باز هم وسوسه انگیز است و جذاب. دلت نمی خواهد بمیری، می خواهی لذت ببری حتی بشوی مایه لذت دیگری.

گره روسری تنگ تر شد. نفسش بی رمق تر از آن بود که از میان گلوی بسته اش فرار کند. رنگش پریده بود و نمی شد بفهمی هنوز زنده است یا نه. انگشتان باریکش مثل نخ های سفید و نازکی به شانه هایم چسبید. آن قدر آرام و نرم که

حس کردم جزئی از بدنم شده‌اند. شده‌اند جزئی از استخوانم که سرما تا داخلش فرو رفته بود. لب‌هایش باز شد. هنوز قرمزی‌اش دلم را قلقلک می‌داد. نفسش اندک گرمایی داشت و بوی تلخ شربت مخدر. بوی تلخی که انگار درست برای این مکان و این بوی عطر ساخته بودند. روسری بدون هیچ مشکلی تنگ و تنگ‌تر شد. دستش جان نداشت و افتاد پایین. می‌دانست که زمان مردنش رسیده است. آخرین نفسش را با ولع بیرون داد. تمام دردها، تمام ظلم‌ها و تمام زنانگی‌های این سال‌های کوتاه زندگی‌اش با گرمای لخت بدنش آمیخت. عمیق بود و کشیده، پر از هزار حرف ناتمام. لبش جمع شد، چشمش خشک شد به سیاهی بالای سرش. نگاهم به بالا چرخید تا شاید بتوانم روح‌های آبی‌رنگ، ابرهای سفید یا ماهی که هیچ‌وقت خودش را نشان نداد ببینم اما هر چه دقت کردم و چشم دوختم به آسمان دودی و کدر چیزی ندیدم. آخرین اشک‌هایش شره کرد و تا بیخ گونه‌اش رفت. این آخرین نشانه‌های زندگی‌اش بود. آخرین رد بودنش در فضایی که با گناه و آلودگی خیس شده بود. خیس شده بود از شربت گس یخ‌زده، از ته‌مانده آب دهان پر از زردی سیگار، از عرق سردی که در تره قوه گردن‌باریک گره‌خورده با روسری جامانده بود. یادم آدم، خیس شده بود از لخته خونی که با ناخنش روی مچ دستم کنده بود. درد داشت اما نه آن قدر که از نگاه بی‌گناهِش زجر کشیدم. درد داشت نه بیشتر از نفس بلند و حریصی که از درونش بیرون زد مثل ناله بلندی که تمام آن بیابان کدر و خواب‌آلود را بیدار کرد. بدنش شل شد. حس کردم که چگونه به خاک فرو رفت. بدون شک حالا رام بود و همراه. می‌گذاشت که راحت دفنش کنم و نجاتش دهم. اینجا جای خوبی نبود. اینجا جای فرشته‌های زیبایی مثل او نبود. باید کمکش می‌کردم تا نجات پیدا کند. باید از میان مردهای هیز و هرزه بیرونش می‌کشیدم. حتماً خودش هم درک می‌کرد که قصد و نیتم خیر است. حتماً می‌فهمید که چقدر از این بابت خوشحالم. طعم توت‌فرنگی هنوز روی لبم بود. حس کردم لب‌های من هم قرمز شده و بوی زنانگی گرفته است. چشیدمشان، تلخ بودند اما خوش‌بو.

این بار جسد واقعاً جسد بود. پتو نرم شد و کامل پیچید به دور تن یخ‌زده‌اش. چشمانش بسته شده بودند، نخواستم بدانم در پشت این پلک‌های سفید، چشم‌هایش چه می‌کنند. نخواستم مرده‌اش را بیشتر از این ببینم. مرده‌اش زیبا نبود، وسوسه‌انگیز نبود. پتو غلتید و از لب گودال افتاد توی سیاهی. عمیق بود، دهان زمین همه‌چیز را بلعید. نور ماشین کمرنگ‌تر شده بود. دویدم سمت ماشین و پریدم داخلش. چند نفس بلند کشیدم. بوی تنش هنوز روی لباسم مانده بود. در آینه به رد قرمز لب‌هایش که روی صورتم مانده بود نگاه کردم. شاید اگر هر زمان دیگری بود به همه نشانش می‌دادم اما حالا باید پاکش می‌کردم. این آخرین رد زندگی یک زن مقتول روی صورتم بود. این تنها نشانه جنایت روی بدنم بود. یادم آمد، زخم روی مچم هم همه‌چیز را لو می‌داد. اگر ته‌مانده پوستم را پیدا می‌کردند بدون شک به سراغم می‌آمدند. زودتر از آنچه فکرش را بکنم می‌رفتم بالای دار.

وسواس آزاردهنده‌ای مغزم را پر کرد. حتماً از لکه خون و پوست کنده شده من زیر ناخن‌های بلندش همه‌چیز لو می‌رفت.

فکرم کار نمی‌کرد. چرا این قدر بی‌دقت بودم؟ چرا انداختمش ته گودال؟ فکر اینکه دوباره بروم توی سرمای کشنده و توی چاله عمیق که معلوم نبود تهش چه چیز منتظر من است بگردم دنبال خون و پوست و اثر جرم حالم را بد کرد. چندان آور بود که دوباره بروم و جسد سرد شده‌اش را بغل کنم و بدنش را دست بزنم. دودل شدم. ماندم میان دوراهی عذاب‌آوری که هر لحظه ترسم را بیشتر کرد. مغزم یک سمت بود و دلم سمت دیگر. یکی می‌گفت فرار کن و بی‌خیال شو، یکی می‌گفت برو و همه‌چیز را پاک کن. مگر می‌شود به این راحتی همه‌چیز را پاک کرد؟ راحت می‌گویند که این کار را بکن، بعد برو آن کار را بکن ولی راستش را بگویم در آن لحظه مغزت یخ می‌زند. فکرت فلج می‌شود. فقط می‌خواهی فرار کنی و دور بشوی. فقط به رفتن فکرمی کنی نه پاک کردن خون و در آوردن ناخن و بریدن سر. فقط می‌خواهی لخته‌های خون، بوی عطر و رد نگاه ترسناک مرده از تنت دور شود. دلت می‌خواهد بخوابی و سربلند کنی و ببینی که همه‌چیز خیال بوده است و کابوس. دلت می‌خواهد از رخت خواب بلند شوی و بفهمی آفتابی که به صورتت می‌تابد واقعی نیست. هنوز به صبح چندساعتی مانده است و تو می‌توانی مثل همیشه بدون نگرانی از کشتن یک آدم، بدون ترس از خم شدن توی گودال بالش را بغل کنی و دوباره بخوابی. چه لذت‌بخش است که چشم باز کنی و ببینی همه بدبختی‌ها و نگرانی‌های بی‌پایان درون مغزت فقط خواب و خیال بوده است. از خواب پیری و کنار تخت لیوان آب سرد و تلخی باشد که مزه شربت شیرین پر از دوا می‌دهد حتی اگر به تلخی زهرمار باشد. با همه این‌ها باز هم می‌ارزد که خواب باشی و با پریدن از خواب همه‌چیز پوچ شود و برود به آسمان.

نباید می‌رفتم، باید برمی‌گشتم و دوباره همه‌چیز را بررسی می‌کردم. شاید بهترین کار این بود که آتش بزنم. این طوری هیچ ردی نمی‌ماند. نگاهم به آسمان دوخته شد. کم‌کم نور صبح از پشت کوه‌ها بیرون می‌زد. چقدر زود گذشته بود. چرا خورشید این بار زودتر از همیشه بیدار شده بود؟ چرا گورش را گم نمی‌کرد و برای یک روز هم که شده نمی‌گذاشت به حال خودمان باشیم؟ چه می‌خواست از جان ما آدم‌های بدبخت و گمراه؟ چرا از دنیایی که پر از سیاهی و بی‌رحمی بود دست برنمی‌داشت؟

داخل صندوق عقب بنزین داشتم. همیشه عادت بود برای مبدا نگهش دارم. این مبدا این بار واقعاً مبدا بود. صندوق را باز کردم. باید کاری می‌کردم. نور رقیق سپیده‌دم از لب تپه بالای گودال سرک می‌کشید و مرا می‌پایید. حس کردم خورشید با نفرت نگاهم می‌کند. نورش به سرخی می‌زد، همان رنگ تند و داغی که روی پله‌های بلند و دراز انبار از ته سیاهی دیده می‌شد.

رفتم به سمت گودال، اندک نوری به لبه اش می تابید. نگاه کردم تا کسی اطرافم نباشد. سگی از دوردست زوزه می کشید. حتماً می آمد و جنازه را می خورد پس چه نیازی بود که نگران باشم؟ خم شدم توی گودی، هنوز تاریک بود و نمی شد تهش را دید. بوی تند بنزین که بلند شد دلم به هم ریخت. این کاره نبودم. زمان سپری می شد و هوا روشن تر. نباید اینجا می ایستادم و وقت تلف می کردم. حتماً سگ های ولگرد بیابان می آمدند و جسد دخترک را می خوردند. بعد از آن نه خونی می ماند و نه پوستی زیر ناخن. هیچ چیز نمی ماند. باید می رفتم.

دویدم سمت ماشین. ظرف بنزین را انداختم زیر صندلی. سردم بود و می لرزیدم. روشن کردم تا بروم اما وسواس دست بردار نبود. دستم دوباره شروع کردن به بی حس شدن. سرم درد گرفت و دلم پیچ خورد. به یاد چشم های سیاه و اشک آلودش افتادم. نباید تا این ساعت کار را کش می دادم. فرصتی برای فکر کردن نمانده بود.

نفسم گرفت. قلبم تیر کشید. سگ ها که پتو را نمی خوردند!

فصل سیزده

گاهی راهی نداری جز اینکه بشنوی. گوش بدهی تا قلب پر از دردی که روبرویت به سختی می تپد از نفس نیفتد. گاهی شنیدن تنها راه چاره آدم هاست. آدم هایی که با خروارها سیاهی و گناه احاطه شده اند. می خواهیم خوب باشیم اما دنیا راهی جز بد بودن پیش پایمان نمی گذارد. انگار که آمده ای نفس بکشی، زجر بکشی، درد بکشی و ته کار مغلوب باشی و باخته و کمرنگ. خیلی زود فراموش می کنند حتی آن هایی که سال ها اسم و رسم داشته اند. تجربه همه این سال ها به من ثابت کرده است آدمی سردرگم تر از آن است که خود فکر می کند. انسان تنها تر از آنی است که تصور می کند. آدم های زیادی را دیده ام که دزدیدند و تجاوز کردند و بر بلندای دنیا فخر فروختند، ته کار همه شان یک چیز بود، مستی خاک خشک و تشنه که هیچ کس حتی رغبتش نشد مشتش کند و بر سرش بپاشد. همه خود را تکاندند، آمده بودند بر سر قبر اما با عینک های گران قیمت و دودی شان به مرگ خندیدند. برایم عجیب بود که چرا همان ها این قدر مرگ را از خود دور می بینند. یکی سیگار برگ می کشید و دیگری گوشی موبایلش را چک می کرد. حدس زدم آخرین نوسان بازار ارز را چک می کند تا ببیند صد میلیاردش چقدر اضافه تر شده، شاید هم قیمت ماشین های دپو شده در انبارهای شهریار و شورآبادش را جمع و تفریق می کرد تا بفهمد چقدر بالاتر کشیده است. حکایت مضحکی داریم ما آدم ها.

برایم سخت بود که مثل همیشه، مثل همه سال های گوش دادن شنونده باشم و حرف های مادر ناامیدی را بشنوم. صدایش می لرزید، لرزشش مرا به یاد لحظه هایی می انداخت که مادر افسرده ام بغضش می گرفت و درست وسط داستان زنبور و مزرعه گندم صدایش بریده می شد. صدای مهربان و دردناکش مرا به یاد لحظه تلخی می انداخت که هیجان داستان به اوج خود می رسید، زنبور هر چه صدا می زد باد نمی شنید. آخر کار را خودم حدس زدم. زنبوری که پاهایش پر از گرده های سنگین گل بود هرگز به کندو نرسید. گوشه ای افتاد و خوراک مورچه ها شد. شبیه دنیای ما آدم ها که یا می خوری یا خورده می شوی. مادرم هیچ وقت نتوانست غصه زنبور داستانم را تحمل کند. همیشه به آن لحظه که می رسید کتاب از دستش می افتاد و آرام گریه می کرد. من نوازشش می کردم تا گریه نکند اما این حکایت همیشگی بود. راستش را بگویم نه او هیچ وقت نتوانست داستان را تمام کند و نه من هیچ وقت سر موقع خوابم برد. هرگز جرات نکردم صفحه های آخر کتابم را رنگ آمیزی کنم. ترسیده بودم، از اینکه مبادا تمام این مدت حدسم درست باشد و زنبور به کندویش نرسد.

وقتی زن اعتراف می کرد سر تا پایم پر از ترس شده بود. برای حسینی عادی بود، شاید هم وانمود می کرد که عادی است. قبول دارم که مرد باشقامتی است. کله نترسی دارد و این کمکش می کند در کارش موفق باشد. مثل همیشه دفترچه اش را باز کرده بود و می نوشت. خود کار را محکم روی کاغذ می کشید و پرش می کرد. همیشه همین طور بود،

هر وقت عصبی می شد و مستأصل خودکار را تا جایی که می شد فشار می داد روی کاغذ بی چاره. تمام دق دلش را خالی می کرد روی این صفحه سفید بی زبان که باید همه بدی ها و کردارهای آدمیزاد را تحمل می کرد. گاهی ورق از فشار نوک خودکار سوراخ می شد انگار خودش هم می دانست اینجا بدترین لحظه گفته هاست. عادتش به نوشتن برایم حسادت آور بود. او خلیقات خاصی داشت. ترجیح می داد با همه چیز روبرو شود و افشایش کند. برخلاف من که همیشه از نوشتن اتفاق های بد و سیاه واهمه داشتم. در عوض مغزم با همه آنچه تا به حال شنیده ام پر شده است. پر از طنین صدای قاتلین، ته مانده فریادهای زنی که دفن شده بود یا پچ پچ آرام مردی که مقابل چشم هایش زن و بچه اش را سلاخی کرده بودند. همه در سرم می لولد و آزارم می دهد. نیازی به نوشتن ندارم چرا که همه چیز مثل روز در سرم زنده و تازه مانده است. شاید حسینی با این کار ذهنش را از درگیر شدن با تاریکی های دور و برش نجات می دهد کاری که من هرگز یاد نگرفتم.

کلمه مادر مقدس است. باید نامش و رفتارهایش را بارها شنید و آویزه گوش کرد اما نمی دانم چرا در آن لحظه می خواستم گوش هایم را بگیرم و نشنوم. باور این اعتراف برایم دشوارترین کار دنیا بود. اعتراف یک ساعته زمان برد. حسینی پرسید و زن جواب داد. این بار جلوتر از سؤالات پاسخی نداد. مغزش به ته مانده گوشه تاریکی ها رسیده بود و اینجا میان این دیوارهای بلندی که هر آن احتمال داشت روی سرش بریزند راه فراری نبود. اینجا بن بست دنیا بود. حس کردم کلمات برایم نا آشنا و غریبه شده اند. آن قدر که تا پایان کار از فرط بی قراری نتوانستم روی صندلی بنشینم. حرف هایش با همه سنگینی ای که داشت توی سرم جمع شدند. لب هایش بی وقفه تکان می خورد و از میان حنجره گره خورده اش صدایی مثل ناله، مثل ضجه بیرون می ریخت و دلم را آتش می زد. حس کردم میان این دیوارهای کهنه و نمور، توی اتاقی که نورش هم رغبتی به روشن کردن واقعیت نداشت نفس کشیدن مثل برداشتن سنگ بزرگی است که روی پاهایت افتاده و زجرت می دهد. حس کردم همه تقدس های تعریف شده جهان مچاله شده و زیر خودکار حسینی سوراخ می شود. شاید شنیدن اعتراف در این اتاق خاص از زبان آدم ها احساس غرور و پیروزی داشت، غرور از حل شدن پرونده ای که ذهن ها را درگیر کرده بود. خیال خامی که حالا به آن می خندیدم. این ها هیچ چیز نبود مگر اعتراف مادر گمشده ای که برگشته بود و می خواست آخرین نفس هایش را بلندتر و عمیق تر بکشد. مادری که حالا تنها راهش مرگ بود و بس. نگاهم به لب های رنگ پریده و نازکش گره خورد. لب هایی که روزی شیطنت کرد، دل برد و فریب داد. آن روزها بدون شک قرمز بودند. تازه و خوش بو. مردی آمد و عاشق شد و بچه ای آمد و شد پروانه. شاید پرواز کردن بلد نبود تا بپرد و خودش را از نکبتی که احاطه اش کرده بود رها کند. شاید این مرد و زن یادش ندادند راه و رسم دنیا را نمی شود تغییر داد. شاید هنوز خیال می کردند روزی جایی زمانی خوشبختی می آید و در آغوششان می گیرد. من که باور نمی کنم معجزه ای وجود داشته باشد. همه چیز از قبل نوشته شده است. یکی می شود

دختر وزیر، در پول و قدرت غوطه می خورد. فخر می فروشد و میان خیابان های بالای شهر جولان می دهد. دوست نمی شود مگر با پولدارها و آدم های معروف و کله گنده اما آن دیگری می شود دختر تنها و مظلومی که گمنام می آید و گمنام می رود. حتی مرگش هم برای هیچ کس اهمیتی ندارد. تناقض عجیبی است وقتی به دنیایمان فکر می کنیم. گاهی حس می کنم همه چیز فریب است و خیال و توهم.

نگاهم دوباره به صورت باریک و زردش افتاد. داستان مثل قصه های قدیمی بود، مثل سریال های تلویزیون که هم پای آدم هایش نگران می شدی و می ترسیدی.

دختر خوب و سربه راهی بود. از همان بچگی زرنک بود و باهوش. هیچ وقت از من چیزی نمی خواست. هیچ وقت بابت چیزی اعتراض نمی کرد. بزرگ تر که شد هیچ تغییری نکرد، همان دختر رام و مطیع بود که بزرگش کرده بودم. هزینه های زندگی مان خیلی زیاد نبود چون پسر من از ما جدا شده بود اما وقتی هیچ سرپناهی نداشته باشی همه چیز می شود جهنم. دختر کم را خیلی دوست داشتم، از همان بچگی عادت کرده بود توی بغلم بخوابد. انگشت شصتش را می مکید و همان طور وا می رفت و می خوابید. بارها آرزو کردم ای کاش دوباره کوچک می شد و برمی گشتم به همان روزها. به همان روزهای سختی که با او بودن برایم همه چیز بود. نه اینکه دلم برای پدرام تنگ نشود. گاهی می رفتم دم مدرسه اش و یواشکی نگاهش می کردم. خانواده شوهرم بعد از مرگش او را از من گرفتند و نگذاشتند بینم. کاری از دستم بر نمی آمد حتی گاهی فکر می کردم این طوری بهتر است. این بود که پروانه شد همه زندگی ام. دوست های دبیرستانش خوب بودند و تا پایان دبیرستان به مشکلی برنخورد. بدون اینکه کلاس برو و معلم بگیرد درس خواند و کنکور داد. همان اول کار قبول شد. می دانستم قبول می شود چون دختر خودم بود، مثل خودم بود. اگر چه من همیشه سخت می گرفتم و وادارش می کردم بیشتر درس بخواند. یادم که می آید دلم می سوزد. هر چه می گفتم گوش می داد و نه نمی گفت. وارد دانشگاه شدن کار راحتی نبود نه اینکه درس خواندنش سخت باشد. محیط دانشگاه جای تازه ای بود. حس کردم آنجا چیزهای عجیبی یاد دخترها می دهند. گاهی با دلخوری به خانه برمی گشت و غذا نخورده می رفت و می خوابید. روزی به سراغ دفتر خاطراتش رفتم و خواندمش. کار درستی نبود اما حس کردم باید بدانم مشکلش چیست. نوشته بود که دخترهای دیگر با ماشین های پدرشان اینجا می روند. دخترهای دیگر وقتی کلاس ها تا دیروقت طول می کشد با پدرهایشان برمی گردند. نوشته هایش دلم را خالی کرد. فهمیدم بعد از تمام این سال ها هنوز نتوانسته ام جای پدرش را بگیرم. بهانه خوبی شد تا به رابطه تازه ای فکر کنم. قبل از آن هم با سهراب برخورد داشتم. وضع مالی خوبی داشت و مدتی می شد که حواسش به من بود. توی شرکتی که کار می کرد نظافتچی بودم. نیازی ندیدم تا با پروانه صحبت کنم. خیال می کردم خوشحال خواهد شد که سهراب جای پدرش باشد و او را مثل بقیه سوار ماشینش کند و پز بدهد. او مرد خوب و مهربانی به نظر می رسید، کسی که می توانست همه چیز را بهتر کند. شاید

نمی دانستم که هیچ کس جای پدر واقعی آدم را نمی گیرد. پروانه اولین بار که فهمید سهراب قرار است ناپدری اش باشد کلی گریه کرد و سر ناسازگاری گذاشت اما کمی بعد سهراب توانست دلش را به دست آورد.

اما عجیب بود که این دوستی پدر و دختری زیاد طول نکشید. کم کم پروانه منزوی شد. نفهمیدم چرا ولی کم کم فاصله اش از من بیشتر شد حتی گاهی پر خاشگری می کرد. وقتی برمی گشت غذا نمی خورد و گاهی فقط در اتاقش می ماند و بیرون نمی آمد. اگر چه سهراب تمام این مدت سعی می کرد کنارش باشد و تنهایش نگذارد. لاغرتر شده بود و گاهی خیال برم می داشت که مبادا دوست های دانشگاهی اش این بلا را به سرش آورده باشند.

سهراب گفته بود که سر به سرش نگذارم اما مادر که باشی نمی توانی بچه ات را رها کنی به حال خودش. نمی توانی بنشین و نگاه کنی و ناراحتی هایش را ببینی. این اواخر حتی یک کلمه هم در دفتر خاطراتش ننوشته بود. می دانستم که رازی ترسناکی را از من پنهان می کند. هر چه سعی می کردم به او نزدیک شوم تا بفهمم چه در سرش می گذرد از من دورتر می شد و بیشتر فاصله می گرفت. اول ها خوب بود، سر موقع کلاس می رفت، درس خوان بود و نمره های خوب می گرفت. نیاز نبود مراقبش باشم و نگران دیر آمدنش باشم ولی این وضع زیاد طول نکشید مثل توجهش به سهراب. نیمه های دانشگاهش با دختری دوست شد که اخلاقتش را عوض کرد. طور دیگری شد، کمتر حرف می زد و کمتر درس می خواند. چند باری بوی تند سیگار را توی اتاقش حس کردم. به رویش نیاوردم چون سهراب عقیده داشت نباید سخت گرفت. سعی می کرد جای خالی پدرش را بگیرد اما پروانه کم کم از او هم فراری شد حتی این حس به تنفر رسید. نمی دانم چرا ولی هیچ وقت جواب محبت هایش را نداد. چند باری هم بابت این موضوع مواخذه اش کردم.

لحظه ای درنگ کرد. همه جا در سکوت فرو رفت. موبایل هنوز داشت صدایش را ضبط می کرد. لیوان آب را برداشت و جرعه ای نوشید. آب درون لیوان تکان خورد، نور در لرزش آب پیچید و هر سه ناخود آگاه به لیوان دست خورده روی میز خیره شدیم. آب خوردنش بهانه بود. شاید به دنبال فرصت بود تا کلمات را سرهم کند. شاید اصلاً دروغ می گفت. هر چه بود ذهنم را از تردید پر کرد. انگار تازه فهمیده بود که همه چیز ضبط می شود. حسینی منتظر شد. نگاهش به هردوی ما چرخید. لحظه های مهم اعترافش پس از این بود.

یک شب زودتر به خانه برگشت. من و سهراب برای کاری بیرون رفتیم و در خانه تنها شد. آن روز بدترین روز زندگی ام بود. ته دلم شور می زد و دلم می خواست بهش زنگ بزنم. چند باری دستم به موبایل رفت ولی هر بار ترسیدم. ترسیدم که زنگ بزنم و چیزهایی را بشنوم که دوست نداشتم باورش کنم. بودن با پسر ها و کشیدن سیگاری که صدایش را مثل مردها می کرد. ترسناک بود، هر وقت می کشیدشان صدایش دورگه می شد و چشمانش ورم

می کرد. چند باری میچش را گرفتم و خواستم کتکش بزخم ولی هر بار سهراب دخالت کرد و نگذاشت. مقصر او بود. او نگذاشت جلوی من را بگیرم و به راهش بیاورم. وقتی برگشتم دلم بیشتر شور افتاد. در اتاقش بسته بود، ترسیدم، دویدم و بازش کردم. دیدم بی حال روی زمین افتاده است و نفس نفس می زند. دست و پایم را گم کردم. سیگار لعنتی هنوز توی دستش بود. جیغ زدم، کمک خواستم. سهراب سعی کرد آرامم کند. اگر کسی می فهمید معتاد است کنارمان زار بود. نمی خواستم آبرویمان بیش مردم برود. نمی خواستم کارش به کمپ و زندان بیفتد. میان آدم هایی که دخترم را می بلعیدند. دخترک بیچاره ام.

حسینی نفس عمیقی کشید. نگاهش به من چرخید. اشاره کرد تا بنشینم. سر تکان دادم. نمی خواستم مثل جلادها مقابلش بنشینم و از زجر کشیدنش لذت ببرم. حسینی هم کلافه بود اما چاره ای جز ادامه بازجویی نداشت. زن گریه می کرد و می لرزید. هر چه بیشتر جلو می رفت حال هر دو ما بدتر می شد. دوست داشتم انکار کند و بگوید همه حرف های من دروغ است. دوست داشتم هر چه زودتر عقربه های ساعت جلو بروند و از این اتاق لعنتی فرار کنم. اتفاقی که انگار تاریک تر از قبل شده بود. مثل اینکه گناه ها و سیاهی ها مثل سایه های سنگین دورمان را گرفته بودند. مثل سایه های خزنده آبی ای که ذهن و مغز و روح را پر می کرد و می خورد. صدایی مثل جویدن موش ها و کشیدن ناخن گربه ها روی دیوار توی سرم را پر کرد. صدایش دورگه شده بود مثل وقتی که پروانه سیگار مخدر می کشید. حس کردم خود او هم معتاد است و حالا باید به این واقعیت هولناک اعتراف کند.

همان لحظه سهراب به دوستش که دکتر بود زنگ زد و مرد خیلی زود خودش را به خانه ما رساند. پروانه را معاینه کرد و چندتایی قرص و آمپول برایش نوشت. اصرار کردم که به بیمارستان ببرمش اما مرد مخالفت کرد. راست می گفت اگر می بردیمش سر از پاسگاه و کمپ و زندان درمی آورد. ته کار پشیمان شدم. نمی خواستم آبروی سهراب پیش در و همسایه ها برود. مردم همه فضول اند و می خواهند برای حرف دریاورند. آن شب تا صبح نخوابیدم. قرص ها اثر نکرد و حالش را برگرداند اما بعد از آن روز منزوی تر شد. هر چه سعی کردم از زیر زبانش حرف بکشم تا بگوید با چه کسانی حشرونشر می کند لب باز نمی کرد. می ترسید، از چیزی می ترسید که من هیچ وقت نفهمیدم. روزی سهراب به من زنگ زد. گفت خبردار شده است که پروانه دانشگاه نمی رود. از من خواست کاری نکنم تا همگی در خانه صحبت کنیم. کاری که می دانستم بی فایده است. عصبی شدم. داشت همه چیز را خراب می کرد. دختر رام و حرف گوش کن من وحشی شده بود و داشت همه چیز را نابود می کرد. راه افتادم توی خیابان ها و مرتب گوشی اش را گرفتم. جواب نمی داد، انگار فرار کرده بود. حدسش را می زدم که روزی به اینجاها برسد. هیچ کس همراه من نبود، خودم بودم حتی نخواستم سهراب بیاید و بیشتر از این توی دردسر بیفتد. این مشکلات به او ربطی نداشت. من باید خودم حلش می کردم. نمی دانم چند ساعت توی خیابان های اطراف و توی پارک ها و کوچه پس کوچه ها را گشتم.

خسته و ناامید شده بودم. ته دلم بدجور شور افتاده بود. چند باری هم سهراب به من زنگ زد ولی جوابش را ندادم. مادر و دختر مثل هم شده بودیم. از همه فرار می کردیم حتی از خودمان. آدرس دانشگاهش را بلد نبودم. توی گوشی به هر سختی ای بود آدرس را پیدا کردم و خودم را رساندم به آن جهنم ولی سراغش را از هر کس گرفتم بی خبر بود. باورم نمی شد دانشگاهی را که آن قدر دوست داشت رها کرده باشد. باورم نمی شد که به آن حال و روز افتاده ام. خیال می کردم روزی دستم را می گیرد و کمکم می کند. می شود عصای دستم و درس می خواند و برایش خودش کسی می شود. توی خیالاتم شوهرش می دادم، مردی که پولدار باشد و خانواده دار. نزدیک های عصر بود که با دیدن پیامش توی گوشی قلبم به تپش افتاد. نوشته بود که می خواهد خودکشی کند. هول کردم. دستپاچه شدم. می دانستم آن قدر دیوانه شده است که چنین کاری بکند. برایش پیغام گذاشتم. دروغ گفتم که حالم بد شده و دارم می روم بیمارستان. می دانستم دلش قرار نمی گیرد و زنگ می زند. آخرش زنگ زد. نمی دانم ساعت چند بود. هوا تاریک شده بود و تمام بدنم می لرزید. التماسش کردم، زاری کردم. پشت تلفن گریه اش گرفت. گفت خیلی چیزها را نمی دانم. گفت اتفاقاتی افتاده است که اگر بگوید زندگی همه به هم می ریزد. صدایش بریده بریده بود. نصف حرف هایش را نفهمیدم. ته کار راضی شد آدرس جایی را که پنهان شده است بدهد. آدرس را بلد نبودم و درست گرفتم. تا آنجا راه زیادی بود. نمی دانم چطور سر از آنجا درآورده بود. نمی دانم چرا رفته بود آن ور دنیا. مدتی منتظرش ماندم تا بیاید به میدانی که من ایستاده بودم. یک میدان بزرگ و خلوت. تا پیدایش شد مردم و زنده شدم. دیدم که می دود، آن قدر پریشان بود که به سختی شناختمش. انگار دختر من نبود. خودش را انداخت توی ماشین. خشکم زد. نمی دانستم از چه چیز فرار می کند. همه جا تاریک بود و نمی شد جایی را دید. جیغ زد و گریه کرد تا راه بیفتم. هر چه پرسیدم چیزی نگفت. فقط گریه کرد. بوی سیگار می داد. راننده بیچاره هول کرده بود و با تمام سرعت رانندگی می کرد. چشمانش قرمز بود و موهایش ژولیده. جاده تاریک و مه آلود بود. نمی دانستم کجا می رویم و از چه کسی فرار می کنیم. هر چه می پرسیدم فقط می گفت می خواهند مرا بکشند. دیوانه شده بود. می توانم حدس بزنم به خاطر آن مواد مخدر لعنتی مغزش از کار افتاده بود. مرتب هذیان می گفت. سعی کردم آرامش کنم، سعی کردم بفهمم موضوع چیست اما نه او مرا می فهمید و نه من او را. راننده فهمید که معتاد است. نگاهش عذاب آور و پر از ترحم بود. از این آدم ها زیاد دیده بودم. همان هایی که اصرار داشتند گناه دیگران را بزرگ کنند و مال خودشان را کوچک. همان هایی که حالم را به هم می زدند. دختر کم آرام نمی شد. دست و پاهایش را به زور نگه داشته بودم اما هر چه بیشتر نگاهش می داشتم وحشی تر می شد. کنترلم را از دست دادم. کتکش زدم. خون مقابل چشمانم را گرفته بود. چرا باید چنین بچه فاسدی را زنده نگه می داشتم. چرا باید هر روز غصه می خوردم و عذاب می کشیدم. مگر چه گناهی کرده بودم که باید تقاضش را پس می دادم. راننده هول شده بود و مرتب ویراژ می داد. یک چشمش به ما بود و چشم دیگرش به جاده ای که انتها نداشت.

حرفش برید. باورم نشد. مقابلم زنی را دیدم که تنها از روی خشم دخترش را کشته بود؛ اما او هنوز به کشتن پروانه اعتراف نکرده بود!

لیوان آب را تا ته سر کشید. چهره حسینی آن چنان درهم رفته بود که انگار همان جا ایستاده است و همه صحنه ها را یک به یک می بیند.

تقلا کرد. دست و پا زد تا دستانم را از روی گردنش بردارم. نمی خواستم بمیرد فقط می خواستم آرامش کنم. نمی دانم شاید واقعاً عصبی شده بودم و نفهمیدم که دارم خفه اش می کنم. یک دفعه سرم گیج رفت. گوشه سرم داغ شد و بی حس شدم. انگار چیزی توی سرم کوبیده بود. مرا از روی خودش کنار انداخت و دست برد به دستگیره در و بازش کرد. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. انگار پرید بیرون. صدای ترمز شدید اتومبیلی پشت سرمان پیچید. راننده مرتب تکرار می کرد حتماً ما را دیدن. صدایش هنوز توی مغزم مانده است. ترسیده بود. نمی دانست چه کار باید بکند. وسط بیابان توی درددسری افتاده بود که فکرش را هم نمی کرد. شاید اگر من هم بودم همین کار را می کردم.

آخرین کلامش به زمزمه شبیه بود. انگار که خودش هم باور نمی کرد چنین بلایی به سرش آمده باشد. انگار همه این ها کابوس ترسناکی بود که مثل یک قصه هولناک خوانده باشی و با بستن کتاب فراموشش کنی.

وقتی به هوش آمدم دیدم گوشه خیابان افتاده ام. نصف شب بود. با سهراب تماس گرفتم تا بیاید و مرا ببرد. حالا باورتان شد که یک مادر هم می تواند قاتل باشد؟

- می دانستید دخترتان شکنجه شده است؟

- من هیچ وقت چنین کاری نکردم.

- می دانستید جنازه اش را کجا پیدا کردیم؟

زن ساکت ماند. حسینی محل پنهان کردن جسد را از نقشه داخل پرونده نشان داد. جایی که با خود کار قرمز علامت زده بود. اسم منطقه را به سختی خواند.

حسینی با لحن غضب آلودی گفت: مسلماً دخترتان با پای خودش سر از آنجا درنیآورده است. شما چیزی در این مورد نمی دانید؟

- به خدا نه.

تکیه دادم به دیوار. واقعاً خسته شده بودم. چرا این گره کور باز نمی شد؟ چرا همه در این ماجرا مقصر بودند؟ آن قدر ذهنم درگیر شده بود که یادم رفته بود مدرک مهمی را به حسینی بدهم. آخرین برگه پزشکی قانونی را از توی جیم

بیرون کشیدم و دادمش به او. آخرین نتیجه آزمایش‌ها که با تأخیر به دستمان رسیده بود به نکته مهمی اشاره داشت. حسینی برگه را گرفت و با تعجب نگاهم کرد. چرا این قدر در جواب دادن تأخیر کرده بودند؟ چرا هیچ وقت اداره‌های دولتی دلشان نمی‌سخت؟

برگه را باز کرد. هیچ چیز تازه‌ای در نتیجه کالبدشکافی نبود. آثار سوختگی و بریدگی قبل از مرگ اما این بار خط آخر نوشته‌ها نظرش را جلب کرد. خونریزی داخلی ... کیبودی در پهلوی سمت چپ.

می‌دانستم که باید صحنه جرم را کامل کنم. آرام گفتم: بعد از اینکه از ماشین بیرون پریده با ماشینی توی جاده تصادف کرده است، چیزی که باعث مرگش شده است.

زن خشکش زد. حسینی سرش را میان دستانش گرفت. پروانه میان جاده‌ای سمت شهری از ماشین بیرون پریده بود اما جسدش را در ته باغچه ویلایی در شمال ایران پیدا کرده بودند. یک پرونده تب آلود مریض مثل آدم‌هایش.

حدس زدم چه کسی گناهکارترین مظنون این ماجراست. کسی که بوی رذالتش از همان جایی که ایستاده بودم مشام را می‌زد. سرباز وارد شد و جفت پا ایستاد. حسینی با کلافگی کلمه‌ای را جوید. نفر دوم مادری بود که دخترش را کشته بودند. دایره قاتلین کامل تر شد. به خودم خندیدم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. دستگیری مادری که هیچ چیز برایش نمانده بود پیروزی نبود. این هیچ چیز نبود. صدایی با تمسخر در سرم پیچید: تبریک می‌گویم، یک نفر دیگر را انداختید توی زندان. باز هم شما بردید ولی هنوز هیچ چیز را نفهمیدید. هنوز دلتان خنک نشده است.

عجیب بود که یک مقتول به دست آدم‌های زیادی به قتل رسیده بود. احساس سرما کردم. اتاق سردتر شده بود. حسینی چیزی نگفت. زن بلند شد، دست بند به دست‌هایش گشاد بود و سرباز ناچار شد محکم نگاهش دارد. خواست بیردش که لحظه آخر زانو زد روی زمین و التماس کرد. چسبید به پای حسینی و ضجه زد تا جنازه پروانه را نشان دهد. حسینی منقلب شد. انتظارش را نداشت. قلبش به درد آمد و کنارش خم شد. آرام زمزمه کرد: بهتر است او را نبینی مادر. بگذار با همان زیبایی‌ای که داشت در ذنبت بماند. دیدن جنازه‌اش مشکلی حل نمی‌کند.

زن می‌لرزید. هم قاتل بود و هم نبود. هم گناهکار بود و هم بی‌گناه. دخترش مرده بود، زندگی‌اش از هم پاشیده بود و حالا باید به زندان می‌افتاد. به جرمی که نمی‌دانستیم. شراکت در قتل تنها کلمه مسخره و تکراری این مواقع بود. وقتی کم می‌آوردی و هیچ مدرکی نداشتی و باید همه را متهم می‌کردی این کلمه، آخرین راه درمان تو و پرونده و نگاه‌های پر ظنی بود که رفتارهایت را بو می‌کشیدند. دوست نداشتم این صحنه را ببینم. اتاق را ترک کردم. بیرون از اتاق مثل همیشه پر بود از آدم‌های پریشان. همه مردد و سردرگم بودند حتی سربازهایی که دست بندها را می‌زدند. اینجا جایی بود که همه خودشان را گم می‌کردند حتی دیدم یکی با خودش حرف می‌زند. دلم آشوب بود. زدم بیرون تا هوای

تازه بخورم. شاید حالم را بهتر می کرد. مثل همه وقتی هایی که می فهمیدم راه را اشتباه رفته ام. هوای آزاد اگر چه پر بود از بوی دود و گازوئیل ولی باز هم به هوای سنگین اتاق بازجویی می ارزید. می ارزید که حتی یک لحظه نفس بلندی بکشی و خیال کنی دیگر هیچ جنایت و ظلمی به زن ها نمی شود. چه خوب بود اگر این خیال دور و ناممکن روزی واقعی می شد و همه در آرامش زندگی می کردند. نه سیگاری دود می شد و نه مغزی از انسانیت خالی می شد. شاید خودخواهانه بود که چنین دنیایی را انتظار داشته باشم. مگر می شد دخترانی مثل پروانه راحت زندگی کنند؟ مگر می شد موجوداتی مثل او از گزند فساد در امان بمانند. در این میان ما بودیم و وجدان و فکریایی که توی سرمان می لولید. از وسوسه های بی پایان تا تصمیم گرفتن به انداختن سیگار توی جوی آبی که همه چیز را می برد. ای کاش می شد همه چیز را ریخت توی همان جوی کوچک تا آب ببرد و ناپدیدش کند. ای کاش می شد همه چیز را با خرواری آب شست و پاک کرد و از نو نوشت. ای کاش می شد فراموش کرد همه آن سایه های مبهمی که مقابل چشم های مقتول می رقصید و می شد آخرین تصویری که می بیند. سایه هایی که تار بودند و نادیدنی. انگار که آن لحظه چشم هایشان بازتر و گشادتر می شد. بهتر می دید، بهتر حس می کرد و از این دیدن ناممکن ها اشک می ریخت. همیشه آخرین رد اشک های مردگان در ذهنم می ماند. ردی که نشان می دهد تا چه حد زجر کشیده اند و دنیا را با تمام بی رحمی هایش رها کرده اند. نشان می دهد که ذهنشان از فرط داندگی به دیوانگی رسیده است و می گیرد. همیشه این رد خشک و دلمه بسته روی پوست سرد و سفید مرده ها دلم را به اعماق درد فرومی برد. وقتی که از خودم می پرسم چرا باید بمیرد و پاسخی ندارم احساس عجز می کنم. مگر می شود فقط خیال کرد و چشم بست و ندید. حس کردم تمام وجودم در حال تلاشی است. هنوز زخم های عمیق دردناکی که روی بازوی دخترک دهان باز کرده بود به یادم مانده است. جای سوختگی هایی که انگار هنوز پر از درد بودند و آماس دلم را ریش می کند. شاید اگر کمی خوش شانس تر بود حالا کنار دوستانش توی دانشگاه نشسته بود و جزوه اش را با دقت و حوصله می نوشت تا به کناردستی اش قرض بدهد. شاید همان جا بهترین دوست هایش را پیدا می کرد. دوست هایی که به جای سیگار کشیدن می رفتند به کوه و دشت. جوانی می کردند و عکس می گرفتند و پز می دادند. چه عکس های زیبای خاطره انگیزی می شد کنار دوستانش. چقدر می توانست برای مادرش شیرین باشد. چه خوب بود آن زن کودکی را که روی شانه هایش بزرگ کرد در این عکس ها توی آلبوم بزرگی می دید و لمسشان می کرد. حالا هم می تواند تصاویرش را لمس کند اما این بار تصویر دل خراش جنازه اش که میان پارچه ای سفید گیر افتاده و نفس بریده است. عکس هایی که حسینی از شرم پنهانشان کرد لای پرونده و به زن نشانشان نداد. گاهی وقت ها یادم می رود ما هم انسانیم و دل داریم. همه یادشان می رود.

باران تازه شروع شده بود. رفیعی رفت و گوشه‌ای ایستاد، جایی کنار دیوار که هنوز ته‌مانده چوب‌های سوخته پیرمرد دست‌فروش باقی‌مانده بود. از خودش خبری نبود اما گاهی می‌دیدش که با لباس پاره‌ای کنار آتش کز کرده است و فکر می‌کند. هیچ‌وقت نتوانست فرصتی پیدا کند و حرف‌هایش را بشنود. وقتی پیرمرد بود او عجله داشت و وقتی او فرصتی برای نفس کشیدن داشت پیرمرد آنجا نبود. خیره شد به مردمی که می‌رفتند و می‌آمدند. یکی پرونده به دست و دیگری دست در دست بند. هر چه بود دایره هولناک سیاهی بود که نه سر داشت و نه ته. همه می‌دویدند تا دیگری را متهم کنند. خودشان را بی‌گناه نشان دهند و دیگران را گناهکار. دست در جیبش کرد. عادت نداشت بنویسد اما این بار با همیشه تفاوت داشت. این بار باید می‌نوشت.

نفهمید چه مدت آنجا ایستاد. یک ربع ... نیم ساعت ... یک ساعت؟

باید می‌رفت. فرصت کمی داشت تا واقعیتی که آزارش می‌داد برملا کند. نباید به هیچ‌کس می‌گفت.

وقتی حسینی بیرون زد او را ندید.

خواست از سرباز توی کیوسک بپرسد که دید از فرط خستگی سرش را به شیشه گذاشته است و چرت می‌زند.

فصل چهارده

هوا سرد بود.

برف نمی آمد اما سوزش خشکت می کرد. عجیب بود که چرا همیشه سرمای برف کبود زودتر از خودش می آمد حتی ابرها هم گره می خوردند و دعوایشان می شد. نمی دانستند برای شهری مثل تهران حتی برف هم چاره ساز نیست. برفی که هرچه زور می زد نمی توانست میان تردد ماشین ها و کامیون ها، کامیون هایی که هرروز بیشتر بتن می ریختند و شهر را خاکستری می کردند دوام بیاورد. طفلکی توی سنگینی شهر دود آلود آب می شد و می مرد.

حالا گرفتن و لمس کردن گلوله سفید برف مثل خواب و خیال شده است. گاهی حتی رنگ برف هم یادمان می رود. نصف شب بود که در خانه باز شد. اول فکر کردم خیالاتی شده ام. از جا پریدم و کورمال کورمال رفتم بیرون از اتاق. یکی میان تاریکی ایستاده بود. می لرزید. مگر دزد هم می لرزد؟

ترسیدم. خیال کردم جن زده شده ام. دستم روی کلید چراغ مردد شد. صدایی مثل زوزه بچه گربه توی گوشم پیچید. صدا هم می لرزید مثل تنه اش که گوشه دیوار پشت در توی سایه های کمرنگ گم شده بود. کلماتش ناهنجار بود. نصفش را نفهمیدم. مابقی چیزی مثل این بود: دختره مرده است ... توی ماشین قایم شده ام.

هزار سؤال به مغزم ریخت و دلم را آشوب کرد. کدام دختر را می گفت؟

هر چه بود بدنم یخ زد. مهم نبود چه کسی باشد چون هر که بود فرقی نداشت. حس کردم همان جا سطل آب سرد را ریختند روی سرم. نفسم حبس شد و گلویم گرفت. انگار حنجره ام بسته شده بود. صدایم به سختی از میان گلوبی که تنگ شده بود بیرون زد. یادم نیست چه پرسیدم. انگار سؤال کردم کدام دختر را می گویی؟ حالت خوب است؟

افتاد روی زمین. هر چه شک بود باین حال زارش از ذهنم رفت. مطمئن شدم به دردسر بزرگی افتاده است. سرم تمام لحظه ها را کنار هم چید. توی میدان مرا کنار زد، دوید سمت ماشین و سوارش شد. چنان گاز داد که صدای لاستیک ها روی آسفالت بلند شد. ماشینی که پروانه را قاپ زده بود هنوز دور نشده بود و می توانست تعقیبش کند و معشوقه را از چنگش در بیاورد. وقتی که رفت خاک ماند و دود و بوی تند لاستیک سوخته. همه اش همین بود. تنهایی برگشتم چون هر چه ایستادم نیامد. ایستادم فایده ای نداشت.

کلی راه بود و تا رسیدم به خانه آخر شب شد. تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار از دنیا بود. جایی که هر چه بیشتر گرفتارش می شدی بیشتر فرومی رفتی. از خستگی بدون غذا خوردن افتادم روی تخت. خیلی زود بی هوش شدم.

حالا برگشته بود. می لرزید. نفسش بند آمده بود و می گفت دختره مرده است.

به خودم جرات دادم و جلو رفتم. نزدیک تر که شدم گریه اش گرفت. چنبره زده بود میان زانوهایش و اشک می ریخت. شنیدم که زمزمه می کرد: بدبخت شدم.

باورم نشد که راست می گوید. تا چند دقیقه ای مات و مبهوت توی تاریکی ایستاده بودم و همه چیز را در مغزم حلاجی می کردم. پروانه مرده بود، شاید هم کشته شده بود. حتماً در گیر شده بودند و این وسط دختر به دفاع از کسی که فراری اش داده بود توی درگیری چاقو خورده بود یا توی سرش زده بودند.

جمله ام را یک بار دیگر مرور کردم: حتماً توی سرش زده بود یا با ماشین تصادف کرده بود. این بار خود حامد بود و بس.

زانو زدم روی زمین. هنوز داشت گریه می کرد. زبانه بند آمده بود. انگار تازه داشتم می فهمیدم چه فاجعه ای رخ داده است. شهادت پرسیدن نداشتم. خودش به حرف آمد: پروانه را زیر گرفتم. وسط جاده بود ... درست زمانی که فکر کردم راه فراری ندارد آمد سر راهم و زدم بهش.

صدایی از ته حلقم در آمد: بقیه کجا بودند؟ در گیر شدید؟

- نه. ماشین رفت و من ماندم با جنازه پروانه.

قلبم تیر کشید. سرم گیج رفت و ناله کردم: الان کجاست؟

دماغش را بالا کشید اما شره اش کش آمد روی آستینش. تمام صورتش پر از عرق بود و آب دهان حتی توی تاریکی هم می شد رنگ پریده چهره اش را دید. بازویش را چنگ زدم. بیشتر ترسید و زیر لب کلمات را جوید: توی صندوق عقب است.

دستم را گرفتم مقابل دهانم. خواستم فریاد بزنم اما تمام صدا را توی حلقم ریختم و خفه شدم. هذیان می گفت؟ شوخی اش گرفته بود؟ تب داشت یا اثر سیگار بود؟ می دانستم که هر روز بدتر می شود اما نه تا این حد.

صدایش بلندتر شد. جلوی دهانش را گرفتم و با ترس توی گوشش زمزمه کردم: خفه شو. مردم می فهمند.

سوییچ را از توی دست قفل شده اش بیرون کشیدم. نمی خواست سوییچ را بدهد و با زور گرفتم. هلش دادم کنار تا در را باز کنم. می دانستم همسایه روبرویی همیشه مراقب رفت و آمدهاست. بدنم بی جهت می لرزید. چند نفس عمیق کشیدم

تا بتوانم روی پاهایم بایستم. سوییچ را محکم نگه داشتم تا مبادا اندک صدایی بدهد و کسی خبردار شود. حامد خودش را کشید روی زمین و از در دور شد. نفسم را نگه داشتم و گوش دادم. مبادا کسی چیزی شنیده باشد؟ هیچ صدایی نبود. از چشمی در نگاه کردم. هیچ کس پشت در نبود. این وقت شب همه خوابیده بودند جز دیوانه‌هایی مثل ما.

در را تا حدی که فقط از آن بشود رد شد باز کردم و با پاهای برهنه قدم گذاشتم بیرون از خانه. سرد بود اما در آن لحظه هیچ چیز را حس نمی‌کردم حتی سرمای تند و زننده کف زمین که پاهای سستم را سیخ می‌زد. نفهمیدم چطور به پارکینگ رسیدم. تمام پله‌ها را پیاده رفتم. اگر کسی مرا با این سر و وضع می‌دید حتماً شک می‌کرد. مغزم قفل شده بود و فقط می‌خواستم بروم و ببینم که دروغ می‌گوید. ببینم که توی صندوق عقب هیچ کس نیست و خیالاتی شده است. نفسم را شمردم تا به ماشین رسیدم. هنوز بدنه ماشین از گرما و سرما صدا می‌داد. رنگ سفیدش با خاک به کرمی می‌زد. چرخ‌ها گل‌آلود بود و نشان می‌داد همه چیز واقعی است. کلید ناخودآگاه رفت به سمت قفل صندوق عقب. چند باری تلاش کردم تا توی نور کمرنگ مهتابی‌ها بازش کنم. چه کار سختی بود، انگار دستم فلج شده بود. شاید کلید را اشتباه گرفته بودم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا فرورفت توی قفل. نفسم بند آمد، واقعاً مردم. برای چندثانیه‌ای مردم.

صندوق برخلاف همیشه راحت و نرم باز شد. بوی ترسناکی توی دماغم زد. بوی آهن زنگ‌زده. این بو برایم آشنا بود چون یک‌بار مقابل چشمانم دست کارگری زیر پرس له شد و خونس همه‌جا را گرفت. این بو را می‌شناختم. بوی خون بود. خون لخته شده سردی که دلمه بسته باشد. خون سیاه شده و لزجی که هر جا می‌ریخت پاک نمی‌شد.

چشمم توی تاریکی صندوق عقب چرخید. نخواستم باور کنم بو از صندوق می‌آید. نخواستم باور کنم آدم کشته است. مقابلم پارچه کهنه زیراندازمان بود. روی آن لکه‌هایی دیده می‌شد. گره‌اش زده بود. گره کوری که به سختی می‌شد بازش کرد. نور گوشی موبایل را انداختم روی پارچه. حالم بدتر شد. واقعاً خون بود. ترسیدم لمسش کنم. قلبم یک‌درمیان می‌زد انگار داشت قالب تهی می‌کرد. انگار التماس می‌کرد دست بردارم و بی‌خیال شوم. بروم توی تخت دراز بکشم و دوباره بخوابم. خوابی که دیگر بیدار شدنی نداشته باشد. جنازه دراز بود و لاغر. به لاشه گوسفند شبیه نبود. باورم نشد که واقعاً مرده‌ای توی صندوق باشد. مثل احمق‌ها زمزمه کردم: حتماً به حیوانی زده است و خودش خبر ندارد. حتماً شوخی‌اش گرفته است. خونس مثل آدم‌ها نیست. بی‌شعور فکر می‌کند پروانه است. خیال دخترک آن‌قدر توی سرش مانده است که همه چیز را او می‌بیند حتی جنازه حیوانی که له شده باشد.

بدنش باریک بود. توی سرم هر فکری پیچید، شاید آهو باشد. شاید گوزن است یا بز. هر چه هست آدمیزاد نیست. این پسره وقتی سیگار می کشد توهم می زند. مگر می شود آدم باشد؟ به همین راحتی بکشی و هیچ؟ کسی سراغت نیاید و ولت کنند بروی؟ مگر می شود؟

خنده ام گرفت. از فرط ترس بود. نمی خواستم باور کنم جنازه آدم توی صندوق ماشین است. نمی دانم چه مدت مقابل صندوق ایستادم و خیال بافی کردم. دستم رفت به سمت پارچه. آخرش باید می فهمیدم این چیست پشت ماشین پنهانش کرده است. گره را به هر زحمتی بود باز کردم. پارچه باز شد. نور درست افتاد روی چشم هایش. چشم های نیمه بازی که هنوز دنیا را می پایید. صورتش خونی بود و رگ های خشکیده خون روی آن کشیده شده بود تا میان موهای سیاهش. آدم بود نه گوزن. آدمیزاد بود نه توله خرس یا گوسفند. آدم بود!

پارچه را کنار زدم. باورش سخت بود. تا چند ثانیه چشمانم تاریک بود و روسری گل داری که به گردنش گره خورده بود را ندیدم. صورتش آخرین چیزی بود که دیدم. همان صورت باریک و نقاشی شده. همان چشم های جذاب که حالا ترسناک شده بودند. صورتش سفیدتر از قبل شده بود. نور آبی گوشی موبایل رنگ پریده تر نشانش می داد. خودش بود، همان دختر هوس انگیز باریک اندام. همان دختری که چشم هایش به دنیا می ارزید. همانی که ما را دیوانه خودش کرده بود. حرف های احمقانه حامد آمد توی سرم: ازدواج می کنیم و می رویم یک جای دور. دور از همه، جایی که بشود راحت نفس کشید و عاشقی کرد.

حالا هر دو برگشته بودند. حامد پروانه را به چنگ آورده بود اما حالا جان نداشت. بال نداشت حتی دیگر زیبا نبود. بدنم سست شد. زانوهایم لرزید و همان جا افتادم روی زمین. آن قدر شوکه شده بودم که نفهمیدم پابرهنام و بدون لباس. نفهمیدم توی سرمای کشنده وسط پارکینگ کنار ماشین نحسی که شده بود تابوت دخترک بیچاره نشسته ام و گریه می کنم. بدتر از حامد. زار می زدم. طوری که صدایم پیچید توی پارکینگ. نفسم برید و دهانم را محکم گرفتم. اگر کسی می فهمید کارمان زار بود.

به خودم آمدم. پروانه مرده بود. جنازه دختر مردم توی ماشین ما بود. بدون اینکه کسی بداند. باید فکری می کردیم. باید کاری می کردیم تا بدتر از این نشود. باید راهی پیدا می کردیم. اگرچه هیچ راهی نمانده بود. پارچه را نصف و نیمه کشیدم روی صورتش. هنوز زیبا بود حتی با خون و رنگ پریدگی و مرگ. هنوز هم دلت می خواست به گردنش باریکش نگاه کنی و ضربان تند و تب آلود نبضش را ببینی. نبضی که حالا نمی زد.

حالم بدتر شده بود. تازه نفهمیدم لختم و سرما بدنم را پر کرده است. سرمایی که انگار همین شب بدتر از همیشه شده بود. سنگین تر شده بود و تا مغز استخوان فرومی رفت. می رفت توی مغزت و فلجت می کرد.

لنگ لنگان رسیدم به در خانه. هنوز نیمه باز بود. نه من و نه حامد فکرمان نرسیده بود ببندیمش. با ترس به دستانم نگاه کرد. مبادا خونی باشند و جایی رد بماند. آرام در را هل دادم و خزیدم توی خانه. تنها جایی که برای مخفی شدن باقی مانده بود. توی تاریکی دنبال حامد گشتم. ساکت شده بود و دیگر گریه نمی کرد. احساس کردم بزرگ ترم. واقعاً بزرگ تر بودم. تنها چند دقیقه. همین کافی بود که بزرگ تری کنم. دستم رفت به سمت سایه اش و محکم کوییدم توی سرش. ناله کرد و دوباره به گریه افتاد. زار زد: غلط کردم. داداش.

دوباره زدم. محکم تر. هیچ مقاومتی نکرد حتی گذاشت بزنم. همیشه کل کل می کرد اما این بار هیچ چیز نگفت. خرد شده بود. نفسش گیر کرده بود و بالا نمی آمد. دلم می خواست گلویش را فشار بدهم تا همان جا بمیرد. این طوری همه راحت می شدند. خواستم برای سومین بار توی سرش بکوبم که چسبید به بازوهایم و بغلم کرد. نگذاشت بیشتر بزنم. به التماس افتاد: تو را به خدا کمکم کن. نمی خواهم اعدام کنند. نمی خواهم بمیرم.

دلم سوخت. وقتی برادرت باشد دلت می سوزد. انگار این بدبختی سر تو آمده باشد. انگار که تو گناهکاری. اگر او هم می مرد کار بدتر می شد. دخترک مرده بود و خفه کردن حامد زنده اش نمی کرد. لعنت به این شوم بختی که رهایمان نمی کرد. این بار روزگار تیر خلاصش را زده بود. قلم درد گرفت و با ولع بغلش کردم. سال ها بود که همدیگر را در آغوش نگرفته بودیم و حالا اینجا در این شرایط بد و رقت انگیز چند ثانیه ای غرق شدن در حس برادرانه چه لذتی داشت. چه حس خوبی بود اگر حالا حالا نبود و ما ما نبودیم. چه خوب می شد اگر پروانه زنده بود و ما مرده بودیم.

فکری به ذهنم رسید. کف دستانش را با دقت بررسی کردم. نور کمرنگی از پنجره می دوید توی خانه. همین کافی بود تا بفهمم دستانش خون آلود است یا نه.

صدایی از ته گلویم بیرون زد: برو بخواب و کار به هیچ چیز نداشته باش.

انگار منتظر همین بود. مثل بچه آرام و مؤدبی خزید توی اتاق خواب. چیزی نگفت، دیگر گریه نکرد. خیالش راحت شد. همین برایم کافی بود.

رفتم آشپزخانه و هر چه پارچه خیس داشتیم برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن در و دیوارها. هر جایی که حامد در آن لحظه دست مالی کرده بود. دستگیره های در را با احتیاط پاک کردم. سوییچ هنوز توی دستم بود. پاکش کردم. لباس پوشیدم و آماده شدم. لحظه آخر مقابل آینه خشکم زد. تاریک بود اما می توانستم خودم را ببینم. انگار آبی رنگ بودم مثل شبی که نیمه شب به جان مردم می افتاد. مثل دیوانه ای که خواب نداشت و می خواست بزند به دل کوه و دشت. راه طولانی ای در پیش داشتم. باید آزادش می کردم تا بپرد و برود. شاید آنجا، جایی دور از این شهر دخترک

بی گناه می توانست نفس راحتی بکشد. همان جایی که حامد قولش را داده بود. باید ثابت می کردم راست گفته است. باید نشانش می دادم که چقدر دوستش داریم.

بغض عجیبی توی گلویم بود و راه نفسم را بسته بود. باورکردنی نبود، گاهی خودم را کنار دستگاه چاپ با خیال بودن کنار پروانه به عصر می رساندم. گاهی اوقات می رفتم توی خیالات بچگانه ای که لذت بخش بودند و بی پایان. یک بار نزدیک بود دستم برود لای تسمه نقاله. درست روزی بود که توانستم ته مانده پول حلقه طلا را پس انداز کنم. دست از پانمی شناختم. کلی نقشه کشیده بودم تا یواشکی ازش خواستگاری کنم. چیزی که هیچ وقت جراتش را پیدا نکردم. این تنها سهم من از دنیا بود. همه آنچه برایم کافی بود. همه چیز ... حتی نفس کشیدن و زنده بودن.

اشک ها موج زد توی چشمم. مقابلم را به سختی می دیدم. نزدیک بود از پله ها بیفتم پایین اما به هر زحمتی بود پاهای کرخت شده ام را جمع و جور کردم. این بار رسیدن به پارکینگ طولانی تر شد. گوشی موبایل را آماده کردم تا شماره اش را پیدا کنم. یادم نیست کی و کجا شماره مردک را ذخیره کرده بودم. شاید دو سال پیش، روزی که رفتیم پیک نیک. مرد پشت فطرت خیال کرده بود ما دنبال کارهای خلاف آمده ایم. گفت که ویلا را با هر نوع شرایطی که بخواهیم تحویل می دهد. آن موقع نفهمیدم چه می گوید حالا یادم می آید که چشم های حامد چه برقی زدند وقتی فهمید آزاد است و هر کاری می تواند بکند. پول که داشته باشی نه شرف مهم است و نه آبرو. مردک خیال کرد بی شرفیم. انگار عادتش شده بود تا پول زیادتر بگیرد و جاکشی کند اما ما که بی شرف نبودیم.

همان روز من و حامد دعوای بدی کردیم. او و دوستانش می خواستند راحت باشند و من اهلش نبودم. تنهایی برگشتم. تا ماه ها قهر بودیم. نمی دانم وقتی من نبودم توی ویلا چه کارهایی کردند اما قسم خوردم روزی تلاقی اش را دریاورم. حالا همان لحظه بود. همان لحظه ای که باید انتقام این بی شرفی را می گرفتم. یادم آمد. شماره را به اسم خاصی سیو کرده بودم. این طوری خیلی زود پیدایش کردم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. هنوز سپیده نرزه بود که از تهران خارج شدم. همیشه دوست داشتم توی طلوع آفتاب وقتی هوا به سرخی می زند بروم پیک نیک اما این بار با همیشه فرق داشت. اگر زنده بود این همان لحظه بی نظیر زندگی بود. همان لحظه ای که برایش جان می دادم. همانی که سال ها برایش نقشه کشیدم و خیال بافتم.

راه موج زد و پر از آب شد. تا چند دقیقه ای جلو را نمی دیدم. داشتم مثل بچه ها گریه می کردم. آرام تر راندم تا سیگاری بکشم. فندک طلایی ای که از میان لوازم قدیمی مان برداشته بودم هنوز توی جیبم بود. نمی دانم مال من بود یا حامد. سیگار که روشن شد دود از لای درز پنجره فرار کرد.

لباس به تنش گشاد بود. لباس گشاد را دوست داشت اما نه لباس راه‌راه بدبوی زندانی‌ها. غلٹی زد و رو به حصار در چرخید. همه خواب بودند اما او چند شبی بود که خواب و آرام نداشت. اینجا میان این آدم‌ها غریبه بود. هر کدام جرمی داشتند و بودن میانشان سخت‌تر از هر چیزی بود. اگرچه او یاد گرفته بود آدم‌ها را قضاوت نکند. نگاهش به تکتک هم‌سلولی‌هایش دوخته شد. یکی خروپف می‌کرد و یکی مثل مرده‌ها بی‌هوش شده بود. هیچ صدایی نبود انگار همه مرده بودند.

هنوز آخرین حرف‌هایی که رد و بدل کردیم به یادم مانده است.

من می‌شوم تو و تو می‌شوی من. جا عوض می‌کنیم حتی شناسنامه‌هایمان جابجا می‌شود. دیگر حتی خدا هم نمی‌فهمد کدام مان حامد است و کدام حمید. تو بیا و جای من پای دستگاه بایست. من هم می‌روم دانشگاه. مراقب باش انگشت نرنی. با دست سلام بده و رد شو. هیچ کس توجه نمی‌کند.

کارت دانشگاهش را گذاشت توی جیبم. خنده‌ای کرد و گفت: ژتون غذا را باید دم در ورودی بگیری. وقتی سر کلاس نشستی چیزی ننویس. جزوه را از سودابه بگیر. هیچ سؤالی هم نپرس.

کارمان پر از هیجان بود. هر وقت می‌رفتم دانشگاه حس خوبی بهم می‌داد. عقده تمام سال‌های کارگر بودن از یادم می‌رفت و می‌شدم دانشجوی باکلاسی که عشق خودنمایی داشت. یک‌بار هم سیگاری تعارفم کردند و کشیدم. حس عجیبی پیدا کردم. از همان دفعه به بعد عاشقش شدم.

اما این اواخر جا عوض نکردیم. می‌ترسیدیم چنین کاری بکنیم. انگار می‌دانستیم قرار است چه اتفاقاتی بیفتد.

هر چه بود نحوستش توی زندگی مان خزید و زمین گیرمان کرد.

صدای پاهایی در زنجیر توی راهرو پیچید. حرفی زده نشد. شاید نفر دیگری را برای اعدام می‌بردند.

سایه‌هایشان کش آمد تا این سوی حصارها. حتماً می‌دانستند کجا دارند می‌روند. حتماً می‌دانستند قرار و مدارهایشان باید مخفی بماند.

فصل پانزده

هنوز به یادم مانده است. هر شب کابوسش را می بینم. کابوس ترسناکی که هنوز مثل روز اول تازه و دردناک است. از آن روز به بعد من دیگر آدم نشدم. جرات نکردم به هیچ کس چیزی بگویم. مرد گنده چاق تهدیدم کرد که اگر لب بازکنم آتشم می زند. هنوز لحن صدایش در گوشم زنگ می زند. لعنت به این صداها که رهایم نمی کنند.

حمید نمی دانست کجا هستم. وقتی برگشتم خانه مادرم داشت سخته می کرد. هر چه پرسید کجا بودی چیزی نگفتم. تنها یک ساعت بود، یک ساعت سیاه لعنتی. دهانم را گرفته بود و نفسم بالا نمی آمد. نمی دانستم چه بلایی قرار است سرم بیاید. مرتب در گوشم کلمات عجیبی را تکرار می کرد. انگار فحش می داد. انگار می خواست مرا بکشد. چاقوی باریکی توی دستش بود تا اگر تکان بخورم فروکند توی گلویم. جای تاریکی بود، بوی گند می داد. گریه کردم اما توجهی نکرد. فقط می گفتم ساکت باشم. گردنم را گرفته بود و فشار می داد. نمی توانستم کاری بکنم. مثل جوجه مرغی توی دهانش خرد شدم. هر چه بیشتر تقلا کردم بیشتر لذت برد. هنوز سایه بزرگش به یادم مانده است. انگار هرچه بدتر باشی سایه ات سیاه تر است و بزرگ تر. انگار سایه ات رنگ گناه هایت می شود.

توی خرابه های نزدیک خانه خفتم کرد، باورم نمی شود چه راحت فریبش را خوردم. اگر بابا نادر زنده بود این اتفاق نمی افتاد. جرات نمی کرد اذیتم کند. آن روز با حمید قهر کرده بودم و دنبال بهانه ای بودم تا شجاعتم را نشان دهم. مرد چاق را چند باری دیده بودم، یک بار به من آب نبات داد. درست همان روز دیدمش و از روی لج داداشم همراهش رفتم توی خرابه. می گفتم می خواهد با من دوست شود. می گفتم کلی خوراکی رنگ و وارنگ دارد. برایم جالب بود که دوستی به این بزرگی داشته باشم. احمقانه دنبالش رفتم. وقتی برگشتم خانه مجبور شدم دروغ بگویم تا مادر و داداشم را آتش نزنند. می دانستم این کار را می کند. می دانستم وحشی و بی رحم است. خفه شدم، تمام این سال ها خفه شدم. جای کبودی دستانش روی گردنم ماند. از ترس جای کبودی را هم پنهان کردم. دروغ گفتم که رفته بودم فوتبال بازی. حمید هم اهمیتی نداد چون قهر بودیم. دیگر هیچ وقت جرات نکردم از نزدیکی آن خانه خرابه رد شوم. هر وقت نزدیکش می شدم قلبم به تپش می افتاد و دلم آشوب می شد. راهم را دورتر می کردم تا مبادا مردک وحشی را ببینم. مبادا دوباره خفتم کند. شاید حمید هم فهمید دروغ می گویم. گاهی با پوزخند می پرسید چرا راهمان را دور می کنیم؟ از کجای این خانه می ترسی که وقتی می بینی اش چشمانت خیره می شود؟ مگر جن دارد؟

بارها خواستم بگویم جن را دیده ام. جنی که مرا برد توی خانه و شکنجه ام داد. جنی که شبیه آنچه گفته بودند نبود. مرد چاق و گنده ای بود که دستانش زبر و زخمی بودند. وقتی چسبید به گردنم داشتم خفه می شدم.

باید اعتراف کنم هنوز هم از نزدیک شدن به آن خانه و کوچه‌اش واهمه دارم. آخرین دفعه‌ای که ساختمانش را دیدم سال‌ها بود که ساخته شده بود. خواستم بروم و از اهالی‌اش بپرسم مرد گنده چاق را می‌شناسند؟ خواستم بدانم هنوز زنده است یا نه. اگر زنده باشد حتماً می‌روم و پیدایش می‌کنم تا شکنجه‌اش دهم. می‌روم تا روزگارش را مثل روزگار خودم سیاه کنم.

دستانم هنوز بوی خون و استخوان می‌دهد. بوی سوختگی اسید و آب شدن بدنی که توی چاله گودی دم سحر افتاده باشد و ندانی که چه بلایی سرش بیاوری. دیوانه شده بودم. تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که شیشه اسید را خالی کنم روی بدنش. شیشه لعنتی‌اش را از آزمایشگاه دانشگاه کش رفته بودم. کلی نقشه کشیدم تا بدزدمش. پیچیدمش توی پارچه و قایمش کردم یک گوشه تا مبادا حمید ببیند. روی شیشه‌اش هزار جور علامت اخطار زده بودند. درش را به سختی می‌شد باز کرد و مهر و موم شده بود. توی آزمایشگاه پر بود از شیشه‌های عجیب و غریب. این یکی مدت‌ها بود ذهنم را درگیر کرده بود. دیده بودم که بچه‌های مهندسی شیمی چگونه با احتیاط بازش می‌کنند و دستکش به دست می‌ریزندش توی بطری تا ماده جادویی درست کنند. چند باری با خودم گفتم ای کاش به جای کامپیوتر شیمی می‌خواندم. هیجان‌انگیزتر بود، وقتی ماده‌ها را مخلوط می‌کردی همه چیز به هم می‌ریخت. بوی تند اسیدها بلند می‌شد و همه ماسک می‌زدند. یاد گرفته بودم چه طوری از آن شیشه خطرناک استفاده کنم. یک دستکش، یک دستمال روی صورتت و آخرش آب کردن هر چه دلت می‌خواست حتی صورت آدمیزاد. می‌دانستم روزی به کارم می‌آید ولی هرگز تصورش را نمی‌کردم برای این کار مفید باشد. این تنها راهی بود که به ذهنم رسید. بالای گودال ایستادم. دستکش روغنی توی ماشین را کردم توی دست‌هایم، تکه پارچه‌ای گره زدم دور صورتم و ریختم درست روی صورت و دست‌هایم. آن قدر سریع اثر کرد که شوکه شدم. اوغ زدم و سیگار کشیدم. صورتش آب شد و به استخوان رسید. گوشتش آرام آرام خورده شد و همه زیبایی‌ای که دیده بودم به سرعت تبدیل شد به صورتی خون‌آلود و ترسناک مثل فیلم‌های نصف شب. مثل فیلم‌هایی که همیشه به آن می‌خندی و باورشان نمی‌کنی. اینکه اسید واقعاً صورت را آب می‌کند و می‌خورد مثل جزام.

نمی‌خواستم بمیرد. می‌خواستم از سرمای خیابان نجاتش دهم و راحتش کنم. پولی کف دستش بگذارم و توی خلسه شربت مخدر بهترین لحظه‌ها را برایش رقم بزنم. نمی‌دانستم مهمان ناخوانده‌ای می‌آید و همه چیز را خراب می‌کند. نمی‌دانستم شانس ندارم تا برای خودم باشم و لذت‌هایم. شاید مژده می‌توانست جای پروانه را بگیرد. برای همین به خانه‌ام آوردمش. شبیه او بود، همان چشم‌های مشکی و درشت. همان موهای بلند و موج و همان انگشت‌های باریک کشیده. تنها چیزی که نقشه‌ام را به هم زد رد حلقه‌اش بود. شوهر داشت و پنهان می‌کرد. شک ندارم که باوجود شوهر هرزگی می‌کرد. دروغ می‌گفت که تنه‌است. بعضی زن‌ها دیوانه هرزگی‌اند. صدمبار هم شوهر کنند سیر نمی‌شوند.

باید نجاتش می‌دادم اما تند رفتم. عجله کردم. باید می‌گذاشتم دوستم شود و نصیحتش کنم. او به من اعتماد کرد و خودش را به من سپرد. من مثل همیشه گند زدم. دختر بیچاره روحش هم خبر نداشت چه بلایی قرار است به سرش بیاید. تنها یک شب با من بود و همین یک شب شد آخرین تجربه تلخ زندگی‌اش. هنوز چشم‌هایش به یادم مانده است. چشم‌هایی که حالا با اسید خورده شده بود. بوی گوشت سوخته توی گودال پر شد اما نه دودی راه افتاد و نه سر و صدایی. همه چیز تمیز و راحت انجام شد. پتو آخرین چیزی بود که از گوشه گودال کشیدم بیرون. هیچ اثری باقی نگذاشتم، حتی رد کفش‌ها را هم پاک کردم.

حالا که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که نجاتش دادم. نگذاشتم بیشتر گناه کند و بشود مایه لذت مردها. نگذاشتم مرد چاق و گنده‌ای بیاید و شکنجه‌اش کند. حالا که فکر می‌کنم با خودم می‌گویم ای کاش همان روز، همان عصر دلگیر تلخ، گوشه دیوار توی همان خرابه روی صورتم اسید می‌پاشیدند و می‌مردم. شاید این طوری برای کسی دردسر درست نمی‌کردم. مامان فاطمه ناچار نمی‌شد غصه بخورد و گریه و زاری کند، حمید هم ناچار نمی‌شد راهش را تا مدرسه دور کند و از خانه خرابه‌ای که همیشه تاریک بود بترسد.

این طوری هیچ کس ناچار نبود جای حامد باشد و برود جنازه چال کند و سر از زندان دریاورد.

اعتراف می‌کنم جابجا شدن تنها راه نجات من از خودم بود. هر وقت خودم نبودم این فکرهای ترسناک و کثیف از ذهنم می‌رفت و دلم را سبک می‌کرد. انگار حمید هم می‌دانست که کابوس ترسناک ذهنم این طوری می‌رود و رهایم می‌کند. حتماً می‌دانست که این تنها راه نجات من از تلخی سرنوشت است. هر وقت حمید می‌شدم یادم می‌رفت که آن مرد پست فطرت چاق چه بلایی به سرم آورد. جای دیگران بودن چه حس خوبی بود وقتی می‌توانستم ادا دریاورم که دیگر همان بچه خوشگل که توی خرابه‌ها شکنجه‌اش کردند نیستم. خال روی صورتم ندارم، درس خوان نیستم و کمر بندم را شل می‌بندم.

حمید که نیست ذهنم خالی شده است. انگار پشت ندارم. توی هوا معلقم و قدم‌هایم سست‌اند و نامطمئن. این روزها دوباره به خوابم آمده است. همان مرد چاق لعنتی که چاقو به دست دارد و دنبالم می‌کند. همان کسی که نمی‌توانم از دستش فرار کنم. انگار تمام دنیا خرابه تاریکی شده است که دور تا دورم را گرفته و نمی‌گذارد نفس بکشم.

هنوز هم توی خواب به من تجاوز می‌کند.

فصل شانزده

از کارهای رفیعی سر در نمی آورم. قرار است در این پرونده کمکم کند اما فقط گوش می دهد. به دیوار تکیه می زند و فقط گوش می دهد. نه چیزی می گوید و نه کمکی می کند. همه چیز باز مانده است و گیجم کرده است.

چرا درست همین لحظه، همین دقایق که من به وجودش نیاز دارم غیث زده است؟ چرا بدون اینکه چیزی بگوید گذاشته و رفته است. شاید این کاره نیست.

آنقدر درهم ریخته بود که اصلاً گوشی موبایلش را نگاه نکرد. یک روزی گذشت تا فهمید پیام جدیدی از فردی جدید روی واتس آپ دارد. حوصله نداشت به کلیپ های احمقانه و تکراری سر بزند. کاری که همه عاشقش بودند برای او خسته کننده و آزاردهنده بود. می دانست جز تصاویر دلخراش جنازه ها و پرونده هایی که دلت را آشوب می کرد چیزی توی پیام هایش نیست. انگار غیر آدمیزاد شده بود. همه کلیپ های خنده دار و مضحک می دیدند و روده بر می شدند. او فقط جنازه می دید و خون و انگشت بریده شده ای که هنوز زیر تخت خواب پیدایش نکرده بودند. وقتی خانه می رفت دل و دماغ بودن با پسر بچه اش را نداشت. گاهی زنش غر می زد که توی کار حل شده ای. همه چیزت شده است کار و قتل و بدبینی. راست می گفت، وقتی دیروقت می رسید خانه تنها بوهایی که توی دماغش مانده بود بوی عرق و ادرار و تعفن بود. تنها چیزی که توی چشم هایش گیر افتاده بود آخرین نگاهش به جنازه کبود شده ای بود که توی سردخانه منتظر کالبدشکافی بود. وقتی با بچه اش بازی می کرد خیال اینکه دزدیده شود ذهنش را می آزرده و وقتی زنش را می دید مرتب از فکر اینکه روزی کسی بیاید و خفه اش کند زجرش می کشید. دیوانه شده بود. می ترسید و احساس آرامشش سال ها بود که پر کشیده بود و با پرونده هایی که هر روز دلخراش تر می شد رنگ می باخت و بوی نا می گرفت. گاهی به سرش می زد تا همه را رها کند و دست از کارش بکشد. کاری که تنها یادگارش رد عمیق زخم گلوله روی کتفش بود.

همه چیز خلاصه می شود در دنیایی پر از جنایت، پر از خون و بوی جنازه ای که حتی میل غذا خوردن را از هم از سرت می اندازد. همه می گویند آنقدر دیده اید عادتتان شده است. همه می گویند وقتی زیاد بینی دیگر ترسناک نیست و می توانی پذیری و به همه عذاب هایش خو بگیری ولی من می گویم دروغ است. دروغ.

اول صبح بود. پیام را باز کردم. انتظار داشتم صحنه سر بریدن یک بچه یا له شدن آدمی میان چرخ های کامیون را ببینم. چیزی که هر چه نگاهشان می کردم برایم عادی نمی شد. یک لحظه شوکه شدم. چشمانم به تصویر ذره بینی که سعی داشت کلمات روزنامه ای را درشت تر نشان دهد خیره ماند. پیامی از رفیعی ارسال شده بود، یک تصویر از نوشته ای

درهم و برهم بود. خط خودش بود. نوشته بود می داند مقصر اصلی این ماجرا چیست. آدرسی ته نوشته دیدم که برایم آشنا بود.

نفسم بند آمد. از دیشب تا حالا غیش زده بود. چرا این کار آگاه‌ها این قدر ساده لوح‌اند؟ چرا خیال می کنند می توانند همه چیز را یک تنه جلو ببرند؟

از جایش پرید و دوید سمت جلیقه و اسلحه اش. باید هر چه زودتر راه می افتاد تا به آدرس نوشته شده برسد. خودش را سرزنش کرد که چرا تا حالا پیام را باز نکرده است؟ باید چند نفری را با خود می برد شاید رفیعی درست به جایی قدم گذاشته بود که نباید می رفت. آخرین نگاهش در اتاق بازجویی به پاهای زن افتاد. حسینی نمی دانست چرا پابرنه بودن زن این قدر برایش مهم است. او تمام راه را پابرنه بود و کفشی به پا نداشت. هر چه گشتند کفش زنانه پیدا نشد. آخرش سربازی آمد و دمپایی زندانی‌ها را به پایش کرد. او قبل از آنکه بداند گناهکار شده بود. پوشیدن دمپایی زندانی‌ها سرنوشتش را پیش از بازجویی مشخص کرده بود.

خرافه است. مگر می شود آدمی با این کارها بخواهد خودش را مجازات کند؟ بروی یک جای دور و پنهان شوی. مگر این طوری دخترت زنده می شود؟

یک شب تمام گفته‌های مظنونین پرونده را دوباره خواند. تا صبح اصلاً نخوابید. او به سه نفر مشکوک بود. هر کدام از این افراد می توانست به دلیلی دختر را قبل از مرگش شکنجه کرده باشد. در واقع قاتلش یکی از این افراد بود. کسی که باعث شد فرار کند و توی جاده زیر گرفته شود. همان کسی که قبل از مرگش مدعی بود می خواهد او را بکشد. حتماً همان فرد هم شکنجه اش کرده بود و علت نگرانی و ترسش شده بود. چیزی که دیوانه اش کرد و باعث مرگش شد. این اواخر بیشتر مواد مخدر مصرف می کرد و بیشتر افسرده شده بود. انگار از چیزی یا کسی هراس داشت. انگار می خواست چیزی را فراموش کند. چیزی که ذهنش را پر کرده بود. تحقیقات نشان داد که از دانشگاه به خاطر اعتیاد و غیبت‌های طولانی اخراجش کردند. چیزی که به انحرافش دامن زد. به نظر می رسید که مادرش هیچ چیز در مورد رازهایش نمی داند. رازی که رفیعی کشفش کرده بود.

سودابه توی ماشین چنبره زده بود و سیگار می کشید. تنها بود، دلش نمی خواست با هیچ کس صحبت کند حتی حامد. یاد رضا افتاد. هنوز باورش نمی شد که پسرک احمق به این راحتی‌ها بمیرد. گفتند زیر چرخ کامیون له شده است. یکی هم گفت از مرز فرار کرده است و آن ور آب دارد عشق و کیف می کند. او آخرش هم نفهمید که مرده است یا زنده مانده و فراری شده است. دیگر هیچ چیز مهم نبود. همین چند شب پیش به خیال اینکه حامد تنه‌است و نیاز به کمک دارد رفت دیدنش اما نمی دانست که حتی یک شب هم بدون مادرش دست به هرزگی می زند. او همیشه عقیده داشت

مردها هرزه‌اند و غیرقابل اعتماد. این اتفاق همه چیز را ثابت کرد. حالا حتم داشت که دور از چشمش دست به هر کاری می‌زند. دلش به حال حمید می‌سوخت. برادر ابلهی که به خیال نجات او شده بود قاتل پروانه. آش نخورده و دهان سوخته. آن‌هم چه سوختنی.

دودل بودم. فکر کردم دیگر کاری ندارم تا ایران بمانم. باید قاچاقی هم که شده بود می‌رفتم و جانم را نجات می‌دادم. حتم داشتم نمی‌گذارند رسمی بروم چون مظنون بودم و هنوز پرونده قتل پروانه بسته نشده بود. باید تا کی منتظر می‌ماندم تا بیایند و مرا ببرند. من که می‌دانستم آخرش می‌آیند سراغ من. خیلی سعی کردم تا فکر پروانه را خراب کنم. حسودی‌ام می‌شد که بینم حامد را قاپ زده است. نه اینکه آدم خاصی باشد، فقط برای اینکه رفتنم از این طریق راحت‌تر می‌شد. راستش را بگویم بچه خوشگل بود و بدم نمی‌آمد همراهم بیاید خارج. شاید این طوری بابایم دست از سرم برمی‌داشت و برای خودش داماد انتخاب نمی‌کرد. این طوری مجبور بودند به راه من باشند و آزادم بگذارند. بعضی وقت‌ها بودن یک مرد هرچند بی‌مصرف نجات می‌دهد. ناچار می‌شوند تو را به حال خودت رها کنند. این طوری آزادتر می‌شوی. هر وقت هم که نخواهی زندگی کنی جدا می‌شوی. راحت.

به پلیس چیزی نگفتم. اصلاً چرا باید بگویم. هر چه بگویی بهانه می‌شود و علیه ات استفاده می‌کنند. یک شب پروانه را بردم خانه‌ام. اولش می‌ترسید ولی نتوانست نه بگوید. همیشه مقاومت می‌کرد ولی بعد مثل برده می‌افتاد توی چنگم. همیشه همین‌طور بود، دختر لعنتی بدجور لجم را درمی‌آورد. دوست داشتم وقتی رام می‌شد و چشمانش اشک‌آلود می‌شدند. خانه‌ام خالی بود و او از این فضا می‌ترسید. هر چه آوردم نخورد. انگار می‌ترسید چیز خورش کنم. سیگاری تعارفش کردم تا بکشد. به این یکی نه نمی‌گفت. نمی‌دانم چه کسی به این مواد دچارش کرده بود اما این یکی بالاترین نقطه ضعفش بود. دوزش بالا بود و حساسی گرفتش. مثل برده توی دستم افتاد و هر چه گفتم نه نگفت. چه شب لذت‌بخشی بود. اذیت کردنش لذت داشت. دوست داشتم زجر بکشد و لذت ببرم. ازش قول گرفتم تا دور و بر حامد پیدایش نشود. اولش مقاومت کرد ولی بعد تسلیم شد. راه دیگری نداشت چون زنده نمی‌گذاشتمش. می‌دانست اگر سر لج بیفتم نفسش را می‌برم. طفلکی تمام مدت به من زل زده بود و یک‌درمیان نفس می‌کشید. قسم خورد مدت‌هاست با حامد سر و سری ندارد. کلی گریه و التماس کرد تا بگذارم بروم. قفل در را که باز کردم مثل بچه آهوپی دوید و فرار کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. غیبتش زد حتی دانشگاه هم نیامد. می‌گویند اخراجش کردند ولی من می‌گویم خودش رفت. این آخری‌ها همه اذیتش می‌کردند. بی‌زبان بود و این همه را بیشتر جری می‌کرد. بیشتر به جانش می‌افتادند و متلک بارانش می‌کردند. خوشگل بود، لعنتی حتی دخترها را هم جری کرده بود. از آن شب به بعد دیگر ندیدمش تا توی باغ متروکه پیدایش شد. دلم می‌خواست همان‌جا تکه‌تکه‌اش کنم. همان شب نحس که

کارش ساخته شد. بعید نیست که عمداً زیرش گرفته باشند. هر چه بود حقش بود چون بدجور داشت توی مخ همه می‌رفت. همان بهتر که مرد.

این روزها اصلاً حواسم سرکار نیست. آخرش می‌ترسم جک در برود و زیر ماشین له شوم. همش منتظرم پلیس‌ها بیایند و مرا ببرند. خودم را مقصر می‌دانم. به خاطر اتفاق تلخی که برای پروانه افتاد. دیروز نزدیک بود دستم برود زیر جک لعنتی. اگر شانس نمی‌آوردم حالا دستم قطع شده بود. روغن آن‌قدر توی دستم فرو رفته است که هر چه می‌شورم پاک نمی‌شود. همیشه دستم سر می‌خورد و در می‌رود. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. گاهی از اینکه این‌طوری حمالی می‌کنم از خودم بیزار می‌شوم. ای کاش لجبازی نمی‌کردم و مثل بچه آدم می‌رفتم مغازه عمویم و همان‌جا آقایی می‌کردم. ای کاش تخس نبودم و غرورم را زیر پا می‌گذاشتم. هرچند که دیگر غروری نمانده است تا سربلند کنم. هر وقت یاد پروانه می‌افتم حالم بد می‌شود. چه کسی فکرش را می‌کرد که به این حال و روز بیفتد. این اواخر معتاد شده بود. چهره‌اش رنگ‌پریده و بی‌حال بود. چند باری با من تماس گرفت اما رغبتم نشد به دیدنش بروم. یک‌بار آمد دم مکانیکی ایستاد. خواستم بروم و از نزدیک بینمش اما صاحب‌کارم نگذاشت حتی تهدید کرد دفعه بعد به پلیس زنگ می‌زند. می‌گفت دنبال دردرس نیست. نمی‌دانست خواهرم است. فکر می‌کرد دنبال دوست‌دختر بازی‌ام. بعد از آن جرات نکرد دور و بر من بیاید. نمی‌خواست مشکل‌ساز شود. تنها یک‌بار فرصت پیدا کردم بینمش آن‌هم تنها. درست موقعی که داشت سیگار مخدر می‌کشید. دیدن چنین صحنه‌ای برایم باورکردنی نبود. به جای دانشگاه رفتن نشسته بود توی خانه و مواد می‌کشید. بوی گندش حالم را به هم زد. نتوانستم بپذیرم چیزی که می‌بینم واقعیت دارد. این دختر رنگ و رو رفته و لاغر هیچ شباهتی به خواهرم نداشت. انگار آدم دیگری شده بود. خون جلوی چشمانم را گرفت. بد بلایی به سرش آوردم. حالا که یادم می‌آید دلم می‌سوزد. شاید این راه نجاتش نبود. شاید تنها گذاشتن و کتک زدن و اذیت کردن راه‌های خوبی نبود. اگر کمی کمکش می‌کردیم شاید حالا زنده بود. نمی‌دانم ترک می‌کرد یا نه ولی حداقل زنده بود.

این آخرین باری بود که دیدمش. بعد از آن دیگر جرات نکرد با من تماس بگیرد. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم بهتر شد که مرد و از این دنیا و آدم‌های اطرافش نجات پیدا کرد. شاید این تنها راه نجاتش بود. وقتی آلوده‌اش بشوی راهی برایت نمی‌ماند. باید بمیری تا نجات پیدا کنی.

هیچ‌وقت به حرف‌هایم گوش نکردند. پسرها کله‌شق‌اند و یک‌دنده. به هردوشان گفتم که این دخترهای کوچکی و خیابان برایتان زن زندگی نمی‌شوند. چقدر گفتم که بگذارید من برایتان زن خوب پیدا کنم. دختر توی شیراز زیاد بود. لب‌تر می‌کردند خوشگل‌ترینشان را می‌گرفتم برای دردانه‌هایم. خیلی هم دلشان بخواهد که زنشان بشوند. گوش ندادند. هر چه گفتم بدتر لج کردند. گفتم این سیگار لعنتی بیچاره‌تان می‌کند گوششان بدهکار نبود. هر دو دختری

که دوستشان بودند دیده بودم. یکی شان خیلی خوشگل بود. دختر لعنتی این اواخر فکر و ذهن پسرهایم را برده بود. طبیعی بود که کفرم را دریاورد. اگر دمش را نمی چیدم پسرهایم را بدبخت می کرد. دختره لکاته طوری زبان بازی می کرد که داشتم خر می شدم. آن قدر نحس بود که بخت بچه های مرا هم سیاه کرد. یکی رفت گوشه زندان و آن یکی افسرده شد. آمده بودم تهران که فهمیدم با یکی از پسرها قرار گذاشته است. تمام مدت پایدمشان. دختره که تنها شد دنبالش رفتم. توی کوچه خلوتی گیرش انداختم. تهدیدش کردم که اگر دوباره دور و بر پسرهایم پیدایش شود خونش را می ریزم. مچ دستش را محکم گرفتم و چسباندمش به دیوار. مثل بید می لرزید. قسم خورد آفتابی نشود. خیالم راحت شد که دیگر پسرهایم را گول نمی زد.

اما کمی بعد دوباره شنیدم که حامد از ازدواج و عشق و عاشقی حرف می زند. دختره لعنتی دلش را برده بود. حق داشت چشم هایش بدجور گول می زد. بدجور دل آب می کرد. قسم خوردم ادبش کنم. کار راحتی بود چون می دانستم پدر ندارد. بدجور حرصم را درآورد. دروغ گفتن به یک مادر بدترین کاری بود که کرد. حقش بود که مرد.

رفیعی گوشه کوچه ایستاده بود. دور از همه، نمی خواست جلب توجه کند. مدتی بود که چیزی ذهنش را می آزرده. رازی که می خواست همین جا و همین حالا بداند. مهم نبود دم غروب باشد و وقت رفتن به خانه. مهم نبود دیگران چه فکری می کنند. خودش را سرزنش کرد. چرا تابه حال به این موضوع پی نبرده بود؟ چرا تابه حال همه چیز را باور کرده بود و ساده لوحانه حرف های دروغ و نابجای آدم ها ذهنش را منحرف کرده بود؟

این بار هم به دیوار تکیه داده بود و ساکت و بی حرکت به پسر جوانی که زیر لاشه ماشین تقلا می کرد زل زده بود. زندگی های ازهم پاشیده زیاد دیده ام. آدم هایی که به قعر سیاهی و نابودی فرورفتند. راهی نبود تا نجاتشان دهم. خیلی هایشان مردند و راحت شدند. شاید این دختر هم یکی از همان ها بود. دختری که سرنوشتش تلخ و غیرقابل باور بود. شاید اگر زودتر سر راهش قرار می گرفتم حالا زنده بود. هرچند معتاد و درهم شکسته ولی زنده بود.

نگاهم به پدرام دوخته شد. زیر ماشین چنبره زده بود و بیرون نمی آمد. شاید مرا دیده بود و می ترسید. آخر تا کی می توانست آنجا بماند و زمان را بکشد؟ من که رهایش نمی کردم.

نمی دانم چه مدت آنجا ایستادم و نگاهش کردم. صاحب کارش نبود اما بازهم قصد نداشت بیرون بیاید. تمام مدت آچارها را از دور و برش برمی داشت و با دل و روده ماشین ور می رفت. یکی آمد و سؤالی کرد. بدون اینکه بیرون بیاید غلتک را کمی چرخاند، جواب نصف و نیمه ای داد و دست به سرش کرد. طاقتم تمام شد. با خودم فکر کردم انتظار کشیدن اوضاع را بدتر می کند. شاید در همین مدت آدم بی گناه دیگری در دام بیفتد و نابود شود. شوخی نبود، هر لحظه می توانست سرنوشت ساز باشد. قدم هایم را شمردم و رفتم جلوی ماشین. موتورش یک گوشه بود و تسمه هایش

سمت دیگر. معلوم نبود دارد درستش می کند یا بیشتر به همش می ریزد. مثل بچه فضول و ناآرامی که اسباب بازی هایش را تکه تکه می کرد تا بداند داخلشان چیست. شکم عروسک ها را پاره می کرد تا ببیند روده دارند یا نه. نمی دانم چرا ولی در آن لحظه حس کردم مقابل بچه تخس و ناراحتی ایستاده ام که از فرط دیوانگی تمام محتویات ماشین را بیرون ریخته است و دارد خراب ترش می کند.

آچار گیر کرده بود و داشت به سختی پیچ زنگ زده بدقلقی را باز می کرد. داشت فحش می داد. دماغش را بالا می کشید و ناسزا می گفت. یک لحظه دست نگه داشت. انگار تازه سایه مرا روبرویش دیده باشد. خشکش زد. از لابه لای درز سیم ها و ته مانده موتور صورت سیاهش را دیدم. نمی دانم مرا شناخت یا نه. چیزی نگفت چیزی هم نپرسید. غلتک را هل داد جلو و از زیر جنازه ماشین بیرون آمد. شره های اشک روی صورت روغنی اش واضح بود. داشت گریه می کرد. نمی دانم به حال خودش یا به حال خواهری که آرزوی مرگش را داشت. به رویش نیاوردم. آستینش را کشید بالا و دماغش را پاک کرد. اشک هایش روی صورتش پخش شد و سفیدی اش میان سیاهی روغن ماشین کش آمد. خودم را معرفی کردم. اخمی کرد و رفت سمت شیر آبی که گوشه مغازه از ترک دیوار بیرون زده بود. اینجا همه چیز سیاه و روغنی و بدبو بود. سعی کرد دست هایش را بشوید. با غیظ و عصبانیت. آن قدر عصبی بود که آب می پاشید این ور و آن ور. راست می گفت که هر چه می شورد پاک نمی شود. هر چه بیشتر شست سیاهی اش بیشتر رفت توی پوستش. انگار دست هایش گرسنه بود و همه روغن های سوخته و دلمه بسته را خورد. صورتش را هم با همان دست ها شست. آب ریخت روی یقه اش و نصف لباس کارش خیس شد. چیزی برای خشک کردن نبود. صورتش را مالید به آستینش. آستینی که رد همه گریه ها و شره های بینی رویش ماسیده بود. اینجا چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت.

تعارفم کرد تا بنشینم. نشستن برای من مثل فرورفتن توی آب یخ بود. از این یکی متنفر بودم. لبخند زدم و نزدیک تر رفتم. رنگش پریده بود و چشمانش قرمز بودند. نشست روی صندلی پاره ای که گوشه مغازه به دیوار گیر کرده بود. کنار قفسه روغن ها و فیلترها و وسایل به هم ریخته. حس کردم باید اعتمادش را جلب کنم نه جای یک کارآگاه یا آدمی که بازپرسی می کند. باید مطمئن می شدم که اشتباه نکرده ام. پدram تنها کسی بود که می توانست کمکم کند.

- خسته به نظر می آیی.
- تمام روز سر و کله زدن با این ماشین های لعنتی آدم را کلافه می کند.
- می دانم که حال و روز خوبی نداری. می دانم که مرگ خواهرت ضربه بزرگی بود.

دلش طاقت نیاورد. انگار منتظر تلنگری بود که لبریز شود. انگار بغضش منتظر اشاره‌ای بود تا بترکد. صورتش را چرخاند سمت تاریکی و بدنش لرزید. صدای لرزان مادرش در گوشم پیچید: گاهی یواشکی قرار می‌گذاشت و به خواهرش پول می‌داد. هر چه باشد برادرش بود.

راست می‌گفت. حق با مادرش بود. در آن لحظه توانستم در فضایی پر از بوی روغن سوخته و آهن زنگ‌زده بوی مهربانی و برادری را حس کنم. بویی که تمام بوهای بد و گنداب را محو کرد و دلم را با تمام غصه‌ای که داشت در حس غریبی فروبرد. بدنش به وضوح می‌لرزید. نخواستم مانعش شوم. باید گریه می‌کرد تا دلش سبک شود. باید خالی می‌شد تا دق نکند.

- می‌دانم چقدر دوستش داشتی. می‌دانم ازشان دور بودی اما یواشکی می‌رفتی و کمکشان می‌کردی. این به دنیا می‌ارزد اما ناراحتی بابت چیزهایی که به من گفته نشد. چیزهایی که اگر تو و مادرت می‌گفتید این قدر سردرگم نبودیم.

حرفی نزد. هنوز مطمئن بودم درست آمده‌ام و باید همه چیز را بپرسم. می‌دانستم هر آن ممکن است صاحب کارش برسد و کارمان را ناتمام بگذارد.

باید عجله می‌کردم. سؤال کوتاه و مختصر بود: رازت را به من بگو. چیزی که تمام این مدت پنهانش کردی.

پسرک پوزخند زد. چرا باید می‌گفت وقتی هیچ کس باورش نمی‌شد. چرا باید به چیزی اعتراف می‌کرد که زندگی‌شان را بیشتر گره می‌زد. اصلاً چرا باید جواب این مرد را می‌داد؟ چه مدرکی وجود داشت تا حرف‌هایش را ثابت کند؟ به حرف‌های او چه کسی اهمیت می‌داد؟

این مرد آمده بود تا بیشتر گرفتارش کند. آمده بود تا مشکل را بزرگ‌تر کند. مشکلی که همه می‌دانستند و هیچ کس باورش نمی‌کرد. لعنت به همه که کور و کر بودند.

فصل هفده

چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا این گوشی لعنتی را نگاه نکردم تا پیام دیشب رفیعی را ببینم. حالا هر چه زنگ می‌زنم جواب نمی‌دهد. مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد. آخر چرا باید خودسرانه به جایی برود که نمی‌داند چه چیز در انتظارش است؟ چرا باید این قدر احمق و نترس باشد؟ حالا می‌فهمم چرا تمام این مدت هیچ چیز نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد. آدم عجیبی است، نه می‌نویسد و نه حرفی می‌زند. فقط گوش می‌دهد و می‌رود توی فکر مثل آدم‌هایی که توی خلسه‌اند. هیچ وقت نتوانستم این کارآگاه‌ها را درک کنم. او را خیلی وقت است که می‌شناسم. شاید ده سالی می‌شود. پرونده‌های کمی را باهم جلو رفتیم ولی همان چند بار هم به من ثابت شد خیلی چیزها را می‌بیند که من نمی‌بینم. انگار که چشمانش آن‌سوی سیاهی‌ها را جستجو می‌کند. انگار می‌تواند جای آدم‌ها باشد و مثل آن‌ها فکر کند. یک بار توی پرونده‌ای بچه‌ای کشته شده بود. یادم می‌آید که چطور با خودش حرف می‌زد و این‌ور و آن‌ور می‌رفت. انگار آرام و قرار نداشت. بالاخره دلش طاقت نیاورد و زبان باز کرد. گفت چند شبی است توی خواب صدای بچه‌ای توی سرش می‌پیچد. صدایی که خفه و گرفته است. گریه می‌کند یا آرام و تکه‌تکه می‌شمرد. آن روز از شنیدن اینکه چنین حسی دارد خنده‌ام گرفت. باورش نکردم اما درست سه روز بعد جسد پسر بچه توی چاله‌ای بیرون از شهر پیدا شد. وقتی دیدمش تمام موهایم سیخ شدند. خفه‌اش کرده بودند و اسباب بازی‌اش هنوز توی دستش بود. روی اسباب بازی عده‌هایی را می‌شد دید. انگار که داشت هنوز می‌شمرده‌اش. آرام و کودکانه. با لهجه معصوم و شیرینی که تصورش کردم. همان لحظه بود که فهمیدم چیزهایی هست که نمی‌شود انکارش کرد. چیزهایی که به سراغت می‌آید و تو نمی‌بینی. آن روز به نیروی سایه‌ها حتی سایه‌های مبهم آبی‌ای که در کتاب‌ها خوانده بودم معتقد شدم. سایه‌هایی که بعد از مرگ می‌مانند و با تو حرف می‌زنند نه مثل فیلم‌ها که آزارت می‌دهند و شیطانی‌ات می‌کنند. توی دنیای واقعی جور دیگری است. آن‌ها به خوابت می‌آیند و رازشان را می‌گویند. اگر بدانند می‌توانی روحشان را به آرامش برسانی همه تلاششان را می‌کنند.

آن روز رفیعی درست محل کشف جسد با دیدن بدن کوچک پسرک لبخند تلخی زد و آرام کلمه‌ای را زمزمه کرد. نشنیدم چه می‌گوید انگار که داشت آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد. مدت زیادی طول نکشید تا قاتلش را پیدا کردیم. وقتی جسد پیدا شود اغلب کار ساده‌تر می‌شود. باورکردنی نبود که یک انسان تا چه حد می‌تواند به پلیدی نزدیک شود. مرد جوانی بود. قسم خورد که وسوسه شده است و یک لحظه همه چیز را زیر پا گذاشته است حتی یادش رفته بود لباس‌های کودک را از آنجا دور کند. اعدامش کردند و این تنها موردی بود که تا لحظه آخر جان دادنش را دیدم. این تنها دفعه‌ای بود که ایستادم و تا نفس‌های آخر بالای دارش را حریصانه نگاه کردم. چه روزهای هراس‌آوری بود. پرونده که بسته شد می‌دانستم این اولی و آخری نخواهد بود. می‌دانستم تا روز آخری که در این

شغل هستم باید شاهد بدترین صحنه‌ها و جنایت‌ها باشم. واهمه ندارم اما دیدن این حد قساوت و سنگدلی روح را آزار می‌دهد و روانت را پریشان می‌کند. شاید عادت کرده باشم اما باورش نکرده‌ام. هنوز هم برایم غیرقابل تصور است. این حجم از آدم کشی و بی‌رحمی قابل هضم نیست.

اتومبیل پلیس با سرعت میان ترافیک ویراژ می‌داد و جلو می‌رفت. اول صبح بود اما ماشین‌ها توی هم می‌لولیدند. حسینی با نگرانی به ساعتش نگاه کرد. راننده نگرانی‌اش را دید و گفت: نیم ساعت دیگر می‌رسیم جناب سرهنگ.

حواسش نبود اصلاً نشنید که چه گفت. چشمانش را به همه‌ای که توی خیابان پیچیده بود دوخت. همه دیوانه‌وار در مسیری ناتمام می‌تاختند. پیاده یا سواره. فرقی نداشت چون هر جا که بودند میان این ترافیک تودرتو گرفتار شده بودند. می‌دانست که شاید دیر شده باشد، می‌دانست که مقصر است مثل دفعات قبل که رفیعی را جدی نگرفت. انگار هنوز باورش نشده بود که یک آدم عادی نیست.

قبل از آنکه صاحب کارش بیاید رازش را گفت. چشمانش دود می‌زد و سرش را پایین انداخته بود. حرف‌هایش مثل پتک توی سرم خورد و سرد درد گرفتم. از شدت عصبانیت می‌لرزید. دلم می‌خواست بگویم اشتباه می‌کند و این طور نیست اما هر چه بیشتر گفت بیشتر به درستی فکرهایم پی بردم. حرف‌هایش آن قدر دور از ذهن بود که لحظه‌ای خنده‌ام گرفت حتی از بیش بینی‌های احمقانه خودم هم خنده‌ام گرفت. مگر می‌شود این قدر راحت زندگی‌ای را به هم ریخت؟ مگر می‌شود این قدر خونسرد همه چیز را به بازی گرفت و نابود کرد؟ ای کاش اشتباه کرده بودیم. ای کاش همه این‌ها تهمت بود و خیال. شاید این طوری حالم کمتر به هم می‌خورد. شاید این طوری کمتر از آدم بودن خودم بیزار می‌شدم. آن لحظه فقط دوست داشتم همه چیز متوقف شود و این حرف‌های تهوع‌آور را نشنوم. آن‌هم از زبان کسی که نزدیک‌ترین فرد به مقتول بود. برادری که هرچند سال‌ها جدای از آن‌ها زندگی می‌کرد اما هنوز فکر و ذهنش به دنبال خانواده‌اش بود. خانواده‌ای که حالا چیزی از آن نمانده بود.

درنگ کردن بی‌معنی بود. باید کاری می‌کردم قبل از اینکه دیرتر شود. قبل از اینکه دختر دیگری به دام بیفتد و نابود شود. اعتراف می‌کنم که می‌ترسم. این جور وقت‌ها که به نقطه آخر می‌رسم ترس همه وجودم را پر می‌کند. شاید اینجا نقطه آخر نباشد اما لااقل از این سردرگمی نجات پیدا می‌کنم. همیشه به اینجا که می‌رسم قبلم تند می‌زد انگار که می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بیاید اما حاضر نیستم عقب بکشم و بترسم. این بار باید تنهایی جلو بروم چون اگر اشتباه کرده باشم حتی یک درصد، هیچ وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم. اگر اشتباه کرده باشم جبران این تهمت بزرگ کار راحتی نیست. حاضر نیستم همه را زیر سؤال ببرم. باید اول مطمئن شوم و بعد همه چیز را یکسره کنم.

خیلی زود از کوچه بیرون زد. تقریباً می‌دوید. لب خیابان که رسید بدون معطلی تاکسی گرفت و تکه کاغذ را نشان داد. آدرس سخت نبود، راننده سری تکان داد و حرکت کرد.

شاید هیچ کس نمی‌توانست کمکی بکند. اینجا باید خودش تصمیم می‌گرفت. بماند و تحمل کند یا برود و همه چیز را بفهمد. می‌دانست به دنبال چیست تنها کافی بود بشنود و بسنجد. ماشین میان جمعیت گم شد. اینجا شلوغ تر از بقیه جاها بود پر از موتورسوار و عابر پیاده. دم غروب بود و آسمان با همه رنگ کدر و دودی‌اش هنوز ته‌مایه زرد و سرخی خورشید را داشت. انگار این رنگ‌ها هنوز هم مثل قدیم‌ها پر لعاب بود و دل‌انگیز.

اما این تصویر زیبا خیلی زود پشت ساختمان بلندی که جلوی خورشید قد علم کرده بود از نظر محو شد.

خیلی زود برگشتم خانه. سرم درد می‌کرد و بدون هیچ فکری رفتم توی رخت خواب اما هنوز چشمانم را نبسته بودم که یادم افتاد آثار جرم هنوز در خانه است. کیف و کفش‌هایش حتی لیوانی که هنوز روی آن اثر رژ قرمز مانده بود. انگار این تنها رد زندگی‌ای بود که اینجا توی همین خانه ریشه کن شده بود. بو کشیدم. بوی عطرش می‌آمد. حالا این بو برایم ترسناک‌ترین لحظه‌ها را تداعی می‌کرد. دیگر خوش‌بو نبود. همه چیز را با دست‌پاچگی جمع‌وجور کردم. همه‌شان را ریختم زیر تخت و پنجره را باز کردم. هوای سرد دوید توی صورتم. نمی‌خواستم بیشتر از این بویی که مرا به یاد دختر می‌انداخت استشمام کنم. بویی که دلم را آشوب می‌کرد و صورت آب‌شده از اسید را مقابل چشمانم می‌آورد. بوی خون، بوی گندابی که جسد توی آن افتاد. بوی ترس، بوی مرگ ... بوی استخوان‌هایی که هنوز سعی می‌کرد از اسید خورنده غلیظ جان سالم در ببرد. معده‌ام به هم خورد. دویدم سمت دستشویی و استفراغ کردم. هیچ چیز توی معده‌ام نبود اما ته‌مانده دل و جگر با زرد آبی بدبو بیرون پاشید. تمام بدنم تیر کشید و همان‌جا ولو شدم روی زمین. اگر مامان فاطمه می‌فهمید چه بلایی به سرم می‌آورد؟ اگر می‌فهمید که این دومین دختری است که کشته‌ام چه احساسی پیدا می‌کرد؟ لحظه‌ای حس کردم بوی خون می‌دهم.

با ترس همه جای بدنم را نگاه کردم حتی توی آینه تمام درزهای پیراهنم را نگاه انداختم. بو نزدیک بود. دقت کردم، بوی خون از دستانم می‌آمد. کف دستانم بوی تند آهنگ زنگ‌زده، بوی خون دل‌م بسته می‌داد. همه‌جایش را نگاه کردم. پشت دست‌هایم، کف دست‌هایم حتی میان انگشتانم. خونی ندیدم اما هر چه بو کشیدم بوی تند خون بیشتر آزارم داد. به هر جان‌کنندی بود بلند شدم. شیر آب را تا ته باز کردم و دستانم را گرفتم زیر آن. شاید شستن تنها راه بود. با صابون، با پودر حتی با مایع سفیدکننده‌ای که پوستم را آتش زد. آب همه‌جا پاشید. دست‌هایم را شستم و با حرص مالیدم به هم اما انگار بو رفتنی نبود. کلافه شدم، بغض امانم نداد و گریه‌ام گرفت. خون از کجا آمده بود؟ مگر دختر خونریزی داشت و من خبر نداشتم؟

همه چیز را مرور کردم حتی شکم برد که واقعاً آدم کشته‌ام؟ شاید همه این‌ها توهم اول صبح بود. حسی که گاهی به سراغم می‌آمد و از زندگی بیزارم می‌کرد. این حس درست بعد از کابوس‌های ترسناک توی تنم می‌ماند و سستم می‌کرد. دلم نمی‌خواست چشمانم را بازکنم. دلم نمی‌خواست بلند شوم لباس بپوشم و مثل آدم‌های نفرت‌انگیز اطرافم هر روز یک کار را تکرار کنم. کار کنم و درس بخوانم. درس بخوانم و کار کنم. این دایره تهوع آور تنها چیزی بود که درکش نمی‌کردم. بخوابی، بیدار شوی، بروی، درس بخوانی، کار کنی، برگردی و دوباره بخوابی. اولش جان کندن بود و آخرش بدتر حتی همین خوابیدن که مجبورت می‌کرد به دنیای سیاه شیطان وارد شوی و توی آن بمیری. گاهی اوقات واقعاً می‌مردم. بدنم از بلندی پرت می‌شد و روی تخته‌سنگ بزرگی از هم می‌پاشید. جایی که پر بود از جنازه دخترهایی که با روسری‌هایشان خفه شده بودند. همه یکجا بودند و کنار هم. بدون روانداز حتی بدون لباس.

چند باری کوبیدم توی سرم. می‌دانستم که بیدارم و خواب و خیال نیست. دویدم به سمت تخت و چنگ زدم به هر آنچه زیر این لاشه چوبی ترک خورده چپانده بودم. همه چیز را کشیدم بیرون. همه چیزهایی که فکر می‌کردم گم شده‌اند یک آن آمد جلوی چشمم. کنارشان دو چیز تازه بود. دو چیزی که مال من نبودند. کفش و کیف زنانه و لیوانی که هنوز چسبیده بود و بوی تند ماده مخدر را داشت. زردی شربت ته لیوان ماسیده بود و با کج شدن لیوان رسیده بود به لبه‌اش. همه چیز واقعی بود. روی لیوان هنوز رد لب ترک خورده و شهوت‌انگیز دختر را می‌شد دید. رد کمرنگ اما واضحی که انگار آن‌هم قصد پاک شدن از روی لیوان را نداشت. یکی بوی خون و دیگری رد رژ قرمز. توی سرم فکری دوران کرد. آخرش نفهمیدم شوهر دارد یا نه. نفهمیدم دروغ می‌گوید یا راست. هر چه بود آمده بود تا روزگارم را سیاه‌تر کند. آمده بود تا تنگنای روبرویم را تا حد مرگ باریک و زجر آور کند. به شکل فرشته‌ها بود اما حالا می‌فهمم که شیطان خود او بود.

لابه‌لای همه آن چیزی که مثل محتویات بدن یک جنازه بیرون ریخته بود جلد کهنه و رنگ و رو رفته‌ای نظرم را جلب کرد. دستم ناخودآگاه برداشتش و چشم‌های تارم خیره ماند به جلد گل بهی بد رنگی که بین قرمز و صورتی مردد بود. پلک‌هایم را به هم زدم. خاک و غبار تا درونش نفوذ کرده بود. انگار که همین حالا از توی قبر بیرونش آورده باشند. رنگش از کهنگی به دو رنگی می‌زد. گوشه‌ای پررنگ‌تر بود و گوشه‌ای کمرنگ‌تر. سرد و رنگ پریده و مرده. یک سو آفتاب دیده و سویی دیگر پنهان شده توی تاریکی. زمان میان دو سمتش گیر کرده بود. یکی گذشته بود و یکی حال. حالایی که من ناباورانه لمسش می‌کردم. جلدش را می‌شناختم. مگر می‌شود چیزی به این مهمی را فراموش کرد؟

حمید زد روی دستم. پچ‌پچ کنان گفت: این طوری نیست. تو بلد نیستی. باید صاف و کنار هم بجینی. این طوری ارزش تمبر می‌آید پایین. بگذار خودم مرتبشان کنم. تو اصلاً بلد نیستی.

هیچ وقت جرات نکردم آلبوم را از دستش بگیرم و خودم بچینم. همیشه می گفت تو بلد نیستی. راست می گفت من هیچ وقت یادم نگرفتم کارها را درست انجام دهم. حسرت به دل ماندم تا یک روز یکجا یک تمبر را خودم با همان شلختگی و بی صبری بچپانم زیر تلق شفاف نازک که بوی خاصی داشت. بوی عجیبی که هنوز توی سرم بود.

آلبوم را بالا گرفتم و بو کردم. بویی حس نکردم. نه آن بوی کاغذ تمبرها و نه آن بوی خاص تلق نازک که می ترسی بشکند. شاید بو کشیدن هم یادم رفته بود. شاید من هم مثل پروانه، مثل آن دختر غریبه اسمش چه بود؟ ... مژده، مرده بودم و نمی دانستم. با احتیاط بازش کردم. ورق هایش کهنه بود و تلق خرد شد و پاشید روی تمبرهای چسبیده به صفحه. تمبرها تکان نخورد. همه کنار هم بود مثل همان اولش که حمید مرتب چیده بودشان. انگار دوخته شده بودند به مقوای زرد شده آلبوم. به صفحه هایی که روزی ورق خورد. پر شد، سنگین شد، یادگار شد و آخرش رفت لای سیاهی های انبار خاک آلود. رفت توی لحظه های تلخ فراموشی و گم شد. محو شد اما حالا دوباره اینجا توی این لحظه حساس لعنتی برگشته بود. اینجا که اصلاً نمی خواستم بینمشان. شاید اگر وقت دیگری بود حس این تملک کشنده سالیان سال، حس داشتن چیزی که هیچ وقت مال من نشد مرا غرق شهوت و لذت می کرد اما نه حالا. نه اینجا میان این همه ناچیزی و نگون بختی. بین این همه لحظه گم و گور و تاریک و متعفن.

وقتش حالا نبود. آن قدر مستأصل بودم که نخواستم بدانم و فکر کنم چه کسی این را اینجا توی وسایل قایم کرده بود؟ چه کسی می خواست غافلگیرم کند؟ شاید مامان فاطمه فهمیده بود و می خواست تمام این نبودن هایش را جبران کند. شاید دلش سوخته بود و به خیال خام خودش می خواست دلم را به دست بیاورد. بگوید که هنوز مادر است و دل تنگ، هنوز مادر است و غصه می خورد. ولی چرا حالا آمده بود بیرون؟ چرا حالا توی این دغدغه و گند و سرزدگی این عقده کهنه ورم کرده بود و از زیر تخت کهنه تر از آلبوم سرک می کشید به گذشته های من و بو می کشید تا ببیند هنوز زنده ام یا نه. از من اینجا و این لحظه چه می خواست؟

همه چیز را دوباره برگردانم زیر تخت. همه آن چیزهایی که حالا سنگین تر و غبار آلودتر شده بودند حتی آن آلبوم رنگ رفته خشک شده با همه تمبرهای چسبیده به ورق هایش. دیگر نیاز نبود از شکستن تلق ها و به هم ریختن تمبرهای بی پایانش بترسم. دیگر کسی نبود تا ترس معنایی داشته باشد. دیگر هیچ چیز نبود. چشمانم می سوخت. چند شبی بود که خواب درستی نداشتم. بدون آنکه توان خزیدن به رخت خواب را داشته باشم همان دم سرم افتاد روی تخت و چشمانم سنگین شد. صداها محو شد و بوها کمرنگ. توی خواب و بیداری صدای زنگ تلفن توی گوشم پیچید اما نه اهمیت دادم و نه باورش کردم. نخواهیدم ... بی هوش شدم.

می دانم. من همه چیز را می دانم. شمال که بودم همه چیز دست گیرم شد. کسی خیال نمی کرد یکی مثل من پیدا شود و دستش را رو کند. وقتی دیدم توی ویلا چیزی برای کشف کردن نیست از همان دم در میان شن ها حتی لابه لای درختچه ها و بوته ها را جستجو کردم. بو کشیدم، چشمانم را تیز کردم تا همه چیزهای نادیدنی را ببینم. حسی به من گفت باید از مردم کوچه خیابان، همان کسانی که به نظر می رسید چیزی ندیده اند و نمی دانند پرسیم. صدای کسی که خبر دفن کردن جنازه را داده بود به خاطر داشتم حتی صدایش را توی گوشی موبایلم ضبط کرده بودم تا هر لحظه بشنوم. صدا تن عجیبی داشت. واقعی بود، بدون فیلتر یا تغییر صدا از یک باجه تلفن عمومی در همان دور و اطراف. تنها چیزی که می دانستیم همین بود. صدای یک مرد جوان بود. بارها صدای حامد و برادرش را توی ذهنم حلاجی کردم و هر بار به این نتیجه رسیدم این صدا صدای دیگری است. علاوه بر این مگر می شود یک قاتل بیاید و جنایت خودش را به پلیس بگوید؟ شاید راه بیفتد و همه جا جار بزند و بگوید که آدم کشته است ولی به پلیس زنگ نمی زند مگر دلیل برای این کار داشته باشد. دلیلی که در این پرونده معنایی نداشت. صدای جوان ناشناس که بی هیچ منطقی از دفن شدن یک جنازه خبر می داد مرا وادار کرد تا همه آن منطقه را زیر و رو کنم. همه باجه های تلفن، یک به یک. توی صدای مرد صداهای محوی شنیده بودم. رانندگان تاکسی محلی که مرتب داد می زدند تا مسافر سوار کنند. صدایشان گنگ بود اما می شد از توی گوشی تلفن هم شنیدشان. نصف روز زمان برد تا باجه ای که نزدیک ایستگاه تاکسی های محلی بود پیدا کنم. از چند نفری پرسیدم تا راهنمایی ام کنند. کار سختی بود. توی شهری به آن بزرگی پیدا کردن یک باجه تلفن عمومی مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود. چیزی که در تهران به ندرت پیدایش می کردی اینجا به وفور سر هر خیابان، تقاطع یا کوچه ای می دیدی.

سخت تر از آن پیدا کردن رد جوانی بود که در بازه زمانی مشخص به باجه آمده بود تا به پلیس اطلاع دهد. اتفاقی که شاید روحش هم خبر نداشت!

جالب است که بتوانی حامل خبر مهمی باشی و خودت ندانی. این جور مواقع یک دسته پول می تواند همه چیز را حل کند. دوربین ها، این چشم های فضول همه کاره این روزها حلال مشکل اند. هر جایی هر کاری بکنی دیده می شوی و می آیند سراغت. راه حل ساده ای بود. چرخ زدم و بالای تمام مغازه ها را چک کردم. این تنها شانسم بود. یکی از آن ها دوربینی داشت که به سختی می شد از نزدیک باجه تلفن دیدش. بدون معطلی رفتم به سراغ مغازه دار و بی آنکه ماجرا را پیچیده کنم وانمود کردم کیفم سرقت شده است و باکمی پول تکه ای از فیلم ضبط شده دوربین را درست زمانی که تماس گرفته شده بود پیدا کردم. شاهد عینی تمام ماجرا همین دوربین بود و بس. هیچ کس به ذهنش خطور نمی کرد که در این لحظه در جایی کیلومترها دورتر از آن ویلا فیلمی وجود داشته باشد که مرد جوانی را از باجه تلفن نشانمان دهد.

قرار بود همان شب برگردم تهران اما لغوش کردم. موضوع مهم تر از آن بود که رهایش کنم و بروم. شاید هم اشتباه می کردم و جستجو کردن کسی که تماس گرفته بود احمقانه ترین کار این پرونده بود.

همان شب فیلم را دیدم. توی همان ویلا. کار خوفناکی بود، هنوز اول صبح بود که مرد جوانی تلوتلوخوران به سمت باجه آمد. چند دقیقه ای مکث کرد و رفت توی فکر. انگار داشت چیزی می نوشت. گوشی را برداشت و شماره گرفت. تنها چند عدد نه بیشتر. صورتش لحظه ای برگشت سمت دوربین. واضح نبود اما می شد ته خنده مسخره اش را دید که بدجور حال را بد کرد. انگار آدم کشته بود و می خندید. از شدت هیجان رفتم سمت تلویزیون و از نزدیک نگاهش کردم. این مرد به هیچ یک از آدم هایی که دیده بودم شباهت نداشت. یک غریبه بود وسط این جریان عجیب و پیچ در پیچ.

فردای آن روز آن قدر دم مغازه نزدیک باجه ایستادم تا صاحبش آمد. وقتی صحبت از جوان لبخند به لب کردم خیلی زود او را شناخت حتی گفت هر از گاهی این اطراف آفتابی می شود. پول این بار هم چاره ساز بود. آن قدر پیگیری کرد تا ردش را زدیم. هنگامی که داشتم از مغازه اش می رفتم پوزخندی زد و گفت: این پسر شیرین می زند. اگر او کیفیت را قاپیده است بی خیالش شو چون عقل درستی ندارد.

پاتوقش خیلی دور نبود. توی قهوه خانه ای نشسته بود و بلند بلند می خندید. همان صورت دراز و لاغر. همان لباس های آویزان و مارک دار حتی همان مدل موی مسخره تیغ تیغی.

اینکه به من بگوید چه کسی وادارش کرده است تا بروم دم باجه و بگویم یک جای دور آدمی را کشته اند و چال کرده اند از همه کارها سخت تر بود. ترسیده بود و زبانش بند آمد. گوشه دیوار می لرزید و مثل بچه ها التماس می کرد. نصف حرف هایش را جوید و دست و پاشکسته چیزهایی را گفت. همین کافی بود تا بفهمم میان این همه مظنون چه کسی رد پررنگ تری دارد.

انتظار داشتم پلیس ها زود تر بیایند. دل به دریا زدم چون خیال می کردم سرهنگ خیلی زود به دنبالم می آید و سر بزنگاه ماجرا را فیصله می دهد. این طور که به نظر می رسد این بار حس ششم در محاسباتش اشتباه کرده است.

این طور که فهمیدم هیچ وقت واقعیت مثل داستان ها و فیلم ها نیست. هیچ وقت پلیس ها به فریادت نمی رسند.

همه جا تاریک است. انگار خونریزی زخم شدید تر شده است. نمی خواهم ادای قهرمان ها را دریاورم، گاهی اوقات زنده بودن به همه چیز می ارزد.

فصل هجده

نخواستم بروم. از همان اول از رفتن می ترسیدم. حس خوبی نداشتم بروم جایی که همه شکل دیگری هستند. قدهای بلند و شلوارک های تنگ. مردهای مو بافته و زن های بی آرایش ساده که با مردها اشتباهشان می گرفتی. جایی که هیچ کس کاری به کارت نداشته باشد و تو بمانی و خودت و شکمی که باید پرش کنی. آینده ای که باید بسازی اما ندانی چطور و با چه کسی. وقتی کسی را دوست نداشته باشی و بخواهی بمانی یا بروی همه چیز بی لذت می شود. پوچ می شود و تو خالی. می شود وقت تلف شده بازی ها و عاقبت ما جوان های دهه جدید که هیچ کس به فکرمان نیست.

واهمه داشتم. بارها هم اعتراض کردم. شاید دیوانه ام اما همیشه می ترسیدم. پدر و مادرم مسخره ام می کردند. مادرم بدتر بود، پدرم گاهی کوتاه می آمد اما مادرم نه. سرکوفت می زد که فلانی را ببین، آن یکی را ببین. فلان دختر شوهر کرد و رفت هلند. آن یکی لب تر کرد دعوت نامه اش از آمریکا رسید. این یکی هم همین هفته قبل بورسیه تحصیلی کانادا گرفت. یکریز توی مخم می رفت و عذابم می داد. می دانستم که این صدای نامهربان دور از من، این تن خش دار عصبی، دور از صدای یک مادر دلسوز هر کجا بروم، هر جا که باشم روی اعصابم می رود و خط خطی اش می کند. مادرم بی وقفه می گفت. خسته نمی شد. زبان می بستم و فقط گوش می دادم. آخرین بار که جوابش را دادم سیلی زد توی صورتم. درد نداشت اما بدجور دلم شکست. بدجور غصه خوردم. دیگر عادتش شده بود. دست هایش تمام مدت توی هوا می چرخید. یا می آمد سمت صورت من یا آدرس خانه دختر پولدارهای همسایه را نشانم می داد. انگار مادرم کار دیگری نداشت مگر پاییدن بچه های مردم. چند باری هم توصیف پسرهای همسایه و فامیل را کرد تا نظرم را برگرداند. تا توی مغز یخ کرده ام فرو کند که فکر رفتن باشم و پیشرفت. پیشرفتی که هیچ وقت تهش را ندیدم و لمس نکردم. وقتی دید راه به جایی نمی برد بالاخره رهایم کرد. بدجور رهایم کرد حتی وقتی دیر می آمدم نمی پرسید کجا بودی. پدرم هم نمی پرسید. هردوشان رهایم کرده بودند. انگار که اصلاً دختر نداشتند. فاصله مان زیاد شد. پدرم غرق کار و بارش بود. من ماندم و مادرم و فاصله ای زیاد که عمیق و عمیق تر شد. یک روز آمد سراغم. بعد از دو هفته که حتی جواب سلامم را نمی داد دلش ترکید و لگد زد به در و آمد توی اتاقم. هول شدم و بی دلیل سلام کردم حتی همان جواب سلام لرزان و پر از ترسم را هم نداد. دلش سنگ شده بود. هر چه بیشتر به زمان رفتنش نزدیک می شد بیشتر شبیه آدم های آن ور آب می شد. دلش می خواست خونم را بخورد. گلویم را بجود و خفه ام کند اما کتکم نزد تنها چند جمله گفت. هنوز طنین صدایش توی گوشم زنگ می زند و روحم را می خورد: تو بمان توی این جهنم بدبختی. برو دانشگاه بی ارزش ایران، دوست پسر بازی کن و بمیر.

ای کاش بیشتر فحش می داد. ای کاش آن روز، نمی دانم عصر بود یا شب، توی آن هوای دلگیر مرده شور برای یک بار هم که شده می آمد و در آغوشم می گرفت. ای کاش با چشم های قرمز ورم کرده پر از نفرت نگاهم نمی کرد تا حالا

عقد هام بشود و بگردم دنبال محبت گم شده ای که توی خیابان ها و کوچه ها می پلکید و دخترها را فریب می داد. این طوری ناچار نبودم تا مهربانی را از آدم هایی که بویی از آدمیت ندارند گدایی کنم و فریشان را بخورم. ای کاش بدون خدا حافظی نمی رفت.

زور که نبود. دوست نداشتم بروم. از یاد گرفتن زبان می ترسیدم. شاید هم نمی خواستم. برای همین مخم قفل می شد و کلمات یادم نمی ماند. ضبط صدای گوشی موبایل که راه می افتاد زبانم بند می آمد و همه چیز از سرم می پرید. آیتس کدام است؟ مدرک زبان دیگر چیست؟ مگر همه آن هایی که فرار می کنند و پناهنده می شوند زبان بلدند؟ چند باری گریه ام گرفت و زار زدم که یاد نمی گیرم. مادرم هم هر بار آمد و متلک بارانم کرد و رفت. گفت تو خنگی و احمق. راست می گفت، همیشه راست می گفت. دخترهای فامیل همه زبان یاد گرفتند و رفتند اما من ماندم. ماندم و تنها تر از قبل شدم. شدم دختر مجرد تنهایی که همه برایش نقشه های جانانه می کشند. دختری که حواسش جای دیگری بود و خیالش دنبال چیزهای دیگری. هیچ کس در کم نکرد و من توی تمام دنیا تنها و بی کس شدم.

خانواده ام از من ناامید شدند. کار و بارشان را جمع کردند و رفتند. مادرم گفت نمی خواهد آینده اش را به خاطر من تباه کند. خدا حافظی هم نکرد. پدرم چرا اما مادرم نه. گفت ایران ماندن برایش مثل نفس کشیدن توی چاه فاضلاب است. باید دماغت را بگیری و از دهانت نفس بکشی. دهانی که مدت ها است بسته نگهش داشته اند. می گفت هر روز به یک سازشان باید برقصیم. یک روز قحطی گوشت، یک روز مرغ و یک روز پیاز. راست می گفت. من نمی فهمیدم. شاید تمام این سال ها بزرگ شدن توی پر قو بدعادت کرده بود. شاید راحت بودن و دغدغه نداشتن دلیل ترسیدن و فرار من از تغییر روال خسته کننده زندگی بود. روالی که مثل کنه به آن چسبیده بودم. بیدار شدن با تنبلی و دیر برگشتن از کلاس هایی که فقط صدای جیغ ماژیک ها روی وایت بردش یادم مانده بود و بس. این آخری ها دیگر حس دوست شدن با پسرها را هم نداشتم. دلم را به حامد خوش کرده بودم آن هم که پوچ درآمدم. نمی دانم دوستش دارم یا نه. حالا دیگر واقعاً نمی دانم. وقتی توی تنگنا قرار بگیری همه چیز عوض می شود حتی علاقه ات به آدمی که تا قبل از این دوستش داشتی.

می آیم خانه و می خزم توی اتاق خواب. هیچ کس نیست جز خودم. این تنهایی را دوست داشتم اما زیاد که بشود دیوانه ات می کند. خیال ها و توهمات ترسناک دوره ات می کنند. گاهی به سرم می زند خودکشی کنم. همه چیز مهیاست، همه چیز حتی خلوت بکری که در آن نفست بند بیاید و راه پشیمانی ای نداشته باشی. رگ زدن را دوست ندارم. خون همه جا را برمی دارد. به جایش راه تر و تمیزتری بلدم. خوردن قرص مخدر که اور دوز کنی و مغزت به اغماء برود. این طوری همه راحت می شوند حتی کسی که قالم گذاشته و پولم را خورده است. قرار بود مرا بفرستد

ترکیه اما هر چه زنگ می‌زنم جوابم را نمی‌دهد. غلط نکنم پولم را خورد و یک آب هم رویش. پول کمی نبود. کوفتش بشود.

حالا دیگر راهی به ذهنم نمی‌رسد. حاضر نیستم به پدر و مادرم رو بیندازم و التماسشان کنم. این راهی است که خودم انتخابش کردم و باید تا تهش بروم. اگر از آن‌ها کمک بخواهم تا ابد سرکوفت می‌زنند و اذیت می‌کنند. روی حامد خیانت کار هم نمی‌توانم حساب کنم. او هم نمی‌تواند کاری برایم بکند. اهل فرار و ریسک نیست. تازه اگر هم بخواهد نمی‌تواند، با این وضعیتی که برادرش دارد همه چیز محال است. همه خیال بافی‌هایمان محال است. همه چیز محال است حتی زنده بودنمان.

این آخری‌ها به سختی خوابم می‌برد. مرتب کابوس می‌بینم و باید چندتایی قرص بخورم تا بخوابم. چیزی که می‌دانم زودتر از تصمیمم برای خودکشی راحتم می‌کند. امیدوارم خیلی زود نظرم برگردد و کار خودم را یکسره کنم. این دوگانه بودن میان آدم‌های دور و برم حالم را به هم می‌زند. اینکه همه چیز را مخفی کنم و دم نزنم. از ترس اینکه مبادا نوبت من بشود.

می‌دانم کار اشتباهی بود که اعترافات پروانه را به پلیس‌ها نگفتم. حالا عذاب وجدان دارم. راستش را بگویم از مردن پروانه بیشتر از همه در رنج و عذابم. باید کمکش می‌کردم اما رهایش کردم. تنهایش گذاشتم تا توی سیاهی‌ها غرق شود و بمیرد. اگر کسی بداند که چه چیزهایی به من گفته است موهای تنش سیخ می‌شود. باورش سخت است اما حالا کوچک‌ترین تردیدی ندارم که من هم خیلی زود مثل او سر به نیست می‌شوم. می‌دانم مرا هم می‌کشند همان‌طور که پروانه را زجر کش کردند. می‌ترسم، حالا از همه چیز و همه کس می‌ترسم.

پروانه سیگار به لب خم شد سمتش. آن قدر نزدیک بود که حرارت آتش سیگار را روی پوستش حس کرد. صدایش می‌لرزید. انگار خودش نبود. انگار کس دیگری از توی حلقش، از میان حنجره باریکش حرف می‌زد و می‌نالید. صدای خودش نبود. انگار دخترک بیچاره‌ای از توی دهان این موجود خوشگل جذاب پیچ می‌کرد. صدایش توی سر سودابه پیچید و ناباورانه به چشم‌های قرمز شده‌اش زل زد. این دخترک معتاد بدبخت چه می‌گفت؟ چرا این موجود مفلوک روبه‌زوال حرف بی‌ربط می‌زد؟ چرا این‌طور راحت تهمت می‌زد و چرند می‌گفت؟ چرا این قدر راحت و آسوده کلمات را از میان لب‌های باریک کبود شده‌اش بیرون می‌ریخت؟ مگر آبرو نداشت؟ مگر می‌شود این قدر راحت از چنین چیزی حرف زد و به زبانش آورد؟ بی‌شک چرند می‌گفت. اثر سیگار لعنتی بود که هیچ وقت به آن عادت نکرد. عادت نکرد که دهانش را نگه دارد و گهگاه دروغ بگوید. بگوید که هیچ چیز نشده است و همه‌اش خیال است. بگوید همه‌اش توهم دختری لب مرگ است که خودش نمی‌داند.

صدایش هنوز توی سرم می چرخد. صدایی که با گفتن هر کلمه بیشتر خش دار می شد. انگار که چنین چیزی گفت: چند ماهی می شود با من رابطه دارد. لعنت به همه مردها.

خندید. مثل هرزه های احمقی که برایشان مهم نیست دستمایه لذت مردها باشند. خنده اش حالم را به هم زد. هلش دادم کنار و بلند شدم. حالش خوب نبود و مشخص بود زیاد کشیده است. این آخرین بار نبود که دیدمش. آخرین شب ملاقات من و پروانه هم توی همین خانه بود. همین جا حتی همین نقطه. همان شب که کفرم گرفت و تالب مرگ آزارش دادم. آن شب خودش بود و از من ترسید، شد همان دختر باریک و ظریفی که به اشاره ای می شکست. آن شب من بودم که عوض شدم. این بار نوبت من بود که چرند بگویم و روی مغزش بروم. از دفعه قبل جری ام کرده بود. شاید اگر آن حرف ها را نمی زد دلم می سوخت و کمکش می کردم. حرصم گرفت. همه سمت او بودند حتی توی کامجویی و شهوت رانی. نمی خواستم آخرین امیدم را از چنگم دریاورد.

با ترس از روی فرش سفیدی که تالب تختش می رسید بلند شد. یادش نبود که چه شب تلخی را پشت سر گذاشتند. برای پروانه شکنجه جسمی بود و برای سودابه عذاب روحی. خواست انتقام بگیرد اما دلش خالی نشد. جای لکه سوختگی سیگار هنوز روی فرش مشخص بود و میان آن همه سفیدی خالص توی ذوق می زد. بو کشید حتی بوی سیگار و عطر تند پروانه هم هنوز بعد از این همه روز توی اتاقش بود. همین جا، همین نقطه ... همین بو و همین لکه.

لحظه ای چشمانش سوخت و نفسش تنگ شد. اشک ها موج زد توی تصویر اتاق، همه چیز لرزید و خیس شد. حس کرد دلش برای این دختر ترسوی تنها که می لرزید و التماس می کرد تنگ شده است. برای دختری که هیچ وقت نتوانست دوستش باشد و نجاتش دهد. دختری که هر چه بیشتر عذابش داد بیشتر رامش شد و به دست و پاهایش افتاد. انگار که پذیرفته بود باید بمیرد.

صدای زنگ آیفون او را از جا پراند. جا خورد. این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟ خیز برداشت سمت در ورودی و تصویر بزرگ مانیتور رنگی. ترس همه وجودش را پر کرد. با احتیاط به تصویر مرد توی مانیتور خیره شد. مرد طوری به دورین زل زده بود که انگار او را از توی کوچه می دید. نمی شناختش. از خودش سؤالات زیادی پرسید. هیچ کس با او این وقت شب کاری نداشت.

زنگ دوباره خورد. مرد با سماجت ایستاده بود و به آیفون زل زده بود.

سودابه خشکش زد. باید جواب می داد؟

فصل نوزده

آن شب بی حوصله تر از همیشه بود. نفهمید استاد چه گفت و چه پرسید و چه نوشت. فقط زل زده بود به وایت برد بزرگ سفیدی که پر شده بود از جملات درهم و برهم. انگار به زبان دیگری بودند. زبانی که هیچ وقت ندیده بود و نشنیده بود. وامانده بود بین همه، گیر افتاده بود بین همه و هیچ کس. شاید داشت می مرد. این آخری ها نفس تنگی داشت. گاهی سرگیجه می گرفت و دلش می خواست همان جا سرش را روی میز چوبی ترک خورده بگذارد و یک دل سیر بخوابد. بخوابد و دیگر بلند نشود. برود به دنیای دیگری، جایی که مردهایش نامرد نباشند. جایی که پدرش را ببیند و دق دلش را خالی کند. شاید فحشش می داد، شاید هم دلش می سوخت و آرام می زد روی شانه اش. بعد سرش را می انداخت روی بازوهای بزرگ پهنش. بازویی که هیچ وقت لمسش نکرد. هیچ وقت بوی پدر را نشنید. هر وقت هم دانشگاهی هایش را می دید که پدرهای خوش تیپ و جذاب دارند دلش آتش می گرفت. با خودش زمزمه می کرد: حتماً بابایی من هم عین همین لباس را می پوشید. حتماً او هم مرا همین طور بغل می کرد و نازم را می کشید. مثل همه آن هایی که ناز می کنند و باباهایشان پیشانی شان را می بوسد. شاید مثل این ها ماشین گران قیمت نداشتیم اما حتماً مهربان تر بود. می دانم که مهربان تر بود. هر چه باشد بابایی من بود.

چند باری خواب مردی را دید که قد بلند و درشت هیکل است. او را بغل می کند و می بوسد. نه از روی هوس از روی مهربانی. نه از لبش از وسط پیشانی اش. هر بار هم از خوابش می پرید و آن نقطه، درست وسط پیشانی اش را لمس می کرد. انگار که گرمای بوسه پدرش بر آن مانده بود. گرمایش را حس می کرد حتی بویش را می بوید. پدر که نباشد دلت خالی است. خالی از داشتن تکیه گاه و امید. هرز می شوی، باد تکانت می دهد و باران خیست می کند. یخ می زنی وسط ناکجا آباد دنیایی که ولت کرده است. خشک می شوی چون پدر نداری. ریشه ات را می زنند و لهت می کنند. می شوی دخترک کبریت فروش وسط سوز زمستان. کبریت داری اما یخ می زنی.

او را فقط در عکس ها دیده بود. تصویرش می کرد با یک کت و شلوار اتو خورده. مخصوصاً با شلوار خاکستری پاچه گشادی که خطش دست را می برید. او را توی یک عکس کهنه توی قاب رنگ و رو رفته بالای طاقچه شان که تکیه اش داده بودند به دیوار دیده بود. قابی که از فرط کهنگی پایه اش همین اواخر کنده شد و افتاد. انگار که پدرش می خواست از این قفس تنگ خاطره ها بیرون بزند و پیشانی اش را ببوسد. مادرش هیچ وقت نگفت چه جور آدمی بود. پروانه یک شب دل به دریا زد و پرسید. مادر فکر کرد و رفت تا سفره شام را بیاورد. نخواست چیزی بگوید. گذاشت هردوشان توی خیالاتشان بمانند و بیشتر توی سردرگمی گم شوند. همان شب باران بارید. آسمان هم دلش به حال دختر تنهایی که پدر نداشت سوخت. پروانه باورش نشد که آسمان به حال آن ها گریه می کند. به حال همان شیرخوار سبک وزنی که پشت کمر مادرش سرش سنگینی می کرد و آب دهانش شره می کرد روی لباس گل گلی مادرش.

لباسی که هنوز توی کمد آویزان بود. گاهی می‌رفت و یواشکی روی لباس دنبال لکه‌های آب دهانش می‌گشت. دیوانه شده بود. احمق شده بود. پدر که نباشد دیوانه می‌شوی.

خانه‌شان بوی مرد نداشت. بوی عرق، بوی جوراب‌های بدبویی که هفته‌ها عوض نشده باشد. بوی خاک و تن خسته موجودی که صبح سحر غیش می‌زد و تا دیروقت شب بر نمی‌گشت. وقتی هم می‌آمد مثل جنازه‌ای بود که فقط باید شکمش پر می‌شد و می‌خوابید. کمبود داشت از خوردن و خوابیدن و حرف زدن ولی مطمئن بود یک روز توی همان ساعت‌های خیال‌بافی، بابایش به سرش می‌زد و نمی‌رفت سرکار. بی‌جهت می‌ماند توی خانه تا با دخترش بازی کند، شاید هم عروسک دامن قرمزی که مادر هیچ‌وقت پولش نرسید بخرد توی کاغذ لوله شده‌ای می‌پیچید و حین بازی‌شان می‌انداخت توی دست‌های کوچک نازکش. حتماً دوستش داشت آن‌هم به اندازه تمام انگشتان دستش، خیلی تا! شاید توی خواب‌بیداری ته شب صدای پچ‌پچش را می‌شنید و بوی لباسش را حس می‌کرد. می‌توانست تصور کند که بدترین بوهای بدن پدرش را هم می‌پرستید. او را بی‌شک می‌پرستید و می‌بوسید. تمام وجودش را.

هیچ‌وقت نبود اما اگر بود، بودنش به دنیا می‌ارزید. شاید اگر بود هیچ‌وقت به زمان دیدن او و درس و مشقش نمی‌رسید اما باز هم بودنش کلی ارزش داشت. کلی فایده داشت. شاید دیگر کسی اذیتش نمی‌کرد. سرکوفتش نمی‌زد و جرات نمی‌کرد نزدیکش شود. همین بچه‌های دانشگاه غلط می‌کردند تنه‌ایش بگذارند. همین ارسلان مسخره‌اش نمی‌کرد و آن پسر کنار دستی‌اش، منصور به دست انداختنش پوزخند نمی‌زد. این‌طوری پشت داشت. همه چیز داشت حتی اگر مجبور می‌شد پیاده تا خانه‌شان برود و پز بدهد که پدرش رفته است مأموریت راه دور.

نگاهش چرخید به دو صندلی آن‌طرف‌تر. ارسلان و همان دوست جان‌جانی‌اش. همان پسری که همه دخترها حسرت داشتند دوستشان باشد. همانی که پروانه را با چشم می‌پایید و با زبان زخمی‌اش می‌کرد. می‌دانست که توی ذهنش چه می‌گذرد. هر بار که می‌پرسید پدرت کجاست پروانه بدون معطلی جواب می‌داد دیر کرده است ولی می‌آید.

هیچ‌وقت هم نیامد. ارسلان می‌دانست و باز می‌پرسید. انگار دوست داشت اذیتش کند. پروانه حرصش می‌گرفت اما گریه نمی‌کرد. می‌ریخت توی دلش. دلی که این آخری‌ها پرت‌تر و سنگین‌تر شده بود. داشت جان می‌کند و توی سینه‌اش دست‌وپا می‌زد. قرص‌هایش را که می‌خورد کمی آرام می‌شد اما با همه این‌ها نه پدرش زنده می‌شد و نه تنه‌ایی‌اش پر می‌شد. همه از او فاصله گرفته بودند. می‌گفتند آتن است. خبر می‌برد برای حراست. هر وقت یکی را می‌گرفتند و بهش گیر می‌دادند نگاه‌ها به پروانه سنگین‌تر می‌شد. غیظش می‌گرفت که نمی‌تواند حرف بزند و بگوید اشتباه می‌کنند. رها کرد و این آخری‌ها ترجیح داد با هیچ‌کس حرف نزند الا سودابه. به درک هر چه می‌گویند.

دختر خوبی بود. اگرچه مثل بقیه نگاهش می کرد اما هنوز دوستش بود. هر وقت کلاس هایشان هم زمان بود باهم برمی گشتند. قدم زدن توی تاریکی شب میان خیابان های شلوغ انقلاب و میدانش حس خاصی داشت. حسی که فقط در آن لحظات توی آن قدم زدن های آرام و صبورانه می چشید. کتاب فروشی ها را می پاییدند و تک کتاب عاشقانه ای اگر مانده بود می رفتند و می خریدند. همیشه هم سودابه می خرید چون پولش را داشت. جیبش پر بود از کارت های بانکی جورواجور. حرف می زدند از همه چیز. گاهی از پسرها، گاهی از خودمانی هایشان پچ پچ می کردند و لب می گزیدند. هر چه بود دخترانه های شیرینی داشتند. هر از گاهی هم سودابه ماشین می آورد و او را تا نزدیکی های خانه شان می رساند. محله ای که با خانه آن ها خیلی تفاوت داشت. اینجا کوچه ها تنگ و سیاه بود و بالا شهر سودابه ها پر بود از خیابان های بزرگ و کوچه های پر چراغ. شهرداری هم بو می کشید و جاهایی که صرف داشت نورانی می کرد. عجب مملکتی.

یکی زد روی شانه اش. کلاس تمام شده بود و او هنوز توی خیالاتش بود. توی فکرهایی که از اول نوزادی اش با قصه مادر شروع می شد و به پشت میز ترک خورده وسط کلاس می رسید. به خود کار معلق توی هوا که نه می نوشت و نه کاغذی جلویش بود. فقط می ماند بین زمین و هوا مثل خود او. معلق توی خلأ، توی پوچی ذهنی که دیگر به درس خواندن و نمره خوب فکر نمی کرد. به این فکر می کرد که امشب کدام قرص را بخورد و فردا شب به کدام پهلوی بخوابد تا کابوس نبیند. شده بود جهنم و برزخ و کثافت. شده بود عذاب کشیدن از چشم های مختلفی که نفرت و دشمنی از آن ها بیرون می پاشید. می ریخت روی سر و رویش و خون آلودش می کرد. کاری نکرده بود و عذاب می کشید. صدایی شنید: دوباره وسط درس مات برد؟

بازهم وسط؟ همه چیز وسط بود حتی بوسه پدر خیالی ای که توی خواب هایش می دید. این وسط های لعنتی، این وسط بودن حالش را به هم می زد. باید می رفت ته کلاس می نشست تا دیگر وسط ها به سراغش نیایند. شاید این جوری دیگر خواب های بد و تلخ نمی دید.

سودابه بود مثل همیشه. می دانست فقط او می آید و روی شانه اش می زند. دیگر کسی نمانده بود که برایش مهم باشد آنتن دانشگاه چرا ماتش برده است و چرا بلند نمی شود برود سر خانه و زندگی اش. اگر زندگی ای هم مانده باشد.

صدا دور گه نبود. صدا صاف بود و زیبا مثل همان زمان که بچه بود و با ناز گل سرش را روی موهای نرم ابریشمی اش گره می زد. نگاهش به عکس پدر خیره می ماند و برای او، فقط او لبخند می زد.

صدایش خش نداشت. دنیایی نبود. بی رگه و خالص شده بود مثل تنش که سبک شده بود. می دید زیر پاهایش چه صداهایی می آید و چه حرف هایی می زنند. حالا از آن بالا همه چیز را می دید.

همه جا ساکت است. موها سیخ می شود و نفس ها بند می آید. اینجا هیچ کس نیست و هیچ صدایی نمی شنوی. اینجا بی وزنی و سکون و توقف است. اینجا بویی نیست. اینجا می توانی صدای نفس هایت را که از درون ریه هایت می آید و توی هوا می وزد بشنوی. اینجا صدای قبلت بلند و رساست. اینجا دنیا نیست.

...

...

...

همه چیز به خوبی یادم مانده است. حافظه ام مثل ساعت کار می کند.

آن شب کلاس تا دیروقت طول کشید. کلاس هایمان را طوری برداشته بودیم تا زودتر تمام شود و روز بعدش تا دیروقت بخوابیم. استاد خیلی وراجی کرد و من اصلاً گوش ندادم. وقتی سودابه زد روی شانهم خودکارم افتاد زیر میز و غلت خورد و تا گوشه دیوار کرمی رنگ کلاس رفت. آن گوشه گیر افتاد حتی هنوز هم همان جا مانده و خاک می خورد.

سودابه بی مقدمه دعوتم کرد به خانه اش. عادت نداشتم بروم خانه کسی اما اصرار کرد. مگر می توانم به کسی نه بگویم؟ هیچ وقت یاد نگرفتم نه بگویم. این بار هم با همه ترسی که داشتم تسلیمش شدم. می دانستم از حرف های چرند من دل زده شده است. دست خودم نبود. نباید هر حرفی را زد و هر رازی را گفت.

با ماشین رفتیم. خانه شان محله خوبی بود. جای اعیان نشین ها. گفت می خواهد سورپرایزم کند. چه سورپرایز احمقانه ای بود. هر چه آورد نخوردم اما سیگار را که دیدم دست و پاهايم شل شد. نمی خواستم بکشم ولی بی خیال شدم و با خودم گفتم فقط همین یک بار. همین امشب. شاید هر بار گناه به همین کلمه ختم شود. همین یک بار، همین امشب.

سیگار را کشیدم. حس خوبی که این بار داشتم خارج از حد تصورم بود. پرملاط بود و حسایی بدنم را ساخت. افسردگی ام رفت و حالم خوب خوب شد. چشم هایم تیزتر شدند. سودابه آن شب از همیشه خوشگل تر بود حتی رژلب هم نداشت اما خوشگل تر بود. آمد کنارم نشست. بدنش گر گرفته بود اما من می لرزیدم. یکی خیس عرق بود و یکی یخ زده بود. گفت این یکی فرق می کند. گفت این را تازه امتحان کرده و می داند اثرش بیشتر از همه مخدرهایی است که زده ایم. راست می گفت واقعاً فرق داشت. دومی را هم آورد. می دانستم این کار همه چیز را تمام می کند. نه امشب که تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم.

میل به درد کشیدن وجودم را پر کرد. نفسم تند شد. سودابه چیزی گفت. به وضوح در سرم مانده است: این روی هر کس یک جور اثر می کند. یکی فاعل می شود و یکی مفعول. یکی درد می کشد و یکی شکنجه می کند. اگر سردت شود مفعولی و اگر گرم شود فاعلی.

نگاه کرد به چشم هایم. گفت گشاد شده اند. دستم را گرفت و سرمایش را حس کرد. گفت این هم نشانه دیگرش است. تو مفعولی.

نفهمیدم چه می گوید. دیوانه شده بود یا من خیالاتی شده بودم؟ پیراهنم را درآورد. بازوهایم را لمس کرد. کاردی روی میز توالت بود. درست کنار دستش. برداشت و کشید روی بازویم. بدنم تیر کشید. نوکش را فروکرد توی گوشتم. خون شره کرد. دستمال را گرفت روی زخم. بیشتر فروکرد. با لذت خیره شده بود به من. نفسم تندتر شد. درد داشتم اما دلم می خواست ادامه دهد. تیغش را بیرون کشید. رفت پایین تر و جای دیگری را برید. لذت داشت، عجیب بود اما لذت داشت.

خون بیشتر شد. فندکش را گرفت روی زخم ها و سوزاندشان. گوشتم سرخ شد و نفسم برید. درد سستم کرد. بی حال شدم و حالت تهوع پیدا کردم. تخت کنارمان بود. مرا انداخت روی تخت. وادارم کرد التماس کنم. چه باید می کردم؟ مثل برده ها التماسش کردم. گریه ام گرفت اما او برید و سوزاند و لذت برد.

گفت همه این ها به خاطر حامد است. گفت که اگر دست از سرش برندارم هر شب همین بلا را سرم خواهد آورد. سرم گیج می رفت. پاهایم قدرت نداشت اما به هر جان کنده بود از اتاق بیرون دویدم و فرار کردم. در قفل بود. زانو زدم و به دست و پایش افتادم. ایستاده بود و می خندید. می خندید که زار می زنم و مثل سگ پاهایش را می بوسم.

اثرش رفت. اثر دواي جادویی اش خیلی زود رفت. انگار قلبی بود. حالش عوض شد. با دست پاچگی کلید را آورد و در را باز کرد. نفهمیدم چطوری از آن همه پله ها دویدم پایین. سر خیابان تا کسی گرفتم. راننده مرد سن داری بود و گرنه او هم مرا می برد و بلا سرم می آورد. نه پیراهنی نه کفشی. آماده بودم برای دزدیده شدن کامل توی شهر درانداشت. شب بود ... تاریکی بود ... سکوت بود. رسیدم، کتک خوردم. آن شب برخلاف همیشه راحت خوابیدم. اگر چه جای پارگی ها و سوختگی ها می سوخت و آزارم می داد.

کسی آمد بالای سرم. نصف شب.

مثل همیشه که یواشکی می آمد خزید توی رخت خواب. بغلم کرد و بوسیدم. نه از روی مهربانی از روی هوس.

همه جا تاریک است. سبک شده ام. نوری نیست، صدایی نیست. شکمم برآمده شده است. انگار حامله ام!

اینجا جهنم است، برزخ است. من گناهکارم. تو گناهکاری ... اینجا همه گناهکارند.

...

...

...

فصل بیست

به خودم جرات دادم و زدم بیرون. چند روزی می شد خودم را زندانی کرده بودم توی اتاقم. مادرم نبود، غییش زده بود مثل همیشه. این بار هم ناپدید شده بود. رفته بود دنبال کسی که کمکمان کند، و کیلی، وزیری، احمقی که از جانش سیر باشد و بیاید و ما را نجات دهد. کدام نجات، کدام رهایی؟ این همه سال کجا بود تا حالا بیاید و بغلمان بنشیند و بگوید سلام؟ کجا بود این اسم نامأنوس معوج که آنقدر ننوشته بودمش دیکته اش یادم رفته بود؟ کدام گوری بود تا بیاید و قیافه کریهش را ببینم؟ مامان فاطمه دلش خوش بود. همه شیرازی ها خوش بین اند این هم مثل بقیه شان بود. خیال می کرد با این کارها رها می شویم. می توانیم دوباره از نو بسازیم. همان حرف های بچگانه یک طرفه که فقط جایش توی دفترهای کاهی زمان جنگ بود، دفتری که با نوک تیز مداد تازه تراشیده سوراخ سوراخ شده باشد. اینجا ته همه چیز بود. ته زندگی ای که نه راه پس داشت و نه راه پیش. چند بار خواستم بروم و گم و گور شوم. درست همان موقع یکی آمد، تصادفی آمد، گفت رفیق قدیمم. یکی سرزده آمد و شب خوش گذرانی ام را خراب کرد. کدامش را باید نجات داد؟ حمید که برای هیچ توی زندان بود یا من که هر لحظه ام مثل جهنم بود و توهم؟

باز هم مانده بودم خودم و خودم. من و کابوس های ناتمامی که هر لحظه شکنجه ام می کرد. حالا توهم مرد چاقو به دستی که دنبال می دویید با شبخ دختر لاغری که چشم های سیاه داشت می آمیخت. یکی دنبال می کرد و یکی روبرویم بود. یکی فریاد می زد و یکی گریه می کرد. صداها می آمیخت و سرم را منفجر می کرد. سیگارم کجا بود؟

سیگارهایم تمام شده است و باید چند بسته ای بخرم. کارت حمید هنوز توی دستم است و از خندق حسابش ته مانده پول هایی که با جان کندن درآورده است خرج می کنم. او توی زندان است و من بیرون ول می گردم. او به خاطر من گیر افتاده است و من آدم می کشم.

آنقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی در را باز کردم، کی دمپایی گشاد دم در را کشیدم به پنجه های یخ زده ام و کی پله های دراز و پیچ در پیچ را تا ته رفتم. رفتم توی سیاهی زیرزمینی که بهترین راه برای دور ماندن از چشم همسایه ها بود. هیچ کس را نمی خواستم ببینم. سوراخ هایش را بلد بودم تا چطور بروم و بیایم و هیچ کس نبیند. مثل موش فراری ای که از چنگ گربه های محل ده سوراخ دارد و این ور و آن ور می رود. دور از همه بودن تنها راه نجات دیوانگانی مثل من است. دیوانه هایی که اگر تنها باشند دست به خودکشی می زنند و اگر با دیگران باشند آن ها را می کشند.

رسیدم به سر کوچه. تاریک بود و چشم چشم را نمی دید. دکه سر خیابان هنوز باز بود. سوز آمد و نفسم گرفت. هوا منتظر مانده بود تا بیایم و همان لحظه تمام سرمایش را ببندازد به جانم. یادم رفته بود لباس ضخیم بپوشم. انگار که خیابان و کوچه و خانه همه شد بود یکی. همه شده بود مثل هم. همه جا در وحشت بودم و خیال. باد وزید و بوی گند

زباله‌های سطل که نیمی از هیکل بزرگش وسط خیابان بود زد توی دماغم. هول کردم. مبادا بوی اسید و گوشت خورده شده میانش باشد؟ مبادا کسی بی‌خبر از من جنازه دختر را از وسط بیابان آورده باشد اینجا نزدیک خانه‌ام. خشکم زد. سطل پر بود از کیسه‌های سیاه. یکی‌شان مثل کیسه‌ای بود که دست‌وپاهای بریده داخلش باشد. رفتم جلوتر و دوباره بو کشیدم. بویی نبود جز بوی اشغال‌ها. بویی زننده که حالا اینجا توی این لحظه‌ها برایم قابل تحمل‌تر از هر بویی بود بهتر از بوی آهن زنگ‌زده، بهتر از بوی اسید.

از خواب و خیال درآمدم و با قدم‌هایی بلند رفتم سمت دکه. سرم را دزدیدم تا جفری دوباره سر صحبت را باز نکند. مرد و راجی که فقط دلش می‌خواست فک بزند. مرا ندید، انگار تاریکی شب او را هم گیج و گنگ کرده بود. سه بسته انداخت روی مجله‌ها و روزنامه‌ها. خبرهای درشت را با یک نگاه خواندم مبادا خبر مرگ دختر توی چاله‌ای وسط بیابان تیر خبرهایشان باشد. مبادا تصویر مرا چاپ کرده باشند صفحه اول. مثل فیلم‌ها که برای معرفی قاتل جایزه می‌گذاشتند. با خودم فکر کردم کارت کشیدن مرا لو می‌دهد. اسم را می‌شناسد و مجبورم می‌کند حرف بزنم. همه چیز لو می‌رود. چندتایی اسکناس داشتم و بدون آنکه منتظر مابقی‌اش بمانم از ترس چنگ زدم به سیگارها و از نور، از لامپ درشت بالای سرم فرار کردم. حالا دیگر مطمئن بودم هر کس مرا ببیند با حمید اشتباه می‌گیرد. شاید بیاید و بزند توی گوشم تا دیگر کسی را زیر نگیرم.

یکی از کنارم رد شد. نفسم تنگ شد و بدنم یخ زد. مبادا آن کارآگاه فضول آمده باشد دنبالم تا اینجا؟ مبادا مرا دیده باشد و حالا منتظر بهانه‌ای باشد که دست از پا خطا کنم؟

آرام ایستادم و منتظر شدم تا عابر رد شود. هیچ اتفاقی نیفتاد. رد شد و رفت. تا چند دقیقه‌ای ایستادم تا مطمئن شوم تعقیب نمی‌کند. دوباره قدم‌های بلندم را به سمت کوچه خلوت برداشتم. دوباره باد لامذهب وزید و همه سرمای دنیا را خالی کرد توی استخوان‌هایم. آن گوشه، گوشه تاریکی، کنج دیوار قدیمی خانه مردم پیرمرد قد کوتاه کهنه پوشی چنبره زده بود روی سطل آشغال و داشت داخلش را به هم می‌ریخت.

گونی‌اش از فرط پر شدن رو به ترکیدن بود. داشت می‌ترکید تا همه آنچه خورده بود به خیابان‌ها پس دهد. مثل اینکه این سطل‌ها و سوراخ سنبه‌ها طلبکار باشند ازش. انگار که بخواهند هر چه دارد بریزد بیرون و بالا بیاورد. دقت کردم. دو گونی داشت. هر دو تا خرخره پر بودند. سنگینی‌شان از همان جایی که ایستاده بودم معلوم بود. سرشان مرتب کج می‌شد روی زمین. پیرمرد دوباره صافشان می‌کرد و جستجویش را با سماجت ادامه می‌داد. سطل هم گود شده بود. انگار ته نداشت. انگار سوراخ شده بود زمین. تمام بدنش می‌رفت توی سطل و ول می‌زد و دوباره می‌آمد بیرون. مثل کرم می‌لولید و هر چه خوشش می‌آمد برمی‌داشت. بالاخره رضایت داد. سطل نیمه‌خالی شد. با هر جان‌کدنی بود

گونی‌ها را انداخت روی شانه‌هایش. مرا دید که کمی آن طرف تر ایستاده‌ام. پوزخند زد، نفسش لرزید. شنیدم که زیر بار دو کیسه بزرگ و پهن ناله می‌کند: ونکوور یک نفر. پرواز مستقیم بدون توقف. ونکوور یک نفر.

نمی‌دانم چرا ولی چشم‌هایم خیره ماند به رفتنش. به قدم‌های کوتاه فرسوده‌ای که زیر بارهای غول‌پیکر روی دوشش می‌لغزید و سر می‌خورد. حسرت خوردم. ای کاش بلیت داشتم تا همان لحظه سوار هواپیمایش بشوم و بروم ونکوور. بدون توقف، راحت و آسوده. بدون ترس، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگار همه‌اش خواب باشد و خیال.

ای کاش همراه سودابه قبل از اینکه خیلی دیر شود فرار می‌کردم و می‌رفتم ونکوور.

فصل بیست و یک

می دانستم توی خانه است. چراغ‌ها روشن بود. می توانستم چشم‌های درشت سیاهش را از توی دوربین آیفون، آیفونی که زل زده بود به من حس کنم. چشم‌هایی که مات و بهت‌زده خیره مانده بود به من. نمی دانست در را باز کند یا نه. گوش‌هایم را تیز کردم. انگار صدای نفسش را از توی گوشی می شنیدم. حرف زدم، هشدار دادم شاید کنجکاو شود و در را باز کند. شاید دست از حماقت بردارد و بگذارد همه چیز همان‌طور که باید جلو برود. بگذارد همه کنار بروند و کسی که مقصر اصلی این ماجراست جلو بیاید و توی گود بیفتد. بیفتد میان آدم‌های نگون‌بختی که به دامش افتادند و نابود شدند. همان‌هایی که خیال کردند زندگی‌شان بهتر می شود اما فهمیدند آب ریخته شده را نمی شود جمع کرد. لحظه‌هایی که سوخت و مرد و دود شدند هرگز بر نمی گردند. حالا تو می مانی و گناه و سیاهی.

بلند گفتم تا حتی بدون برداشتن گوشی صدایم را بشنود. بداند که نیامده‌ام دستگیرش کنم. بداند آمده‌ام تا تنها یک سؤال مرا جواب بدهد. سؤالی که فقط او می دانست.

نشنید. نخواست نشوند. می دانستم جراتش را ندارد به کارهایی که با بهترین دوستش کرد اعتراف کند. می دانستم ترسو است و بی‌هویت. شاید برای همین بود که پدر و مادرش رهایش کرده بودند. خسته شدم. از خودم، از او، از همه حتی از دختری که جنازه‌اش میان خاک بود و تنها. شاید آنجا برایش بهتر بود تا بودن میان آدم‌هایی که هر یک به نحوی شکنجه‌اش کردند. شاید این‌طوری می توانست نفس‌های راحت‌تری بکشد. شماره زنگ را نوشته بودم. داشتم یاد می گرفتم بنویسم مثل سرهنگ. مثل همه آن‌هایی که با نوشتن ذهنشان را سبک می کنند. مطمئن بودم زنگ و پلاک و آدرس اشتباه نیست. همین جا بود. نگاهم به پنجره اتاقش دوخته شد. شاید آمده بود کنار پنجره تا رفتنم را نگاه کند. شاید دوست نداشت آخرین نفری باشد که می میرد.

فراموش کرده بودم شماره تلفنش را بردارم. اصلاً فکرش را نمی کردم مجبور شوم اینجا به دیدن دختری که کمتر از همه مورد سوءظن بود. نزدیک‌ترین دوست مقتول. همان کسی که شکنجه‌اش کرده بود. او را مقصر نمی دانستم. این اثر مخرب مخدری بود که مغزشان را از کار می انداخت. این اثر توهمی بود که می شد تفریح آخر شب‌هایشان توی پارتی‌ها. جایی که نفس‌ها بوی دوا می داد و چشم‌ها از فرط هیجان به قرمزی می زد. جایی که لخت شدن عادی بود و تجاوز یک شوخی ساده. آدرس را درست آمده بودم. سایه‌اش را دیدم لب پرده حریر. سایه‌ای که می لرزید. خودش بود، همان‌جا کنار پرده. کنج پنجره، پنجره اتاق. اتاق‌خوابی که جای دنجی برای بریدن بازو و سوزاندن زخم‌های خون‌آلود پروانه بود. تمام این مدت نمی دانست خود او بود که زخم‌ها را روی تن دوستش گذاشت. بازویش را برید و شکاف‌ها را سوزاند. حتماً انکارش می کند، شاید اصلاً یادش نیامده باشد آن شب، همان

ساعتی که نتایج آزمایش نشان داد آخرین باری بود که پروانه را دید. آخرین باری که تهدیدش کرد دست از سر دوست پسرش بردارد. حتماً می دانست این تنها راهی است که میانشان جواب می دهد. ترساندن و تهدید کردن اما فرق زیادی بود بین تهدید و کشتن.

دستم کرخ شد آن قدر که زنگ در را زدم. نمی خواست در را باز کند. مجوز هم نداشتم تا بروم داخل و وادارش کنم همه آنچه را مخفی کرده است بگوید. بگویند که این بلا را چه کسی سرشان آورده است. برای یک بار هم که شده راست گو باشد و خیال همه را راحت کند. خیالم را راحت کند. بدانم من مانده ام و قاتل اصلی این پرونده مرموز. یک مقتول و هزار قاتل. یکی بکارتش را گرفت و یکی روحش را. آخری هم آمد و زندگی اش را گرفت. مادرش را گرفت. آرامشش را گرفت. شد فراری و لگردی که نمی دانست کجا باید برود. هر کجا می رفت اذیتش می کردند. گناهِش تنهایی بود. تنهایی ای که اگر پدرش بود نمی گذاشت به سرش بیاید و هوار شود روی جوانی اش. جانش را بگیرد و بشود خالی خالی. پوچ مثل چشم هایش که زل زده بودند به نور دوربین عکاس.

عکسش را گذاشت روی طاقچه. عکسی که توی قاب سفیدی می درخشید. انگار آن روزها خیلی جوان تر بود. موهایش را روتوش کردند تا همان رگه های نازک هم دیده نشود. تا بشود عکس پرسنلی با رعایت حجاب اسلامی. چه افتخاری بود که عکس رسمی بگیرد برای ثبت نام دانشگاه. موقع عکس گرفتن هول شد و هر کاری کرد موهای نرمش زیر مقنعه پنهان نشد. عکاس لبخند زد و گفت زیاد سخت نگیرد. عکس که گرفته شد حس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشتند. نفسش را چندثانیه ای نگه داشته بود و تا عکس گرفته شد دادش بیرون. سبک شد. توی رسید پرداخت نوشته بودند تحویل چهار روز بعد. دل توی دلش نبود تا آماده شود. وقتی عکس ها را گرفت مرد به عنوان هدیه عکس بزرگش را که توی قاب گذاشته بود تحویلش داد و با لحن آرامی گفت اشانتیون! باورش نشد این قدر مهم باشد. هیچ وقت عکس بزرگ خودش را نداشت تا قابش کند. خیلی زود رسید به خانه. مادر عکسش را دید و بغلش کرد. چه روز خوبی بود آن روز کوتاه شیرین. چه کوتاه بود بودنش کنار هم دانشگاهی ها. همان هایی که تا مرد شدند بهترین دوست هایش. وقتی مرد تازه یادشان آمد چه دختر خوبی بود.

در ذهنم تمام لکه های سیاه را شمردم. چقدر سؤال ماسیده بود توی مغزم. جواب هایش را می دانستم. یک به یک، خط به خط. منتظر نشدم زمان بیاید و برایم بچیند. خودم تکه های دردناک جواب ها را مثل پازل سرهم کردم. چه تصویر مخوفی شد آخر کار. کاش سرهمش نمی کردم.

زنی بدون کفش لب تراس ... دکتري که می گوید نیازی نیست ببریدش بیمارستان ... و زندگی ای که هیچ وقت دوباره پانگرفت. مادرش گفته بود که هیچ وقت نپذیرفت کسی جای بابایش باشد. راست می گفت هیچ کس نمی تواند پیشانی دخترى را این گونه ببوسد. نه از روی هوس که از روی مهر.

حالم به هم خورد وقتی لحظه بوسیدن پیشانی و گونه های پروانه را تصور کردم. این بار نه از روی مهر که از روی هوس بود.

آدم کنار. از در فاصله گرفتم. آدم وسط خیابان که حالا خلوت شده بود. هیچ ماشینی رد نمی شد. همه می خواستند مرا میان خیابان با سؤال هایم، با همه تنفر از انسان بودنم رها کنند تا توی سردرگمی ام بمانم. بمانم توی سرما و بدنم بلرزد از خیانت ها و رذالت ها. ناامید شدم. می دانستم نفس هایش تنگ شده است و نمی خواهد به آن شب تلخ لعنتی فکر کند. نیازی نبود به شکنجه آن شبش اعتراف کند. فقط می خواستم بدانم مواد مخدرش را از چه کسی می گیرد.

دستانم یخ زده بود. تکه کاغذ را از جیبم بیرون کشیدم. مهم نبود هیچ کس همراهم نیاید. خودم به تنهایی می رفتم و توی صورتش تف می انداختم. نمی خواستم کسی همراهم باشد. گاهی وقت ها تنها بودن و زل زدن به چشم های کثیف خیانت کار از بودن ده ها پلیس مسلح ترسناک تر است. راهم را گرفتم و رفتم. خیال کردم لحظه آخر مثل داستان های هیجانی، سودابه می دود بیرون و داد می زند می گویم. می گویم که مواد را از چه کسی گرفتم. می گویم ولی می دانم باور نمی کنی.

نیامد. صدایم نکرد. خیال خام بود. برگشتم و به سیاهی خیابان و پنجره روشن اتاقش نگاه کردم. جا ماندم کنار آیفونی که زل زده بود به من. جا ماندم توی خیابان سرد. شدم چند نفر. یکی مردد، یکی مطمئن، یکی ترسو ... و یکی شجاع تر از سرهنگ و پلیس های مسلحش. با خودم فکر کردم حتماً حسینی تا حالا پیامم را دیده، وقتی برسم آنجا قبل از من کار را یکسره کرده است.

فصل بیست و دو

به آدرس که رسید هیچ ماشین پلیسی ندید. ترسید، اینجا دور از همه اگر اتفاقی می افتاد چه کسی به فریادش می رسید؟ مطمئن شد حسینی پیامش را ندیده است. خواست شماره اش را بگیرد اما با خودش فکر کرد دیگر برای این کار دیر شده است. او آنجا بود. درست جایی که باید باشد. می دانست که امشب تکلیف همه چیز یکسره می شود. دیگر کسی در خطر نیست، لااقل امشب. موبایلش را در آورد و دکمه ضبط صدا را زد. باید همه چیز را مستند می کرد. این تنها راه به دام انداختنش بود. دامی که پهن کرده بود حالا گریبان خودش را می گرفت.

برایم نفرت انگیز بود که بروم و مقابل کسی بایستم که پروانه را نابود کرد. همه را نابود کرد. مثل بختک افتاد روی زندگی شان و همه رشته ها را پنبه کرد. تازه آمده بودند نفسی بکشند و راحت شوند از دل نگرانی های هر روز شان. اینکه کمتر بخورند و گردتر بخوابند. مبادا پول ترم پروانه جور نشود و کم بیاورند. تازه داشتند پا می گرفتند میان طوفانی که ریشه شان را یک عمر سست کرده بود. مادر به دختر می بالید و دختر به مادر.

وارد خانه اش که شدم نشسته بود روی مبل و ماتش برده بود به تلویزیون. خیره شده بود به صفحه بزرگش بدون اینکه روشن باشد. توی سیاهی اش دنبال چه می گشت نمی دانم. با خودم فکر کردم حتماً دارد ته مانده خنده های دوست دخترش را تجسم می کند. پروانه ای که پر زد و رفت. همه در فکر شکارش بودند و او تن به این اسارت پلید نداد. مرد و راحت شد. ناپاکی راه و رسمش نبود و دلش تاب نیاورد. شاید برای همین معتاد شده بود. تا شاید همه چیز یادش برود و توی خیالات شیرینش غرق شود. خیال کند که هنوز دانشگاه می رود و هنوز همه دوستش دارند. خیال کند هیچ کس اذیتش نمی کند و هر بار که کلاسش تمام می شود ارسالان با پوزخند نمی پرسد بابایت کجاست. اصلاً هیچ کس هیچ چیز نمی پرسد.

منتظرم بود. می دانست دیر یا زود می آیم سراغش. برایم عجیب بود که چرا فرار نکرده است. پرسیدم چرا زندگی شان را به هم ریختی؟ تا چند دقیقه ای ساکت بود و چیزی نگفت. رفتارش فرق کرده بود، عوض شده بود. به جای آرامش و متانت ترس و دل زدگی وجودش را پر کرده بود. سیگاری روشن کرد و بهانه ای شد تا صورتش را توی دود غلیظش مخفی کند. آرام حرف می زد انگار دارد زمزمه می کند با خودش: دوستش داشتم. خیلی زیاد. اولین باری که دیدمش ذهنم را تسخیر کرد. مثل لولیتا بود برای تشنگی شهوت من. تازه و تر مثل نهال های بهاری. خوش بو و معطر. مال این دنیا نبود. بوی خاک و گل نمی داد انگار که از بهشت آمده باشد. چشم هایش دلم را لرزاند. بدتر از آن موهای لختش که می ریخت روی شانه هایش حتی پاهای لاغرش که انگار خدا تراشیده بودشان. اندامش مثل مجسمه ها بود، بی عیب و نقص. صدایش تشنه ام می کرد. انگار که دلم هوس آب خنک داشته باشد و نباشد تا همه اش را سر بکشم. سر بکشم

این همه ظرافت و دخترانگی را. این تشنگی سیر شدنی نبود. انگار که بخواهی آتش را با چوب سیر کنی. نمی شود، هیچ وقت نمی شود. ذهنت را که پر کند رها شدن از این حس شدنی نیست. درونش فرو می روی و غرق می شوی. چشمت که حریص شود با هیچ چیز و هیچ کس آرامش نمی گیرد. دودو می زند تا زل بزنی به چشم های سیاهی که مثل شب پررنگ است و عمیق. عمقی که به دلت فرو می رود و توی استخوانت می نشیند. مگر می شود از این حس تند و پر کشش رها شد؟ به فنا می روی. همه چیزت به باد می رود بدون اینکه بخواهی. حرکت دست های باریکش، انگشت هایی که نازک و کشیده بودند، راه رفتنش، نفس کشیدنش حتی ضربان تند نبضش حواسم را پرت می کرد. کنارم بود اما مال من نبود. می توانستم تصاحبش کنم اما خیلی زود فهمیدم دختری نیست که دست به چنین کاری بزند. کم کم حس کرد و ترسید. دور شد از من و مادرش. باورش نمی شد که دوستش دارم. فقط لبخند می زد. لبخندش، لبخند که می زد شیرین تر می شد. هیچ وقت نتوانستم شهوت کشنده ای که توی وجودم زبانه می کشید کنترل کنم. تو از این حس لعنتی چه می دانی؟ حسی که تمام عمر دنبالم بود و ناگهان، به آنی با دیدنش شعله ور شد. آتش گرفت. همه چیز را سوزاند. زندگی همه گر گرفت و دود شد. دلم افتاد توی دردسر. میان مادر و دختر. مادرش هم زیبا بود اما او کجا و پروانه کجا؟ از دو دنیای متفاوت بودند. یکی از گوشت و پوست بود و یکی از آن سوی دنیا. دوست داشتم موهایش را شانه بزنم و پیشانی اش را ببوسم. تمام بدنش را ببوسم. بوی عجیبی داشت وقتی کنارم می نشست. بوی هوس و شهوت می داد. نگاهش پاک بود و هرگز نتوانست هرزگی مرا بپذیرد. تمام تلاشم را کردم تا وادارش کنم رامم شود. تسلیمم شود. تنها راهش مواد مخدر بود. موادی که وادارش می کرد زانو بزند و تسلیم شود. اگرچه هیچ وقت از این تسلیم شدن لذت نبردم. گرسنه تر شدم و وحشی تر. تنش را تصاحب کردم اما دلش را نه. دور شد، هر چه زمان جلوتر رفت ترسید و بیشتر فاصله گرفت. شب ها مادرش با قرص های خواب بی هوش می شد و من فرصت پیدا می کردم تا مثل کرم بخزم به درون بدنش. فرصت می کردم تا ببوسمش. بویش کنم و وجودش را یک نفس سر بکشم.

چشمش پر از خون بود. مثل گفتاری که می درید و از دست و پا زدن طعمه اش گرسنه تر می شد. او آمده بود تا پدر باشد و حالا شده بود متجاوز جنسی. شده بود رقیب عشقی پسر ها. آمده بود تا همه چیز را درست کند و کنارشان باشد اما حالا ویران کرده بود و رخنه کرده بود به پاکی شان. سفیدی ها را برده بود و سیاهی را ریخته بود توی حلقشان. توی حلق زن و دخترش. دو انسان بی پناه که نه راه انتخاب کردن داشتند و نه راه برگشتن. گاهی اوقات راهی که پیش روی توست تنها به تاریکی می رسد. ناچاری ادامه دهی چرا که پشت سرت همه نگاه ها و کینه ها تلنبار شده اند روی هم. اگر برگردی بیشتر زجر می کنی. گاهی اوقات رفتن توی ظلمت به بودن در روشنایی روز می ارزد. وقتی توی این نور زجر آور نگاه هایی را ببینی که زل زده اند به تو و روح و جسمت پشیمان می شوی که برگشته ای.

حالا او همراهشان شده بود. میان تاریکی و نفرت. شده بود خائن کثیفی که هیچ کس به ذهنش خطور نمی کرد قاتل اصلی روح و ذهن دختر بی گناه باشد. خشم تمام وجودم را پر کرد وقتی فهمیدم تمام این ماجرا عشق عقیمی است پر از ناپاکی و هرزگی. عشقی که نباید اسمش را عشق گذاشت. بازی با زندگی مردم عشق نبود. جنایت بود، خیانت بود. برگشتم به سمتش. درست روبرویش ایستادم و زل زدم توی نگاه های هیزی که شب ها می لولید توی تن پروانه. به جای پدر بودن روحش را می مکید و خونش را می خورد. این کرم تنها دو سال وارد زندگی شان شده بود و هزاران سال نابودشان کرده بود.

بدنم می لرزید. همه آنچه حدس زده بودم واقعی شده بود مثل کابوس. مثل زهر تلخی که آرام آرام بخوری و بیشتر زجر کشت کند. ادامه اتفاقات را چیدم کنار هم: تهدیدش کردی و ناچار شد ساکت بماند. شب ها کابوسش بودی و وجودش را می جویدی. هر بار خواست کنار بکشد مواد مخدر کمکت کرد تا رامش کنی. به زانو درآمد. مادرش هنوز هم خبر ندارد چرا که دختر ابله ترسید و لب باز نکرد. خیال کرد بالاخره دست از سرش برمی داری و رهایش می کنی. چه خیال باطلی داشت.

سرم را بالاتر گرفتم تا مبدا اشک هایم جاری شود و روح شیطانی اش به من پوزخند بزند. حس کردم تمام آن خانه بوی گند نامردی و خیانت گرفته است. بویی زننده که با هر نفس توی ریه ام فرو رفت و همان جا ماند. نخواستم بیشتر از این تحملش کنم. جملات پایانی ام بر او مسلم کرد که راه فراری ندارد حتی از خودش: می دانستی که حامد همان پسر بخت برگشته سر راهت قرار گرفته است. سودابه هم که غریبه نبود و می شد خیلی راحت ذهنش را علیه آن ها شوراند. به همه شان مواد دادی تا از سر راهت کنار بروند. فکرش را نکردی که همین کارت را سخت تر می کند. از ماجرای دکتری که به خانه شان آورده بودی تا وانمود کردند به دیوانه بودن مادرش، زنی که حتی کفش هم نمی پوشید و افسردگی کامل داشت ذهن ها را به سمت دیگری کشاند. بزرگ ترین اشتباهت آوردن همان دکتر بود. او می دانست که تو با پروانه رابطه جنسی داری. دوستت بود و همه چیز را پنهان کرد. برای همین آن روز نگذاشت برود بیمارستان. اگر دکترها معاینه اش می کردند همه چیز لو می رفت. همه چیز.

پشت کردم به وجود نحسی که روی مبل لمیده بود. به مرد پلیدی که فریبمان داده بود. بلند گفتم تا بشنود و زجر بکشد: تمام تلاش هایت برای گناهکار نشان دادن برادرهای دوقلو به خوبی پیش رفت. یکی افتاد زندان و یکی دیگر فراری شد. نمی دانم کجاست و چه می کند. تو مثل مار زهری همه را نیش زدی تا انتقام پروانه را بگیری. نه عنوان پدر که به عنوان مردی که طعمه شب هایش را از دست داده بود.

فریاد زدم: اگر تو نبودی او الآن زنده بود پست فطرت. اگر وارد زندگی اش نمی شدی حالا راحت و بی خیال کنار مادرش پای سفره غذا نشسته بود و از دوست های جدیدش توی دانشگاه می گفت.

صدایش توی اتاق پیچید. تلاش کرد تا ثابت کند هنوز گناه کارترین فرد این پرونده نیست: من تنها کسی نیستم که باید دستگیرش کنی. همه مقصرند حتی همان پسر ولگرد آدم کش.

- از چه حرف می زنی؟

- شاید هنوز خیلی مانده است تا بشناسی اش. او دوست تازه ای پیدا کرده است. دختری به اسم مژده. نمی دانم حالا کجاست و چه بلایی به سرش آورده است اما بدون شک او را هم با روسری اش خفه کرده است.

چشمانم سیاهی رفت. این مرد چه می گفت؟ چرا هذیان هایش تمامی نداشت؟ چرا نقشه هایش دور و درازتر از حد تصورم بود؟ او از کجا خبر داشت که حامد کجاست و چه می کند؟

حدس زدم که این طعمه را هم او سر راه حامد گذاشته است. دختری که خیلی راحت سر راهش قرار گرفت تا نابودش کند. این تیر خلاص سهراب به دو برادر بود.

گوشی ام را بیرون آوردم. همه چیز ضبط شده بود. باید با حسینی تماس می گرفتم. درنگ کردن معنایی نداشت. صدایش توی سرم افتاد: پول خوبی بهت می دهم. همه چیز را نادیده بگیر. می دانم فقط تو هستی که این ها را می دانی. ندید بگیر، هرچقدر بخواهی نصیب می شود. مطمئن باش پشیمان نمی شوی.

تف کردم روی زمین. کلمات را شمرده گفتم تا توی بدنش برود و بیفتد به جانش: راه فراری نداری. اینجا ته کار توست.

برگشتم تا بروم. باید هوای تازه می خوردم. ماندن توی این خانه حالم را به هم می زد. باید می رفتم.

هیچ وقت خودم را بابت این بی توجهی نمی بخشم. در کار ما هر ثانیه می تواند سرنوشت ساز و حیاتی باشد چه برسد به چند ساعت. از شب تا صبح خیلی اتفاق ها می افتد، اتفاق هایی که حتی نمی شود تصورش را کرد. تا برسیم به آدرسی که رفیعی فرستاده بود مردم و زنده شدم. زمان کش آمد و خون خونم را خورد. جاده اش آسفالت نصف و نیمه ای داشت. زیر کوه بود، منطقه ای که کم کم داشت اعیان نشین می شد. ته سعادت آباد. کوچه به خانه باغ های بزرگی می رسید. خانه هایی که هر یک می توانست محل مناسبی برای مخفی شدن و دور ماندن از چشم قانون باشد.

رسیدیم به نقطه ای که رفیعی نوشته بودش. خانه ویلایی ای که دورتر از همه ساخته شده بود. دور از همه، دور از سر و صدا، جایی دنج برای داشتن آزادی بیشتر. خانه ای با حیاط بزرگ و مملو از درخت. شاید اگر زمستان نبود تمام خانه

میان شاخ و برگ های انبوه درخت ها پنهان می شد. درست مثل همان خانه متروکه ای که مادر پروانه را دیدیم. بی سر و صدا وارد خانه شدیم. اطمینان داشتم که بعد از گذشت چند ساعت کسی منتظر نمی ماند تا ما برسیم. حتم داشتم که دیر شده است و اگر کسی می بایست دستگیر شود فرار کرده و ناپدید شده است.

پلیس ها پخش شدند و هر یک گوشه ای را بررسی کرد. خانه در سکوت فرو رفته بود و عجیب تر اینکه در را قفل نکرده بودند. مشخص بود که صاحب خانه همه چیزش را به سرعت جمع کرده تا فرار کند. جستجوی گسترده ای از تمام فضای خانه انجام شد. در باز کمد لباس ها و خالی نبودن سطل زباله و یخچال نشان می داد تا همین چند ساعت پیش کسی اینجا بوده. شکستگی تازه ای که روی میز پذیرایی ایجاد شده بود نشان می داد اتفاق غیرمنتظره ای رخ داده است. با کمی دقت مشخص شد روی گوشه فرش، کنار میزی که صندلی اش هنوز کج و نامرتب بود لکه های خون ریخته است. خونی که حتم داشتم به خاطر درگیری است. نگرانی ام بیشتر شد وقتی فهمیدیم تمام خانه خالی است. انگار رفیعی هم غیث زده بود. بدتر از همه اینکه نمی دانستم او هنوز زنده است یا نه.

بررسی رد خون بیشتر سردرگمان کرد. تنها چند قطره روی فرش بود و بس. حسم به من گفت دلیلی ندارد تا مظنون رفیعی را با خود برده باشد. یک پلیس جز در دسر چیزی نیست. او بدون شک همان جا بود. توی خانه، جایی میان دیوارها یا شاید زیر زمین.

حسینی شروع کرد با بالا و پایین پریدن. این طوری می شد خالی بودن کف زمین را فهمید. فرش را کنار زدند و چوب های چیده شده کف زمین را بررسی کردند. گودی، کنده شدن، لب پر شدن تخته ها اما هیچ اثری نبود حتی یک شکاف کوچک. مأمور تجسس با دم و دستگاه هایش آمد و باطوم ماوراء بنفشش را روشن کرد. نور تندش افتاد روی زمین. حالا همه چیز به وضوح دیده می شد. رد خون را پاک کرده بودند. اثر کشیده شدن دستمال روی چوب هنوز دیده می شد. رد تا دومتري آن طرف تر می رفت و می رسید به گوشه دیوار. جایی که شومینه بود. شومینه مشکوک بود و بررسی اش کردند. اثری از حرارت یا ترکیبات مونوکسید کربن وجود نداشت. شومینه برای رد گم کردن بود. دور تا دورش را نگاه کردند. حسینی می دانست که پشت دیوارها، پشت تابلوها و درون تاریکی شومینه محل خوبی برای پنهان کردن چیزهای مهم است. شومینه گودتر از حد طبیعی بود. دستش را تا آنجایی که می شد داخلش برد و همه جا را لمس کرد. حدسش درست بود. وجود اهرمی درون گودی شومینه موضوع را مشخص کرد. اهرم را فشار داد و درون شومینه باز شد. همه متعجب شدند. راه مخفی ای مقابلشان قرار گرفت. رد کمرنگ خون درست تا لب همین دریچه آمده بود. حسینی بی درنگ به دریچه تاریک و سردی که مقابلش باز شده بود سرک کشید. گوش هایش را تیز کرد. صدای ناله ضعیفی شنید. یکی از ته سیاهی صدایشان می زد. فریاد زد و جوابش از توی ظلمت بیرون دوید. رفیعی زنده بود.

معجسمه طلایی خون آلود کنارش افتاده بود و از شکاف سرش هنوز خون می ریخت.

رمق نداشت تا بلند شود. کمک از راه رسید و کشیدیمش بیرون. لب هایش تکان خورد اما نفهمیدم چه می گوید. کاغذ توی جیبش را درآورد و به هر زحمتی بود اسم حامد را که توی آن نوشته بود نشانم داد. زیرش نوشته بود دختری به اسم مژده در خطر است. باید پیدایش کنیم.

عجیب بود که همه چیز را می نوشت. برخلاف همیشه که فقط گوش می داد و به ذهنش می سپرد. این بار چه خوب نوشته بود.

هر چه گشتند گوشی موبایل رفیعی پیدا نشد. مژنون برداشته بودش.

فصل بیست و سه

وقتی رسیدند دم خانه، مادر دوقلوها نگران تر شد. حامد را دیشب ندیده بود. برگشته بود خانه و غذا درست کرده بود اما هر چه منتظر ماند پسرش نیامد. موبایلش را هم جواب نداد. بار آخری که شماره اش را گرفت از دسترس خارج شده بود. دلش مثل سیر و سر که می جوشید. ماشین های پلیس را که دید حتم پیدا کرد اتفاق ناگواری افتاده است.

توی ماشین پلیس یکی از پسرهایش را دید. از آن پایین به مادرش که توی پنجره نگاه می کرد خیره شده بود. نفهمید او حمید است یا حامد. پلیس ها وارد خانه شان شدند. همه جا را گشتند تا مطمئن شوند حامد مخفی نشده باشد. نبود، آب شده بود مثل برف. انگار که زمین دهان باز کرده و او را با همه گناههایش بلعیده بود. با سودابه تماس گرفتند و گفت که هیچ خبری از او ندارد. معلوم نبود راست می گوید یا نه. شماره اش برای ردیابی اعلام شد. موبایل حامد هنوز از دسترس خارج بود. حسینی دستور داد تا تمام دوربین های شهری را بررسی کنند. فهمیدند همان ساعتی که مادرش سفره را چیده و منتظر بوده است تا پیدایش شود و بگوید که وکیل گرفته تا حمید را نجات دهند او راه افتاده است تا برود سمت شمال. به سوی مقصدی نامعلوم. ردش گرفته شد، از بزرگراه خرازی به کرج. از آزادراه به سمت رشت. حتماً آنجا دوستانی داشت تا پنهان شود. دستور توقف پلاکش داده شد. حمید نیامد تا با مادرش حرفی بزند. نمی توانست بگوید که خودش را به جای حامد جا زده است تا برادرش به زندان نیفتد. نمی توانست بگوید همه این سال ها چقدر متأسف بوده است که بدون مادر ماندند و خیال کردند نیازی به محبتش ندارند. قادر نبود در چشم های نگاه کند و اعتراف کند که راه را اشتباه رفته اند. حالا یکی شان جوان سابقه دار بیکار بود و دیگری فراری جاده های بی انتها. مثل رضا دوست صمیمی حامد که آخرش گریخت. وسط جاده ای مثل دیوانه ها قدم زد و زیر چرخ های کامیون له شد. جسدش طوری از هم پاشیده بود که هیچ کس نتوانست شناسایی اش کند. تنها به خاطر کشیدن چند نخ سیگار. سیگارهای خون آلودی که حالا زندگی چندین خانواده دیگر را به هم ریخته بود.

مادرش گیج و گنگ بود. تمام این سال ها نتوانست بفهمد حامد کنار لبش خال داشت یا حمید. نتوانست جابجا شدنشان را درک کند. هر روز یکی شان ادای دیگری را درمی آورد. از این قایم موشک بازی خوششان می آمد. یکی از دوقلوها پرید جلو و پول بستنی را از مامان فاطمه قاپید. زن پرسید: مگر تو امتحان نداری؟

- من حمیدم مامان.
- بایست ببینم. تو که خال نداشتی.
- تازه درآمده است.

نگذاشت مادرش دست بکشد روی خال و بفهمد جای خودکار است. نخواست حامد باشد. بودن جای حمید حس خوبی به او می داد. حس بزرگ تر بودن می داد. رفت و زود برگشت. هوا آن قدر گرم بود که بستنی ها شل شده بودند و داشتند آب می شدند. هر دو ایستادند کنار هم و با ولع لیس زدند به بستنی ها. مادر بسم اللهی گفت و حیرت زده بهشان خیره شد. چقدر این دو پسر شبیه بودند. لبخند زد، بعد از مرگ نادر فقط آن ها مانده بودند از مردانگی خانه اش. مردانگی ای که زودتر از حد تصورش شکفت و بزرگ شد. شاید اگر خودش هم هم شکلی داشت از این راز آلود بودن لذت می برد. از اینکه کسی دقیقاً شبیه اش باشد حس خوبی پیدا می کرد. گاهی اشتباه انداختن دیگران شیطنت شیرینی است.

آن روزها دوست داشتند همه را دچار اشتباه کنند اما این بار شوخی بردار نبود. این بار پای جان مردم وسط بود و جنایتی که بوی خون می داد. نگاهشان از پشت شیشه ها در هم گره خورد. حمید دست تکان داد و مادر اشک ریخت. خودش را آماده کرد تا حرف های حسینی را بشنود.

- دنبال کدامشان می گردید؟ مگر چه کار کرده است؟ آن حمید است توی ماشین یا حامد؟ من برایش یک وکیل خوب گرفته ام. می شنوید؟

حسینی اصلاً حواسش نبود. اخم کرده بود و به سوراخ و سنبه های خانه نگاه می کرد. چیزی ندید که مشکوک باشد. هیچ چیز. زن دوباره پرسید، بلندتر از قبل. صدایش به وضوح می لرزید. از نگرانی مادرانه ای که خانه را ویران می کرد روی سر همه شان. آه بلندی کشید و ناچار شد آنچه نباید را بگوید: حمید بی گناه است مادر. تمام این مدت حامد بود که مرتکب قتل شده بود. پسر کوچک تر.

مادر خشکش زد. دوباره همان بازی احمقانه؟

صدای حسینی مثل پتک توی سرش خورد: احتمالاً یک نفر دیگر را هم کشته است. دختری به نام مژده.

رفتند اما مادر ماند لب در. همسایه ها سرک کشیدند بیرون تا بفهمند این آشوب تازه چیست که همه پلیس ها را کشانده است اینجا. یکی لب گاز گرفت، یکی چپ چپ نگاه کرد و زنی بچه اش را با ترس بغل کرد تا مبادا از بودن کنار این زن و دو پسرش آسیب ببیند. همه فهمیدند بازهم دوقلوها دردسر تازه ای درست کرده اند اما این بار خیلی بدتر از دفعات قبل. همه سر تکان دادند و تأسف خوردند. قتل؟ پیرمرد روبرویی آمده بود بیرون و داشت غرولند می کرد. اینجا جای زندگی آدم های محترم بود نه قاتل ها.

توی ماشین گرم بود و شیشه را تا ته کشیدم پایین. سرما دوید توی صورتم و حالم بهتر شد. تهوع داشتم. لعنت به هوای خفه دورگه. نمی دانی سرد است یا گرم. نمی دانی لخت شوی یا سرتاپایت لباس بیوشی. مثل هوای روزهای بهار که همیشه سرما می خوردیم و دماغمان آویزان می شد. مامان فاطمه همیشه اصرار می کرد دوتا دوتا لباس بپوشیم. ما هم همیشه گولش می زدیم و دم در ژاکت هایمان را درمی آوردیم و می بستیم دور کمرمان. تعطیلی ها همیشه فرصت خوبی بود تا تمام طول روز بازی کنیم و از سر و کله هم بالا برویم. دم ظهر آفتاب گرم می شد و بودن توی گرمایش کیف خاصی داشت. کیف ها ادامه دار می شد تا دخترها می آمدند میان ما. همیشه بزرگ ترها می گفتند جداگانه بازی کنیم اما ما، من هیچ وقت گوشم بدهکار این حرف ها نبود. دوست داشتم کنارشان باشم و بوی عطر بدن های سفیدشان را حس کنم. پاهای باریک و لاک زده شان توی دمپایی های بزرگ و رنگی لف لف می خورد و خیس عرق می شد. دامن هایشان با دویدن موج می زد. دامن های چین داری که گاهی بالا می رفت و دلم را می لرزاند. گاهی وسوسه می شدم خم شوم و زیر دامن هایشان را ببینم. حس عجیبی بود وقتی فهمیدیم دخترها با ما فرق دارند. آن ها جور دیگری راه می رفتند و جور دیگری حرف می زدند. نرم بودند و شکننده مثل ساقه های تر تازه رویده. حسشان می کردم. این نیروی مرموز شیرین بالاتر از همه حسی هایی بود که می شد به زبانش آورد. تپش تند قلبم بود و حس شیطنت لمس کردنشان. وقتی می خندیدند و قلقلکشان می آمد این لذت تا عمق وجودم می رفت و نعشه ام می کرد. اولین بار حس خوب بودن با دخترها را توی کوچه مان تجربه کردم. دختر همسایه مان که موهای بلند و لختی داشت افتاد توی بغلم. چشم های درشتش خیره شدند به من. لپش را بوسیدم. خندید و لبش را گاز گرفت. چه نازی داشت. آن روز تا عصر کنارش بازی کردم و هر کجا رفت دنبالش دویدم. از همان لحظه قلبم به تپش افتاد و خیس عرق شدم. میان بازی مرتب می چسبیدم به تنش و غرق لذت می شدم. این نعشگی عجیب تا روزها توی سرم بود. لحظه ها را می شمردم تا دوباره روز تعطیل برسد و کنارش باشم. این اولین دوست دخترم بود توی نوجوانی. قول نمی دهم که دست از دختر بازی بردارم اما قول می دهم دیگر کسی را با روسری خفه نکنم.

حس خوبی است کنار دخترها بودن حتی اگر بلد نباشی چطوری رژلب بزنی و موهایت را بیافی حتی اگر ندانی چطور باید آواز بخوانی و چطور سیگار را بگیری گوشه لب.

چشمانم می سوزد. تمام طول شب رانندگی کرده ام. می خواهم بروم جایی که هیچ کس پیدا نمی کند. جایی که بشود پنهان شد و تا ابد نفس های بلند و عمیق کشید. قول می دهم دیگر آزارم به کسی نرسد حتی یک مورچه. قول می دهم همه را دوست داشته باشم حتی زن های فاسدی که با وجود شوهر دست به خیانت می زنند. قول می دهم کمکشان کنم تا خانه پیدا کنند و آواره کوچه ها و خیابان ها نشوند.

پشت همین جاده چند کیلومتر آن طرف تر جای دنج و خلوتی را می شناسم که جان می دهد برای دور شدن از شهر و آدم هایش. جای ساکت و پرتی که می شود تا آخر عمر خوابید و بیدار نشد. سیگار کشید و دودش را حلقه کرد توی هوا. لم داد زیر طاق آسمان و آفتاب لب غروب را که پشت کوه ها فرار می کند نگاه کرد و آواز خواند و گریه کرد. آن قدر که دق دلت خالی شود و یادت برود پروانه دیگر نیست تا قهر و آشتی کند حتی سودابه هم نیست. هیچ کس نیست.

دنای خیالاتش را حرکت تند مثلث stop به هم می ریزد. نگاهش به جاده دوخته می شود. توی جاده مردی بالباس پلیس ایستاده و مثلث را تکان می دهد. دارد نشانش می دهد به همه. مگر چه کار کرده است؟ شاید اصلاً با او کاری ندارد. آینه اش را نگاه می کند. پشتش هیچ ماشینی نیست.

این دیگر چه مسخره بازی تازه ای است؟ تمام راه را با احتیاط آمده است حالا چه شده که اینجا درست همین لحظه یادشان افتاده گواهینامه اش را جا گذاشته است؟ مگر روی پیشانی اش نوشته اند که مدارکش ناقص است؟ نگاهش توی آینه خیره می ماند. پلیس ها می ریزند توی ماشین. می خواهند تعقیبش کنند؟ حالا که لجبازی است پس بچرخ تا بچرخیم. غیظش می گیرد و سرعتش را زیاد می کند.

چه می خواهند این ها از جان من؟ مگر قضیه تمام نشده است؟ شاید تند رفته ام و خودم خبر ندارم.

نگاهش به کیلومتر شمار قفل می شود. عقربه کش می آید و آرام آرام می رود به سمت صد و چهل. ماشین شروع می کند به لرزیدن. جا دارد که هنوز پدال لعنتی خشکش را فشار دهد. عقربه بالاتر می رود. ماشین بیشتر می لرزد. سیگار بیخ لبش خاکستر شده و آویزان مانده است. چه سمج است که نمی ریزد. سرش گیج می رود و چشمانش تار می بیند. حتماً از خستگی است و گرنه به رانندگی با توهم مواد عادت دارد. حتماً آن لقمه فاسدی که توی راه از دکه گرفت مسمومش کرده است.

ماشین در پیچ تندی می لغزد و سرعتش کم می شود. آژیر هراس آور ماشین پلیس نزدیک تر می شود. ماشین آن ها قوی تر است و زودتر شتاب می گیرد. پدال را بیشتر فشار می دهد. نگاهش به آینه می افتد.

- چرا قهر می کنی؟ چه معنی دارد بروی و پشت بنشینی؟ آمده ایم بیرون که مسخره بازی دریاوری؟
- قهر نیستم. فقط می گویم دست از سرم بردار.
- چرا باید دست از سرت بردارم؟ خودت گفתי تا تهش هستی. خودت گفתי باهم بودنمان را به دنیا نمی دهی.
- غلط کردم.

جیغ کشید: مگر نمی بینی چیزی از من نمانده است؟ من دست خورده ام. من معتادم. چرا نمی فهمی لعنتی؟ دلش می خواست کش بیاید و از پشت فرمان برود کنار پروانه بنشیند و در آغوشش بگیرد. بگوید همه چیز درست می شود. چشمانش را ببوسد و اعتراف کند تا چه حد از کار زشتی که در حقش کرده است پشیمان است. موهایش را لمس کند و میان این موج نرم سیاه بخوابد.

آرام گفت: می رویم از ایران. سودابه راه هایش را بلد است.

- با همان سودابه برو. او پولدار است و کمکت می کند. او دوست دارد نه مثل من که ازت متنفرم.
- دروغ می گویی. می دانم که دروغ می گویی.

صدایش دورگه شد. سیگار را پک زد و دودش را فوت کرد توی هوایی که مسموم بود. حامد نفهمید چرا این قدر اصرار دارد که رهایش کند. حالا که ناپاکش کرده بود چرا می خواست رهایش کند؟ پروانه گریه کرد. دل حامد آتش گرفت و کنار زد تا واقعاً بغلش کند. این بار نه از روی هوش و شهوت بلکه از روی عشق و دل بستگی. در را باز کرد تا بنشیند کنارش. پروانه شروع کرد به جیغ کشیدن. هلهش داد بیرون تا کنارش ننشیند. دیوانه شده بود.

- دست از این سیگار لعنتی بردار. داری خودت را می کشی. به من فرصت بده. بگذار همه چیز را درست کنم.
- پروانه خندید. خنده اش از روی خشمی بود که جانش را می خورد. نگاه خون آلودش افتاد توی چشم های بی رمق حامد. صدایش مثل مرده ای بود که از توی قبر بلند شده باشد: تو هیچ چیز نمی دانی. تو از هیچ چیز خبر نداری.
- راست می گفت حامد از همه چیز بی خبر بود. نمی دانست قبل از آنکه در آن شب تلخ به او تجاوز کند کس دیگری در نهایت قساوت ناپاکش کرده بود. نمی دانست قبل از همه سهراب روحش را تسخیر کرده بود. او هیچ چیز نمی دانست.

گفت می خواهد برود خانه و بخوابد. با ته مانده نیرویی که برایش مانده بود فریاد زد: منتظر چه هستی؟ می خواهم بروم خانه و دیگر نینمتم.

عوض شده بود. دختر مهربانی که همیشه لبخند می زد و آرام صحبت می کرد مثل جنون زده ها جیغ می زد و فحش می داد. آدم دیگری شده بود. رساندش خانه. دیگر از کسی نمی ترسید که او را با دختر مردم ببینند. زیر لب همه شان را نفرین کرد. گور پدر همه شان، مثلاً چه غلطی می خواهند بکنند؟

چند روز بعد ناگوارترین اتفاق زندگی شان رخ داد. در همان شب سرد یخ زده توی جاده ای که هیچ کس قدم به آن نمی گذاشت. خودش را به قصد انداخت مقابل ماشین حامد تا بمیرد و راحت شود. این تنها راهی بود که او و سودابه را کنار هم می گذاشت.

خوابم می آید. صدای آژیر توی سرم می کوبد. مرده شور همه تان را ببرد. لعنت به همه شما که کاری جز آزار دادن ما جوان ها ندارید. بگذارید راحت باشیم و به درد خودمان بمیریم.

صدایی از صندلی عقب زمزمه کرد: دوستم داری؟

چشم هایش درشت و سیاه بود. نفهمید پروانه است یا مژده. هر که بود بوی عطرش توی ماشین پیچید و مسخس کرد. چه رژلب قرمز جیغی زده بود. پروانه هیچ وقت این طور آرایش نمی کرد. حامد مردد شد. اگر می گفت بله دل پروانه می شکست. اگر می گفت نه این طعمه شهوت انگیز را از دست می داد.

آه از دلش برآمد. دیگر حاضر نبود هرزگی کند. می خواست زن داشته باشد و زندگی. آن هم فقط کنار پروانه.

دید گانش پر از موج های شکننده اشک شد. جاده موج خورد و لغزید. پیچ مقابلش چه تند و نافرمان بود!

ونکوور یک نفر. پرواز مستقیم ... ونکوور یک نفر.

آقا جان ما دو نفریم. برای دو نفر هم جا داری؟

پیچ تند بود و لاستیک ترکید. ماشین از کنترل خارج شد. سر خورد و معلق زد. رفت میان گارد ریل و دود همه جا را برداشت. ماشین پلیس ترمز تندی کرد. بوی لاستیک و دود و خاک همه جا را فرا گرفت.

توی چشم های پر از اشکش تصویر وارونه چراغ گردان ماشین پلیس مرتب کش و قوس آمد. نور قرمز نور آبی ... نور سیاه ... نور سفید.

- بچیشان دیگر. چرا می ترسی؟

- نمی ترسم. فقط می خواهم صاف صاف باشند. این تمبرهای سیاه و سفید راحت تر می ایستند زیر تلق. مگر نه؟

- چه خوب یاد گرفتی فوت و فن تمربازی را.

آخرین تمبر را خودش گذاشت زیر تلق شفاف آلبوم. آن شب چه ذوقی کرد از این پیروزی بزرگ که حمید نصییش کرده بود.

تمبرها کج شدند و همه ریختند پایین. چندنفری دویدند سمت ماشین. همه جا پر از خرده های شیشه بود و خون. تکه استخوانی که از سینه اش بیرون زده بود گیر می کرد به دستش که بین زمین و هوا معلق بود. دود رفت توی حلقش. بوی آهن زنگ زده می آمد. تمبر را مزه کرد. چه چسب بدمزه ای داشت حتماً به خاطر ساندویچی بود که صبح بلعیده بود. تمبر را با تمام زبانش خیس کرد و چسباند روی قبر خاک گرفته پروانه. خندید چون هیچ کس نمی دانست توی قبر خالی شده است.

هردوشان داشتند می رفتند ونکوور.

آن هم با پرواز مستقیم بدون تحریم، بدون ترس.

فصل بیست و چهار

بلند گفتم تا صدایم را بشنود. بشنود هر که باشد ریشه اش را می کنم. پور کریم توی گوشم زمزمه کرد که یارو وصل است. برای همین گفتند باید مدارک بازجویی هم توی پرونده ضمیمه شود. می گویم که این مرد که وصل است.

هر که می خواهد باشد. من کله خرتر از این حرف ها هستم. همه مرا می شناسند. این بار گیر بد کسی افتاده است. خیال می کند می تواند با پولش ماها را بخرد؟ یا رفیعی را بخرد؟ اشتباه آمده است. اینجا جای خوابیدن شترش نیست. برود توی قبرستان دیگری کوله پهن کند. رفتم روبروی شیشه اتاق بازجویی. شیشه ای که فقط ما آن سوییچ را می دیدیم. حرامزاده نشسته بود روی صندلی و پوزخند می زد. هر چه پرسیدند فقط شانه بالا انداخت. گفت تا وکیلش نباشد یک کلمه هم نمی گوید. خوب نگوید. به درک. اصلاً نیازی به اعترافش ندارم. چند جرم سنگین دارد.

برگه را انداختم روی میز و براق شدم به پور کریم. شمردم. تمام کثافت کاری هایش را شمردم. این آقا همان واسطی است که آدم می فرستد آن ور آب. سودابه را هم همین مردک توی چنگش گرفت و فریش داد تا پا بگذار روی گلوی دخترک بیچاره. همه شده بودند آلت دستش. زن گرفته بود که هرزگی کند. برود توی اتاق دخترش و بخوابد بغلش. تف به روی نامردش. هزارتا جرم دارد. زنای به عنف، قاجاق آدم، زخمی کردن مأمور پلیس، شراکت در قتل.

بقیه اش را بگویم تا توی گوشم پیچ نکنی؟ اگر می ترسی بکش کنار تا خودم بقیه اش را بروم. تا ته می روم و مثل سوسک لهش می کنم. نمی گذارم آدم دیگری بمیرد. تازه هنوز آن یکی پیدا نشده است. پسر تنها کسی بود که می توانست بگوید چه بلایی سرش آمده و حالا او هم مرده است. حالا باید بگردیم و دنبال جسد دوم باشیم. بعد می گویی وصل است. گه به همه کس و کارش.

بلند شد و رفت توی اتاق بازجویی. مأمور کنار کشید. اینجا که می رسید کار را می سپردند به حسینی. در را بست و با تمام حنجره اش فریاد زد. صدایش پیچید توی اتاق. سهراب آمد بگوید با وکیل ... که کشیده محکمی خوابید روی صورتش. حسینی یقه اش را گرفت و گفت: اعتراف تو به هیچ درد من نمی خورد. بهتر که حرف نزنی آن وقت شراکت توی قتل ثابت می شود.

سهراب شو که شد. تا حالا حسینی را این طوری ندیده بود.

حسینی مأمور را صدا زد. دست بند را انداختند به دست هایش. آدرس آخرین سلول که تنگ ترین و بدترین جا بود به سرباز داد. گفت که یک راست می بریش آنجا و تا حرف نزنند حتی نمی گذاری سوسک های روی زمین را بخورد.

سرباز بلندش کرد و هلش داد جلو. پاهایش می لرزید. باورش شده بود که اینجا مقابل کسی مثل حسینی راه فرار ندارد حتی اگر وصل باشد.

دم در حسینی داد زد: همین سه ماه پیش یکی را فرستادم آنجا و آنقدر حرف نزد تا مرد. شوخی نمی کنم. آنقدر گرسنه و تشنه ماند تا خشک شد. اینجا کسی به فریادت نمی رسد. تازه سودابه هم به همه چیز اعتراف کرده است مردک بیچاره. ما همه چیز را می دانیم.

رفیعی مثل همیشه تکیه داده بود به دیوار. هنوز باندپیچی سرش را باز نکرده بود. چشمانش دوخته شد به صورت زمخت سهراب. نمی دانست کجا را باید بگردند تا مژده را پیدا کنند. شک نداشت که او دومین قربانی این پرونده مخوف است. پرونده ای که با مظنون جوانی شروع شد و به کسی رسید که هیچ کس فکرش را نمی کرد. یک مقتول و چندین قاتل. همه در این جریان مقصر بودند. مادرش، دوستانش، پسرهایی که هر یک به نحوی آزارش می دادند تا ناپدری اش. مردی که روحش را کشت و نابودش کرد. رابطه شرم آور او با پروانه وادارش کرد خودکشی کند. اگر این راز تلخ را می گفت زندگی مادرش به هم می ریخت و اگر نمی گفت زندگی همه ویران می شد. ماند میان زمین و آسمان. میان تاریک و تاریک تر. باید یکی را انتخاب می کرد. زنده بماند و زجر بکشد یا بمیرد و راحت شود.

میان راهروی نمودر نیمه تاریک آن هیکل درشت و خمیده افتاد روی زمین. ترسید و به زانو درآمد. اینجا جای شوخی کردن نبود. با گریه حرف هایی را جوید که دروغ بود و بهانه تراشی. حرف هایی که حسینی همیشه می شنید و یک کلمه اش را هم باور نمی کرد.

خم شد روی سرش و زمزمه کرد: این چرندیات به درد من نمی خورد. اگر گفتی زنده می مانی و گرنه توی همان سلول می پوسی. هیچ کس نمی تواند نجات دهد حتی همانی که بهش وصل هستی. به آنجاها برسد اول تو را می کشم بعد می گذارم بیابند سراغ من. باید همان شب هایی که کنار دخترک بیچاره می خوابیدی و حالش را می بردی فکر این روزها را می کردی. حالا برای زاری کردن دیر شده است لندهور.

زبانش باز شد. این بار دروغ نگفت. از اولش را گفت. همه چیزهایی که باید اعتراف می کرد. مژده را با پول راضی کرده بود تا نقش بازی کند. بشود طعمه این بازی پراز گناه. آخرین بار به خانه حامد رفته بود تا برایش پاپوش درست کند. کافی بود سهراب به پلیس زنگ بزند و بگوید که برادر متهم دختر آورده به خانه. همین کافی بود تا از شر دومی هم راحت شود و انتقامش را بگیرد. زهرش را بریزد توی حلقشان. نقشه ای که با آمدن سرزده سودابه خراب شد. برای او خراب شد و برای حامد شد فاجعه.

قسم خورد همه آن چیزی که می‌داند همین است و بس. گفت که مژده هیچ تماسی با او نگرفت. فقط از زیر زبان سرباز توی کیوسک کشیده بود که آخرین بار با حامد بیرون کلانتری قرار گذاشته و سوار ماشینش شده است. نشانه‌هایی که سرباز داد کاملاً درست بود. یک پسر لاغر رنگ‌پریده و زن جوانی که بوی عطر تندی داشت. رژلب قرمز جیغی هم زده بود. لعنتی بدجور حواس‌پرت می‌کرد. بدجور تابلو بود.

پلاک ماشین را دادند تا بازهم بگردند و پیدا کنند حامد توی آن تاریخ، آخر شبش کجا رفته است و کی برگشته است؟

کار سختی نبود تا بفهمند به کدام کوره‌راه خارج از شهر فرار کرده است تا دختری را که تنها یک‌شب کنارش ماند دفن کند. آن قدر توی این روزها دنبال جسد و جنازه گشته بودند برایشان عادت شده بود. شده بود یک کار تکراری. سوار ماشین شدیم و رفتیم به حوالی منطقه‌ای که ماشین حامد آخرین بار تردد داشت. ماشینی که حالا له شده بود. وقتی جثه را پیدا کردیم، پاره‌هایش را بلند کرد تمام سر و تهش خون‌آلود بود. حامد در دم جان داد. دنده‌هایش فرورفته بود توی قلب و ریه‌اش. تا آمبولانس برسد و بدن خردشده‌اش را بیرون بیاورند ده‌ها بار مرده بود. صدها بار جان کنده بود. چشمانش طوری خیره شده بود به ماشین پلیس و نور لغزنده تندش که مرد پلیس بغضش گرفت و نفسش بند آمد. شاید نمی‌دانست کیست که این طور دلش سوخت. شاید نمی‌دانست که اگر زودتر می‌مرد حالا یک نفر دیگر زنده بود.

منطقه ترسناک و پرتی بود. دور از آباد و آبادانی. چطور فکرش رسیده بود آن وقت شب بیاید چنین جایی؟ جایی که بهترین منطقه برای دفن کردن یک جسد بود. کار سختی بود تا بگردند و جسد متلاشی شده مژده را پیدا کنند. ساعت‌ها زمان برد. از اول صبح تا نزدیکی‌های غروب. غروب دلگیری که حس بدی به همه آن‌ها داد. جسد را پیدا کردند. پر از خاک بود و تکه‌های خشک شده گوشت و پوست که به لباس چسبیده بود. جسدی که تنها استخوان‌هایش باقی مانده بود. گوشتش را حیوان‌ها و پرنده‌های ولگرد بیابان خورده بودند. انداخت بودش توی گودال عمیقی که به سختی می‌شد پیدایش کرد. درون گودال پر از حشره بود و بوی تعفن تنها وقتی بالای گودال می‌ایستادی به مشامت می‌خورد. تمام منطقه با آب‌های سیاه فاضلاب آلوده شده بود و نمی‌شد فهمید کدام سو کدام جسد در حال تجزیه شدن است. مشخص نبود این ته‌مانده‌های بدن متعلق به چه کسی است ولی مسلماً آزمایش‌ها همه چیز را روشن می‌کرد. هنگامی که تلاش می‌کردند تا ته‌مانده‌های جسد را با احتیاط بیرون بکشند توی دست‌هایش تار موهای کوتاهی پیدا شد. رفیعی بی‌آنکه دقت کند همه چیز را حدس زد. قبل از رفتن، حسینی اصرار کرد که تنها می‌رود اما او دوست داشت تا آخر کار همراهی‌اش کند. تنه‌اش نگذاشت و آمد.

جسد را که بردند رفیعی چند دقیقه‌ای بالای گودال ایستاد و شروع کرد به نوشتن. حسینی کنجکاو شد و برگشت تا ببیند چه می‌نویسد.

دفترچه کوچکم را بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن: سوم اسفندماه. پرونده قرمز شماره سی و چهار هجده، قتل دوم. جسد دومین مقتول هم پیدا شد اما قاتلش مرده است. این بار زودتر از کشف جسد. توی دست‌های زن موهای حامد دیده می‌شود. حتماً این یکی را هم با روسری خفه کرده است. مطمئناً قصدش هر چه بوده است می‌خواسته داد بزند که این بلاها را روزی جایی سر من آورده‌اند. ما چه می‌دانیم آن روز آن لحظه آن ثانیه بر این پسرک تنهای بیچاره چه گذشت. باشد برای بعد. مثل همه آن چیزهایی که ماند برای بعد و فراموشمان شد. این هم بماند برای بعدی‌ها.

حسینی دست گذاشت روی شانه‌اش.

سر تکان داد. جز این کار دیگری نمی‌شد کرد. مقابل این همه قساوت‌های بی‌پایان عقل و انسانیت حرفی نداشت تا بزند.

جز این کاری نمی‌شد کرد.

فصل صفر

هوا را با ولع دادم توی سینه‌ام. هوای خوبی داشت قبرستان با همه درخت‌های قدیمی‌اش که از خاک مرده‌ها بارور شده بودند. آرام قدم برداشتم تا مبادا سنگ‌قبرها را لگد کنم. همیشه مامان می‌گفت روی قبرها نرو، قباحه دارد. مرده‌ها ناراحت می‌شوند.

نرفتم. تمام عمر میان قبرها بودم و روی هیچ کدامشان پا نگذاشتم. یک‌بار هم که افتادم روی یکی از سنگ‌ها تا صبح از ناراحتی و ترس خوابم نبرد. برگه را درآوردم تا دوباره شماره ردیف سنگ را بخوانم. چه زود یادم می‌رود حالا. چه زود پیر شده‌ام.

صدای ناله مردم کمی آن‌طرف‌تر توی گوشم بود. صدایشان دق می‌داد آدم را. زن‌ها طوری ناله می‌کردند که انگار آخر دنیا است. انگار این تنها مرده دنیا است و آن‌ها تنها عزاداران دنیا. یادتان می‌رود، همه یادشان می‌رود. دکتر، مهندس، معمار، پولدار، فقیر ... حتی بچه‌ها هم یادشان می‌رود. به خدا که من یادم نمی‌رود. نبودنت باورم نمی‌شود. دق می‌کنم و می‌میرم. قلبم می‌ایستد و آرزوی مردن می‌شود کار هر روزم. می‌میرم انگار. فقط دارم راه می‌روم بدون آنکه نفس بکشم. این هوا دیگر هوا نیست. می‌برم از همه کس. قول می‌دهم که از همه‌شان ببرم. می‌روم توی تنهایی و فکر می‌کنم. تمام‌روز و تمام شب. مردن این‌طوری راحت‌تر است.

از گوشه دیوار جایی که به در مدرسه مشرف بود سرک کشید تا ببیند خواهرش کی می‌آید بیرون. چقدر سرپا ایستاد تا ببیندش و حالش جا بیاید. ببیندش و نگاه پر از حسرتش آن موجود دورافتاده تنها را ببوسد و دوست داشته باشد. بشود مثل برادرهایی که سایه بلندشان روی سر خواهر می‌افتد و سینه سپر می‌کنند تا مبادا باد بوزد و خاک برود به چشم خواهر. می‌شوند سنگ صبور و پناه. می‌شوند پدر. بوی مرد می‌دهند و هیچ احدی خیال باطل به سرش نمی‌زند. نکرد، برایش پدری نکرد. رهایش کرد و گذاشت ببوسد توی تنهایی دنیای سیاهی‌ها. بمیرد میان آدم‌هایی که دشمنش بودند.

- داداشی اگر کسی ببیند شر می‌شود. چرا آمده‌ای دم مدرسه؟

- عیبی ندارد که. داداشت هستم.

پروانه مردد بود. می‌ترسید هم‌کلاسی‌هایش ببینند که پسر غریبه‌ای را بغل می‌کند. ترسید تا مدیر و ناظم و فراش و نانوا و خیاط و فضول محل بیاید و بایستد و زل بزند به او که توی بغل پسر غریبه‌ای رفته است و همه‌چیز را زیر پا گذاشته است. سنت و آیین و مذهب و همه‌چیز این دنیا را.

اما قبل از آنکه پدرام چیزی بگوید پرید توی بغلش. اصلاً یادش رفت دم مدرسه است و مردم حرف درمی آورند. به درک بگذار هر چه می خواهند بگویند. دلش لک زده بود تا بغلش کند و یاد بچگی هایشان بیفتد. وقتی فشارش می داد میان بازوهایش تا سردش نشود. برادرش حس مردانگی داشت. حس بابا بودن، حس خوب پناه بودن. خواهرش میان بازوهایش گم شد. لاغر بود، از همان اول ترکه ای بود و نازک. انگار شده بود مادرش. همان جور باریک و شکننده. پدرام می ترسید بشکند. وقتی بغلش می کرد آرام نگهش می داشت تا گریه اش نگیرد. تا خیال کند هنوز توی آغوش مادرش است و احساس آرامش کند. چه سخت بود برادر بودن برای خواهری که غمگین بود و تنها. چه سخت بود ایستادن و از دور نگاه کردن تنها موجود دوست داشتنی در این دنیای بزرگ. یواشکی دسته ای پول چپاند توی جیب مانتویش. پروانه هول شد و خجالت کشید.

آن روز بهترین روز زندگی شان بود. پدرام احساس مردانگی کرد و پروانه حس داشتن پناهی بزرگ. کسی مثل پدرش اگر چه هیچ چیز از بودنش به یاد نمی آورد. یادش را با حرف های مادرش رنگ می کرد و خیالهایش را با داستان های او می بافید. چه رؤیای رنگین برازنده ای بود وقتی تنش می کرد. همیشه این آرزو دنبالش بود. مثل عطش آب توی زل تابستان. مثل گرسنگی آخر شب بعد از کلاس های طولانی درس و مدرسه. مثل پناه گرفتن کنار دیواری که سایه خنک درختش حالشان را جا می آورد.

نگذاشتند. خانواده پدری اش شرط کردند که اگر با مادرش باشد باید فراموششان کند. ناچار شد ببرد. زد زیر همه چیز و این بار از همه حتی آن هایی که قیم و نگهدارش بودند برید و جدا شد. تنها شد و مرد بودن را تمرین کرد. یاد گرفت مرد باشد. مردی که پیر شد. موهایش ریخت و دستهایش سیاه و پینه بسته شدند اما با همه این فشارها باز هم هر از گاهی یواشکی می رفت دم خانه مادرش و هردوشان را می پایید. می رفت دم مدرسه و پول می ریخت توی جیب خواهرش. نتوانست ببرد. مرد بود و غیرتش نگذاشت رهایشان کند.

خودم را مقصر می دانم. به خاطر تمام بی توجهی هایی که در حق پروانه کردم. رهایش کردم این آخری ها. خیال کردم اگر تنهایش بگذارم دست برمی دارد از اعتیاد لعنتی. اشتباه می کردم. همین تنهایی و بی پناهی نابودش کرد. من او را کشتم.

ردیف را پیدا کرد. قدمهایش را ناباورانه به سمت تکه سنگی که هنوز تازه بود و سردرگم برداشت. سنگ قبرش کوچک بود مثل خودش. باریک و نازک و شکننده. رویش کلماتی حک شده بود. نخواندشان. نفسش حبس شد توی سینه. همه کلماتی که سرهم کرده بود تا بگوید یادش رفت. انگار که آمده بود مقابل همه آدم های دنیا حرف بزند. بغض گلویش را تنگ کرد. احساس کرد هوا سنگین و خفه است. حس کرد همه مرده ها بلند شده اند و نگاهش

می کنند. به این برادر ظالم که خواهرش را با همه مردهای نامرد تنها گذاشت. باد وزید و خاک را پاشید توی چشم هایش. بهانه خوبی بود تا اشک هایش بسرنده روی صورتش. مدت ها بود که اشک ها گیر بودند توی گلویش. مردانگی و غرور نمی گذاشت دل تنگی ها و غصه ها بریزد بیرون و سبک شود. داشت خفه می شد.

نفس بلندی کشید و لرزید. نشست کنار سنگ و دستش را مالید روی سطح ناصاف و خاک آلودش. بو کشید تا شاید ته مانده خواهرانگی را میان این خاک و خاشاک حس کند. خورشید تند بود. برخلاف همیشه که رمق نداشت آن روز داغ بود و گرم. نمی خواست مرده ها سردشان شود. لااقل اینجا نباید کسی آزار می دید.

بطری آبش را خالی کرد روی سنگ قبر و شستش. خاک را شست و همه شکاف های سنگ را تطهیر کرد. اشک هایش روی آب چید و رفت توی دل خاک. چه باید می گفت؟ از کجا باید شروع می کرد؟ همیشه دکلمه هایش یادش می رفت. می نوشت توی تکه کاغذی که لحظه آخر گمش می کرد. این بار هم گم کرده بود. این بار همه چیزش را گم کرده بود حتی خاطراتی که توی سرش می لولیدند. حالا همه رفته بودند زیر خاک، زیر این سنگ تنهای جامانده. وسط ناکجا آباد. پروانه کجا و اینجا کجا؟ نه درختی بود تا سایه اش باشد و نه گوشه ای که برود کنار دیوار و قایم شود. باز بود مثل بیابان. خشک بود. اگر تمام آب دنیا را هم می ریختند اینجا خشکی اش نمی رفت. اینجا ته دنیا بود. اینجا را یادش نبود برای قرار گذاشتن و بستنی خوردن. کی گفته بود بیایند اینجا؟ این حوالی که بستنی فروشی نداشت.

- داداشی این دفعه یکجا قرار بگذار باهم برویم بیرون. بستنی بخوریم. خیلی مزه می دهد.

- این بار زودتر می آیم تا برویم.

دل توی دلشان نبود تا بروند بستنی بخورند آن روز گرم تابستان. پدram پول بستنی ها را حساب کرد و سینه اش را جلو داد. چقدر مرد شده بود آن روز حتی خواهرش را تا سر کوچه رساند بدون اینکه بترسد. بدون اینکه نگران نگاه های هرز مردم باشد.

آفتاب همه آب را بخار کرد و سنگ ناصاف دوباره کدر شد. چشمانش را بست تا کلمات راحت تر روی زبانش جاری شوند. این طوری راحت می توانست حرف بزند. این طوری خواهرش را می دید که مقابلش نشسته و می خندد به لوس بازی هایش.

می دانم که مرا می بینی. چشمانم را بستم تا کمتر خجالت بکشم. خوب می دانی که چه می کشم این روزها. روزهایی که مثل زهرمار توی حلقم ریخته شد. همه اش کابوس بود به خصوص این روزهای لعنتی آخر. باورم نمی شد چنین روزگار تلخی داشته باشی. باورم نشد آن سگ صفت چطور نابودت کرد. حالا دیگر خواب و آرام ندارم. دور بودی از من اما هر لحظه به فکر تو بودم. نتوانستم نجات دهم و از این بابت تا زنده ام خودم را نفرین می کنم. همه آزارت

دادند. باید کنارت می ماندم و فراری شان می دادم. باید حمایت می کردم. انگار یادم رفته بود می توانم جای بابا را بگیرم. اگر پشت را خالی نمی کردم حالا اینجا نبود. من نهایت گذاشتم و گذاشتم طوفان تو را بشکند. زمین بزند. حالا آمده ام تا مرا ببخشی. اگر چه هیچ وقت به زبانم نیامد بگویم. بگویم که چقدر متأسفم که دور شدم از تو و مامان. بغلش کرد و شیشه شیر را گذاشت توی دهانش. گرسنه بود و با ولع دست باریکش را چسباند به انگشت پدرام. نگاه سیاه کوچکش دوخته شد به صورت برادر. انگار که می شناختش. انگار که بویش را، بوی برادری اش را حس می کرد. نگاهش چه پاک و شیرین بود توی بغل پدرانه پدرام. دیگر نشنید. صداها را نشنید. گریه نکرد، فهمید که کسی هست که پناهش دهد. سایه اش را دید، صورت کدرش را دید. سایه می خندید، سیاه و سفید بود اما می خندید. بیرون هنوز صدای داد و فریاد می آمد. مادرش گریه می کرد و عموی بچه ها عربده می کشید. پدرام حرف هایشان را به یاد نداشت. فقط می دانست آمده است تا تنها پسرش خانواده را ببرد. نامشان را ببرد. باید مردشان را خودشان بزرگ می کردند. چه رسم و رسوم احمقانه ای. پسر ها را می بردند انگار که مال خودشان بود. پس سهم مادر چه می شود؟ سهم آن همه خون خوردن و زجر کشیدن کجا نوشته می شود؟

آرام تکانش داد. پروانه توی بغلش مثل فرشته ها خوابید. لبخند زد. داشت خواب می دید، خواب روز هایی که بزرگ شود و با او زیر درختان بلند توت سر کوچه بازی کند. توپ را بزند درست توی صورت پدرام و بخندد و فرار کند. خواب می دید که بزرگ شده است و درس می خواند. می رود سر کار و می شود زن حسابی. مثل مادرش، مثل همه زن هایی که بچه هایشان را خودشان بزرگ می کنند نه دیگران.

عمو آمد توی اتاق و دستش را گرفت و کشید. مادر چنگ زد به کت آبی اش. همان کت بدقواره ای که همه مردها می پوشیدند. گوشه کت پاره شد اما نایستاد و رفت. دم آخری چشم های خیس پدرام به در خانه شان افتاد. مادر پروانه را توی بغلش گرفته بود و می لرزید. بوی کوچه خشکید. روزها تار شد. خاطره ها ترک خورد و گریه ها دفتر مشق پسر خانواده را خط خطی کرد. دیگر نه او یادش ماند و نه مادر. پروانه اما در ذهن کوچکش سایه خندان مرد کوچکی را به یاد سپرد. او که بوی خوب پدرش را می داد.

می دانم که صدایم را می شنوی. خورشید پایین آمده است. دیگر گرما ندارد. می دانم امشب سردت می شود. می خواهم بمانم تا دوباره توی بغلم بخوابی و خیالت راحت شود که تنها نیستی. دیگر نمی گذارم تنها بمانی. قول می دهم. سعی می کنم بخندم تا صورتم را همان طور که به یادت مانده توی ذهنت بسپاری و خوابت ببرد. دست کشید روی سنگ سرد قبر.

خورشید سرید میان کوه. رنگش قرمز شد. شاید از خجالتش بود که می دید شب سرد می شود و مرده ها کسی را ندارند تا کنارش بخوابند.

صدای ناله زن ها خوابید. همه رفتند، یادشان رفت چه کسی مرده است و چه کسی را اینجا رها کرده اند توی قبر. همه رفتند و یادشان رفت. دنیا چه سرد است و بی خیال.

میان تاریکی، وسط سنگ های سرد قبرستان بهشت زهرا جایی که کمی آن طرف تر جای خالی مرده های بعدی اش را می شد شمرد پسری تنها نشسته بود و داشت برای خواهر کوچکش که توی بغلش چنبره زده بود لالایی می خواند. لبخند می زد تا یادش بماند تنها نیست.

تا یادش بماند او هرگز فراموش نمی کند که روزی جایی کسی بود و دیواری که زیر سایه درختش می نشستند و به هم زل می زدند. در گوش هم پچ پچ می کردند که فردا بروند یواشکی به مغازه بستنی فروشی و یک بستنی بزرگ رنگی بخرند و همه اش را دوتایی بخورند.

پسر سردش شد. خورشید رفت ... شب دوید توی شهر.
